نواب صفا عرضه میدارد

کاروان شعر

مجموعهٔ بهترین اشعار برنامه کاروان شعر و موسیقی از رادیو ایران

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

نواب صفا عرضه میدارد ....

کاروان شعر

« زبدهٔ اشعار پانصد گوینده پارسی »

مجموعهٔ بهترین اشعار برنامهٔ کاروانی از شعر و موسیقی رادیو ایران



با مقدمه‌ای از :

دکتر سید فخرالدین شادمان

دی ماه ۱۳۴۲

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه به‌تاریخ دی‌ماه یکهزار وسیصد وچهل ودو هجری خورشیدی، درچاپخانهٔ کاویان به‌پایان رسید.

۲۰۰ ریال

سخنی از ناشر :

میراث ادب ایران

میراث جاودانهٔ مردم مرز و بوم ما چیست ؟

گفتن را نشاید. اما حقیقت این است که از میراث ارزندهٔ نیاکان ما ــ آنچه که مانده است و امروز بکار آید و شایستهٔ بزرگداشت و تجلیل است ــ همانا ثمرات ذوق و اندیشهٔ خارق‌العاده نامداران وگردان میدان هنر و ادب ایران است .

بر هر افتخاری از مجموعهٔ افتخارات مــردم ما ، جای انگشتی هست . «گروهی این ، گروهی آن پسندند». اما باتفاق رأی اینان و آنان ، ادبیات غنی ایران ، تنها افتخار بلامعارضی است‌که می‌توان ــ و باید ــ بدان بالید و فخرکرد.

محصول بزرگی که امروزه در پیش روی ماست ، عرصهٔ پهناوریست که احاطهٔ برآن غیر ممکن است ؛ قرنها و قرنها با تلاش اندیشگی ومایهٔ احساس مردم این سرزمین بارور تر و بی‌نیازتر شده تا بما رسیده است . پی راسخی داشته‌که ازبادوباران‌گزند نیافته است. سخنانی چون درّ بوده است نه خشت پر زده‌ای. خاصه شعر فارسی که جهان دیگری است؛ جهانی سرشار از عظمت روح و احساس بشری. سخنانی‌آنچنان بزرگ و جاودانه در قالب نظم‌صورت بسته است که هنوز پس از گذشت قرون و دهور ، و گشتن احوال ، همچنان می‌تواند حسب حال روحی و عاطفی بشر قرن ما باشد.

از نام و نشان سران و برومندان شعر فارسی آگاهیم و نادرکاریهایشان را باز می‌شناسیم . تنها ارکان شعر بلند پایه پارسی بردوش اینان نبوده‌است، خردان دیگری نیز سنگی و خشتی براین کاخ رفیع بر نهاده‌اندکه ما با نام و نشانشان بیگانه مانده‌ایم وسخنشان را ندیده‌ایم. اگر اثری ازآثارشان رادیده باشیم در ذیل نام «لادری» بوده است . همین و همین.

شعر اینان ــ این خردان خردمند و هنرور ــ همه ماندنی نبوده است. از میان جنگل انبوه دیوانشان‌که مملو ازمدح و هجا ومرثیه و ماده تاریخ ــ بخاطر آب و نان وگذران دوران ــ بوده ، فقط بیتی چندکه سوزی و حالی داشته ، در تذکره‌های شاعران و جنگهای شعر بیادگار مانده است.درست‌است اگر پاره‌ای ازاین اشعار منتخب را به حساب شاهکارهای ادب فارسی‌آوریم.

تذکره‌هائی که از عصر صفوی به بعد نوشته شده است ، پر است از تك بیت‌ها وچند بیتی‌ها وغزلك‌های این شاعران. مخصوصاً آنان‌که به طرزهندی (یا به قول امیری فیروزکوهی « شیوهٔ اصفهانی ») الفتی داشته‌اند ، ابیات باریك‌مضمو نشان‌افزونتربوده است وصاحبان تذکره‌ها وجنگها به‌نقل‌مضامینشان

در قالب بیتی ، بیشتر کوشیده‌اند . حال و ذوقی که در این سخنان دستچین شده یافت می‌شود ، با شور شعر شاعران بزرگ پهلو می‌زند و گاه پایگاهی والاتر می‌یابد .



دیرگاهی برسر آن بودیم که این درر کلام و نوادر افکار رایکجا فراهم آوریم و هدیهٔ صاحبدلان و نازك طبعان کنیم . حق این بود که ذوق مجرب و آزموده‌ای دراین میانه غورکند و با محك ذوق سلیم بسنجد و از میان انبوه اشعار پرشور و خالی از حال ، آنها راکه گوهری از هیجان و احساس ژرف و گیرا دارند ، برگزیند . تا اینکه دانستیم این مهم را شاعر شایسته — **نواب صفا** — درکمال دقت و سنجش بانجام رسانیده‌اند.

آنهاکه روزان و شبان بسیار ، با کاروان شعر وموسیقی ، همعنان وهمپا بوده‌اند و با بال اندیشه‌های لطیف بشری ، عرصهٔ لامکان را درنوردیده‌اند و ازآسمان فراخنای وجد و حال هم درگذشته‌اند و به بیخویشی افتاده‌اند ، لابد سخن ما راگزافه نخواهند پنداشت.

در این کتاب ، شورانگیزترین اشعار شاعران سترگ فارسی زبان گرد آمده است . اما مایهٔ اصلی این کتاب را شعر شاعران کم نام یا گمنام تشکیل داده است.

وقت آنست‌که دم فروبندیم و با کاروانی از شعر، منزل به‌منزل ، تادیار سرمستی سفرکنیم.

بوی گل و باد سحری برسر راه‌اند؛
گر میروی از خود به ازاین قافله‌یی نیست .

ناشر

مقدمه

کیست این مخلوق هزاردرد ناتوان ، غافلی گرفتار چنگال زندگی ، رونده‌ای بی‌درنگ بجانب مرگ ، بسیار غم وبیچاره وبی‌اختیار. تا نه تصور کند این انسان خود فریب که فتحی کرده است بزرگ یا پیشرفتی نموده‌است عظیم . خویشتن را اشرف مخلوقات شمردن و باین دعوی بی‌حجت بی گواه خودرا ستودن بیهوده‌کاریست ناپسند. ببینید که‌چهاکرده است‌آدمی باآدمی! چه‌آزارها ، چه ستمها ، چه جنایتها ، چه خیانتها ، چه جنگها ، چه کشتارها وچه زخمهای سخت‌ازدست وزبان وقلم یکی برجسم وروح دیگری . حسدست وآز وشهوت وهزار نیت زشت وبد ، همه عافیت سوزوفتنه افروز وخاص‌بشر، که اورا چنین در گرداب‌دروغ وبیداد وجنگ وفسادفرو برده‌است.

غره‌نشود آدمیزاد بکشفی‌چند واختراعی‌چند. آسان کردن حل معدودی ازمشکلات وشناختن بعضی ازصفات وکیفیات‌را با پی‌بردن بکنه حقائق‌کائنات اشتباه‌نکنیم. هنوزشمارهٔ مجهولات خودرا هم نمیدانیم تا بجستجوی رازدهر و کشف آن چه رسد و از حافظ شنیده‌ایم که‌کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را .

جز بدگوهر سیاه اندرون کـه میتواند در این ظلمات بماند و آنچه صاحبدلان لطیف طبع‌را زنده‌نگاه‌میدارد جلوه‌های مظاهرعلم وادب وهنرست وعلت وکیفیت پدیدآمدن‌آنها نیز ناپیداست .

چه شدکه چنین شد ؟ چه پیش‌آمد کـه حکمت قسمت یونان زمین شد ؟ رنسانس، این نورباران اروپا، بااین شور وشوق‌وفکر وذوق چه‌واقعه‌ای بود واین‌آتش‌که درجان دل افروختگان صاحب‌کمال افتاد چرا فرونشست ؟ چه

باعث بود که گمنامی انگلیسی بزرگترین وصاف احساسات خوب و بد بشر گردد و باین هنر بزرگ درشرح ووصف و نمایش حالات انسانی شهرهٔ آفاق شود؟ این شیوهٔ بدیع نثرنویسی‌را بفرانسوی که آموخت واورا درروشن‌ضمیری و پاکیزه فکری باین پایهٔ بلند که رساند؟ فکر ودل و هوش وگوش آلمانی را با این الحان شورانگیز خیال پرورکه پیوند داد و این آهنگهای مجسم کن حالتها وکیفیتهای ازیادرفته یا درباد مانده‌را باروح آلمانی که درهم آمیخت؟ روسی نوآموز دبستان ادب چگونه درفن رمان‌نویسی باین زودی‌وباین‌خوبی استاد شد ؟

شعر چیست واز کجاست؟ که آفریده است این کلام جذاب حقائق‌نمارا. زبان همزاد فکرست و شعر مظهر فکر و سخن لطیف بدیع موزون ، و شعر فارسی جلوه‌گاه جمال کمال فکر انسانی . این عالیترین صنعت بشری را بایرانی که تعلیم کرد ؟ این معجز را که‌آورد و زبان فارسی را برای ظهور بهترین شعر عالم که پرورد ؟ غم وآتش ودود و تاریکی‌درهمه‌جا هست ولیکن هیچ گوینده‌ای بهیچ زبانی باین لطف وگیرندگی و تمامی نگفته است که :

اگرغم را چوآتش دود بودی جهان تاریك بودی جاودانه

بزبان بشر به ازین سخنی کو؟

خیال درهمه عالم برفت و باز آمد

که ازحضور توخوشتر ندید جائی را

بما بگوئید که این‌مضمون لطیف‌را بکمال بلاغت سعدی چه‌کس دیگری بیان کرده است تا اورا هم بپرستیم . غرض نفی هنر دیگران نیست . اشعار خوب‌عالی بچندین زبان‌مهم دردفترادبیات‌مندرجست. اما نکته اینست که‌شعر فارسی متاعی دیگرست واز بهترین شعر هرملتی برتر .

*

دوستداران شعر آشنا با اسم نواب صفا بسیارند . برای سیروگشت در قسمتی از عالم وسیع شعرفارسی طی طریق منزل بمنزل درصحبت صاحب این نام خوش‌آهنگ‌که خود شاعرست وسخن شناس، لطف دارد وجذبه وصفا.

دراین ایام که مشتی فریفتهٔ ظاهر ازادراك عظمت مقام شعرفارسی غافل مانده‌اند هرکس بهرطریقی و بهربهانه‌ای پیام دلنواز تسلی‌بخش شعر فارسی را بگوش دل مشتاقان برساند خدمتی کرده است بزرگ و هم باین علت نیز باید شگرگزار آقای نواب صفا بود .

دراین روزگاز پرازآشوب و نگرانی که هلاك خلائق و نابودی ممالك

بسیار کارچند دقیقه‌است آدمی بیشتر از هروقت دیگر بشعر احتیاج دارد وملتی که دارندهٔ مرهمی و کیمیائی مثل شعر فارسیست باید قدر آن‌را بداند .

بحث درباب شعر وشاعری وشرح تحولات شیوهٔ انتخاب موضوع ولفظ ووزن وقالب شعر دراین مختصر نمیگنجد . بااینهمه بحکم وجود عقایدوآراء مختلف ازابتدا تا امروز چنین‌می‌نماید که‌نوشتن خطی چند دراین‌جا نامناسب نباشد .

*

شعررا یکی‌الهام‌ربانی‌میشمرد ودیگری‌بخش الهی. بگفتهٔ‌مؤیدی‌شاعر:

نه هرکسی سخن نثر نظم داند کرد

که نظم شعر عطائیست از مهیمن فرد

افلاطون نامعتقد بشعرا هم نوشته است که شاعران در هنگام شعر گفتن از عقل برکنار اما از الهامات خدایان برخوردارند. عرب شاعر را مصداق معنی حقیقی لفظ‌شاعر نیزمیشناخت یعنی اورا داننده‌ای میپنداشت واقف‌برموز واسرار ودائم درعهد وپیمان باقوائی ناپیدا .

بوکاس نویسندهٔ بزرگ ایطالیائی شعررا میوهٔ شیرین حقایق تاریخی و فلسفی خوانده است وبعقیدهٔ گوته‌کسی شاعرست که باحساس تند وقوی خویش کیفیت هروضع وحالتی را دریابد وبمدد قوه‌ای‌که در وجود اوست بوصف‌آن بپردازد . ویلیم موریس ، شاعر وهنرمند مشهور انگلیسی ، منکروجود الهام شعریست و شاعری را فنی وهنری بیش بحساب نمی‌آورد . با اینهمه معتقدان بالهام شعری بیشترند ازمنکران ودرهرجاکه چنین بحثی درمیان‌باشدچگونه میتوان ناشنیده‌گرفت این بیت مولوی راکه :

تومپندار که من شعر بخود میگویم

تاکه هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

*

درباب منزلت شعروشاعری نیز سخن‌کوتاه نیست. شعررا هم ازترهات پنداشته‌اند وهم از معجزات . شاعر را دیوانه و ساحر وجادوگر خوانده‌اند ولیکن مقام اورا بعرش برین هم برده‌اند .

عجبست ازافلاطون عمیق فکرلطیف طبع که درکشور حکمت‌ساختهٔ‌خود برای شاعر کاری معین نکرده است . وی میپرسد کـه این همر چه اختراعی کرده ، چه فتحی نموده ، چه قانونی نوشته یا برای روش جدید زندگی چه پیشنهادی عرضه داشته است . افلاطون عقل را حکمروا میخواهد کـه سکون

می‌آورد و میگوید که شعر احساس‌انگیز برهم زن این سکون نباید در چنین کشوری راه داشته باشد . اما ارسطوموافق افلاطون نیست . بعقیدهٔ او شاعر طبیب دردهای روحانیست و شعر لذتی دارد خاص و هیچ چیز دیگری چنین لذتی نمی‌بخشد . گفتهٔ ارسطوست که جنبهٔ علمی شعر بیشترست از تاریخ چرا که این شرح وقایعست و آن بیان حکمت کلی وقایع .

درقرآن کریم هم‌آمده است که والشعراء یتبعهم الغاوون ـ وشاعران‌را بیراهان متابعت میکنند ـ اماچنانکه مفسران نوشته‌اند وبحکم تأییدآیات بعد این‌شاعران مشرکانی بوده‌اند دشمن وبدگوی اسلام وشعرای دیگرراازایشان جدا باید شمرد . مگر نه پیغمبر خود شعر حسان شنیده و براو آفرین گفته است ؟ شك نیست که رودکی و فردوسی و مولوی وهیچ شاعر حقایق گوئی را نباید مشمول‌آیهٔ مذکور شمرد .

از افلاطون باید پرسید که‌آیا بی‌آشنائی با شعر همر هرگز میتوانست نکته‌های دقیق حکمت‌را باین فصاحت وچنین شاعرانه بیان کند. افلاطون‌شعر فارسی نخوانده بود تا بداندکه نمیتواند هیچ جمعی را ازچنین نعمتی محروم بخواهد .

*

از موجبات دلبستگیم بزندگی یکی اینست کـه میخواهم بیشتر بمانم تا شعرفارسی بیشتر بخوانم ، فارسی زبان شعرعالمست . تا امروز چند زبان بنوبت زبان علم شده است ، وقتی یونانی و زمانی عربی ، گـاهی فرانسه و گاهی‌آلمانی و انگلیسی ، اما هنوز هیچ زبانی دربیان افکار عارفانه وعاشقانهٔ انسانی بشعر ، تاب مقابله با فارسی نداشته است .

شعر فارسی مظهر کمال بلاغت بشرست دربیان حقائق وحکم . صفاتش شمردنی‌نیست، لطیفست وبدیعست‌وعمیقست، آرام‌بخش دل بیقراروتسلی‌ده روح نوازش طلبست وعیبش درنظر خودفریبان همه اینست که در وصف گل وخار و زندگی ومرگ و هیچ خوبی‌وبدی دروغ نمیگوید ودرعین شورانگیزی بشرح غم و اندوه همزندگانی آدمی نیز میپردازد و علائم و آثار فنا را هـم ناگفته نمیگذارد .

شعرفارسی عالی وبیهمتاست ور باورت نمیشود ازبنده این حدیث ، از گفتهٔ رودکی وفردوسی ومولوی وحافظ وگوته وامرسون وسوین‌بورن وسنت‌ـ بوو ودیگران دلیلها بیاورم .

درایامی که شعر در فرنگ لطف وعظمت بیشتر داشت ، درعهدگوته و

ویکتورهوگو وتنی‌سون ، شاهد شعر فارسی در بازار ادب ملل فرنگی ببازار آمد و هرچند حجاب ترجمه برروی خوب داشت ربایندهٔ دلهای معنی شناس گشت. در آلمان اوگوست گراف، فن‌پلاتن اشعار خودرا بنام «غزلیات»منتشر کرد و در انگلیس سوین بورن شاعر معروف بتقلید « رباعیات » شعر گفت و ترجمهٔ گفته‌های خیام خود قیامتی برپا کرده بود . نمیدانم که اگر صاحبدلان عالم، شعرفارسی، این عروس فکرایرانی‌را بی‌پرده ببینند چها خواهند کرد.

شك نیست که درفکر ایرانی ودرمظهر کاملش یعنی زبان فارسی خاصیتی هست که این شعر بیهمتا ثمرهٔ آنست. با اینهمه شاعران بی‌زحمت کشیدن‌چنین شاهکاری بوجود نیاورده‌اند.

در کتب معتبرادب‌ادوات شعرومقدمات شاعری‌را بشرح‌بیان کرده‌اند. بگفتهٔ شمس‌قیس‌رازی ادوات شعر کلمات منتخب والفاظ عذب وعبارات بلیغ‌و معانی‌لطیفست‌ومقدمات‌شاعری آنست که شاعر برمفردات‌لغتی که بآن‌شعر میگوید هرچه خوبتر‌واقف باشد وترکیبات صحیح‌را ازفاسد ومعانی‌لطیف‌را ازضعیف بشناسد وازمعانی‌سرد وتشبیهات‌کاذب‌واشارات‌مجهول واوصاف‌غریب‌واستعارات بعید‌مجتنب‌باشد وپیش‌ازآنکه درنظم‌شعر‌شروع کند اول‌مختصری درعلم‌عروض وقوافی‌برخواند تابربحور قدیم وحدیث واقف شود وازقصائد ومقطعات‌درست ترکیب لطیف معانی‌طرفی‌تمام یادگیرد وجوامع‌همت برمطالعه و مذاکرهٔ آن گمارد تاآن معانی‌دردل اورسوخ یابد وآن الفاظ درذهن او قرار‌گیرد وآن عبارات ملکهٔ زبان‌اوشود ومجموع‌آن مادهٔ طبع ومایهٔ خاطراوگردد. بعقیدهٔ نظامی عروضی شاعر بدرجهٔ بلند شاعری نرسد « الاکه در عنفوان شباب ... بیست هزاربیت ازاشعار متقدمان یادگیرد و ده هزارکلمه از آثار متأخران پیش‌چشم‌کند وپیوسته دواوین استادان همی‌خواند وهمی‌یادگیرد .»

طبع شعرآفرین را بهرکس نمیدهند . شاعری‌کاریست بزرگ ومهم . حکماوعلما وادبای نکته‌دان فصیح‌بسیارند که از گفتن‌شعر بلیغ عاجزندولیکن یك شاعرعالیمقام هم‌نیست که ازعلم وحکمت وادب بی‌نصیب باشد .

*

عواقب دوجنگ عالمگیر، دیگرگون‌شدن سریع‌وشدید اوضاع‌زندگی، سست‌ایمانی ولذت‌پرستی، پرستیدن این‌لذات جسمانی، تن‌آزاروجان‌کاه، در ادبیات همهٔ ملل‌موجب تحولات عمیق‌شده واین‌تندباد برایران هم‌وزیده است وبیم‌آن هست که بعلت تقلید خام مبلغی ازوقت وفرصت مشتی ازصاحب ذوقان ما ضایع شود .

کسی با شعر نو مخالف نیست و نمیتواند بود چراکه جز شعر نو در فارسی شعری کو. دفتر شعر فارسی یعنی مجموع حقائق وافکار وحکایات ونوادر وقصص واشارات ووصف حال هر آنچه بتصور آید ، هریك بوزنی وبحری وقافیه‌ای و درقالبی متناسب باکمیت وکیفیت موضوع، موضوعی درمصراعی وموضوعی دیگر درصدو بیست هزار مصراع ، مطلبی درقطعه‌ای و مطلبی درقصیده‌ای . نه گفتهٔ فردوسی شبیه شعر رودکیست ، نه حتی غزل حافظ مانند غزل سعدی .

نه فریب قلاشان‌را بخوریم که چون فارسی نمیدانند بخراب کردن بنیاد شعر فارسی برخاسته‌اند ونه بدام بعضی ازمبلغان و مستشرقان فرنگی بیفتیم که برای کم کردن قدر ومنزلت شعر فارسی برآن خرده میگیرند .

مخالفان مدح وذم وهجا وهزلیات هم نمیتوانند منکر بلاغت آنها باشند و لیکن نکته اینست که ارزش شعر فارسی بهزاران هزار گوهر گرانبهاست که همتای هیچیك‌را درمخزن اشعارهیچ زبانی نمیتوان یافت .

هم‌ازعهد قدیم ازسخن‌نووشعر نو بحث درمیان بوده‌است وشاعران بسیار گفته‌اند که سخن‌نو آورده‌ایم چراکه نوراحلاوتی دیگرست . نظامی گفته‌است:

دانی که من آن سخن شناسم — کابیات نو از کهن شناسم

خاقانی‌هم خودرا درشاعری دارای شیوهٔ خاص‌تازه میشمرد :

زده‌شیوه‌کان‌حلیت شاعریست — بیك شیوه شد داستان‌عنصری
مراشیوهٔ خاص‌تازه‌است‌وداشت — همان شیوهٔ باستان عنصری

شعر نو بدگفتن‌نیز تازگی‌ندارد . درلباب‌الالباب نوشته‌شده‌که امام‌اجل محمدبن‌البدیع‌النسوی درقصیده‌ای گفته است :

زحاسد توچوآتش نفس برون‌آید — چنانکه دود برآید ز منفذ مطبخ
لطیف طبعا آورده‌ام بخدمت تو — لطائفی‌که نه‌ازاب شنیده‌ام نه‌زاخ
مراست‌شیوهٔ نودرسخن که‌پیش‌ازمن — بدنداهل‌ترسل ازاین بصد فرسخ

بخواندن مصراعهای شکستهٔ کوتاه و بلند و نوشته در زیرهم باید گفت خدایا ، خداوندا ، بیامرز محمد بدیع نسوی را که شعرش لااقل قافیه ای داشت و معنائی .

وجود شعر بی‌قافیه‌هم کشفی‌جدیدنیست ودانشمندان ازآن‌آگاه بوده‌اند خواجه نصیرالدین‌طوسی‌دراساس‌الاقتباس نوشته‌است‌که «... اطلاق‌شعر درعرف قدما برمعنی‌دیگر بوده‌است ودر عرف متأخران برمعنی دیگرست ... وشرط تقفیه درقدیم نبوده ... واماقدما شعر کلام مخیل را گفته‌اند واگرچه موزون حقیقی‌نبوده‌است واشعاریونانیان بعضی‌چنان بوده‌است .»

از آنچه در این‌جا در کمال اختصار نوشته شد بیان این نکته است که از قدیمترین ایام شعر نو گفته‌اند وامروزهم کسی مخالف فکر نو وسخن نو وشعر نو نیست . اما غلط وزشت را بانو اشتباه نکنیم و بدانیم که اگر شعر نو آن باشد که ما پنداشته‌ایم در فرنگ باید هزاران هزار تن را شاعر بخوانند نه معدودی قلیل را . پس چنین می‌نماید که بجای مصراع شکنی و بکار بردن استعارات ومضامین عجیب وسعی در حذف وزن وقافیه چیزهای دیگر لازمست که ما از آنها غافلیم .

هزار لغت باف بیهوده مضمون تراش هم نمیتوانند یك غزل حافظ را ناخوب جلوه دهند یا از یادها ببرند . پس هیچ جای نگرانی نیست . تأسفی که هست از اینست که عمر جمعی از هموطنان ما تلف خواهد شد تا سرانجام برایشان ثابت گردد که وقت واستعداد وذوق خویش را ضایع کرده‌اند .

بر اثر آشنائی باادبیات عربی در شعر فارسی تحولی عظیم روی نمود . پس اگر بعلت وقوف بر آثار متنوع ووسیع وعمیق ادبیات اقوام مختلف علی الخصوص ملل فرنگی تحولی دیگر روی نماید که موجب پیشرفت باشد هیچ عاقلی با آن مخالفت نخواهد کرد . مشکل کار همه برسر کیفیت این آشنائیست . شعرا و دانشمندان ما که فارسی و عربی هردو را خوب می‌آموختند هرگز فارسی را فدای عربی نکردند و شعر ونثر عربی وسیلهٔ افزایش مایهٔ فارسی شد نه باعث نقصان آن .

اکنون فارسی وشعر فارسی با این سرمایهٔ نظم و نثر چند برابر مهمتر وعالیترست از آنچه در ایام پیش از رودکی بود . در ایران آنکه بخواهد راهی نو بنماید وشعری بحقیقت نو بگوید باید بیشتر از قدما کار کند وبازبان و شعر فارسی وبااصول علم وادب وهنر عالم آشنا باشد واین مطلب بسیار ساده را بداند که هر نوی خوب ومفید نیست وبتکرار کلماتی از قبیل رؤیا وفریبا وساحلها و دلهره‌ها وآن دورها بجنگ صائب هم نمیتوان رفت .

دیگران را هم نمیتوان فریفت . مگر آنکه یکی باین خوشدل باشد که فرنگی معلمی عاجز ازخواندن ده بیت ازشعر فارسی اورا ستوده است . نکنیم کاری که روزی درحق آثار ناشاعران ما دردانش‌نامهٔ بریطانیا همان نوشته‌شود که درباب ادبیات جدید ژاپونی درجست . نوشته‌اند که درژاپون بجای نگاه - داشتن شکل وقالب شعر مناسب زبان ژاپونی شکل وقالبی اختیار کرده‌اند مخالف خصائص این زبان وحاصل این عمل ظهور آثاریست بیهوده و پست ومسؤل این کار انگلیس و امریکاست . بی‌شك مقصود نویسندهٔ مقاله آنست که تقلید از سبك وروش انگلیسی وامریکائی که بازبان ژاپونی سازگار نیست باعث این تنزلست .

*

در این کاروان بلطف آقای نواب صفا با پانصد شاعر آشنا میشوید. چه‌خوب کاروانی، چه خوش‌زبان ونکته‌گوهمسفرانی‌وچه بی‌پیرایه مجموعه‌ای. سراسراین کتاب شعرست. درآن نه‌حاشیه‌ای هست ونه‌معنی‌لغتی ونه‌شرح‌حال کسی. دراین‌کاروان هم ازفردوسی سخن‌میتوان شنید وهم از درویش دهکی، هم‌بامولوی همصحبت‌میتوان بود هم‌باملاعامی‌نهاوندی. آثارجمعی‌ازگویندگان همعصرما نیزدرآن درجست.

باید ازآقای نواب صفا بخواهیم که ازگلستان شعرفارسی برای نزهت خاطرمشتاقان دسته‌گلهای دیگرنیزفراهم‌آورند. بدیهیست که همهٔاشعارخوب فارسی‌دراین مجموعه‌نمیگنجد. اماآنچه هست ازبهترین‌شعرهرگوینده‌ایست وچه ازاین بهتر که دماغ‌جان معطر گردد باشعارخوب دیگربرگزیدهٔصاحب ذوقی‌نکته‌سنج، راهنمون ما بچنین‌کاروانی همه ازعزیزان.

دکترسید فخرالدین شادمان

منزل اول:

بوی گل و باد سحری بر سر راه‌اند؛

گر میروی‌از خود به‌ازین قافله‌یی نیست.

قسمتی از مسمط زیبای « فخرالدین اصفهانی » متخلص به « فخری » کاروانسالار کاروان ماست :

تأثیر صبا صحن چمن خلد برین کرد
ژاله دهن لاله پُر از درّ ثمین کرد
بادآمد و در دامن گل نافهٔ چین کرد
با خاك وچمن عنبر و کافور عجین کرد
برمو کب رخشنده گرشام کمین کرد
تاوقت سحر پشت فلك روی زمین کرد
بلبل دلم ازصوت حزین زار وحزین کرد
تا راُهوی[1] از پردهٔ عشاق گزین کرد
از نامیه چون باد بزان اسب بزین کرد
خوش خوش بجهان موسم نوروز در آمد



دی ابر عقود از گهر دیده ببارید
وز گریهٔ او یاسمن امروز بخندید
چون بید بنفشه سحر از باد بلرزید

---

۱ ــ نام مقامی است ازموسیقی که به«رهاوی» مشهور است

از ابر صبا هرچه عطا یافت ببخشید

چون سنبل سیراب سر از زلف بپیچید

بگشاد نظر نرگس ودرروی چمن دید

برسروسهی قمری خوش نغمه بنالید

گل خرقه ازین واقعه درصومعه بدرید

احوال جهان نیز بیك هفته بگردید

چون شاه ریاحین ز شبستان بدرآمد



ما را بجهان جزطرب وعیش چکار است؟

درباغ خرامیم که هنگام بهار است

اطراف بساتین ز ریاحین چوبهار است

از لاله و گل دشت پر از نقش ونگار است

درجیب نسیم سحری مشك تتار است

برفرق عروسان چمن سیم نثار است

گل نسخهٔی از روی دل‌افروز نگار است

ایام نشاط است و گه بوس و کنار است

هرروز مرا برطرف باغ گذار است

تا هست یقینم که جهان در گذرآمد

غزلی از «سعدی» زینت بخش کاروان ماست :

چونست حال بستان ای باد نوبهاری ؟

کز بلبلان بر آید فریاد بی‌قراری!

ای گنج نوشدارو برخستگان نظر کن

مرهم بدست وما را مجروح میگذاری ؟

هرساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد

چون بر شکوفه بارد باران نو بهاری

عود است زیر دامن یا گل در آستینت ؟

یا مشك در گریبان بنمای هرچه داری!

گل نسبتی ندارد باروی دلفریبت

تو درمیان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند گیسو گاهی کمان ابرو

آن میکشد بزورم واین میکُشد بزاری

گر قید میگشائی بندی نمیگریزد

در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

اول وفا نمودی چندان که دل ربودی

چون مهرسخت کردم سست آمدی بیاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را

کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

هر درد را که بینی درمان وچاره‌ئی هست

درمان درد سعدی است بادوست سازگاری

ابیات شورانگیزی راکه از گلزار ادبیات جاویدان فارسی برگزیده‌ایم نثار اهل ذوق میکنیم :

«امیر محمد صالح جغتائی» هنگامیکه نوروز فرا میرسد میگوید :

هرچه داری شب نوروز بمی ساز گرو

غم فردا چه خوری روز نو وروزی نو

حالا ببینیم از این غزل «حافظ شیرازی» شاعران بعدی چگونه استقبال کرده‌اند:

باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو؟

گلبن‌عیش‌میدمدساقی گلعذار کو؟

«عاشق اصفهانی» این مطلع را ساخته:

قرب رقیب تابکی، سستی عهدیار کو؟

خصمی آسمان‌چه‌شد، بازوی‌روز گار کو؟

«غضنفر کاشانی» میگوید:

گر بفراق خو کنم صبر کجا؟ قرار کو؟

وعدهٔ وصل اگر دهد طاقت انتظار کو؟

یار ورقیب را بهم اینهمه الفت ازچه شد؟

شرم ورقیب برطرف، تندی خوی‌یار کو؟

شاعری بنام «صنعی» اینگونه ساخته:

یارو داع میکند تاب وداع یار کو؟

وعدهٔ وصل‌میدهدطاقت انتظار کو؟

روز وصال مدعی هیچ بشب نمیرسد

سیرستاره‌راچه شد گردش‌روز گار کو؟

این بیت از: «عبدالعزیزخان ترکستانی» است:

سبك خرام‌تر از باد در چمن بگذر

بپای گل منشین‌آنقدر که خوار شوی

«کسائی مروزی» معشوقهٔ خود را اینگونه توصیف میکند:

ای ز عکس رخ تو آینه ماه

شاه حسنی و عاشقانت پناه

هر کجا بگذری دمد نرگس
هر کجا بگذری بر آید ماه
بلب و چشم را حتی و بلا
برخ و زلف توبه‌ئی و گناه

«محمد مقیم تهرانی» شاعر عصرصفوی میگوید :

بی جام باده سیر گلستان تمام نیست
دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلست

«شهاب‌الدوله محمد بن رشید» گل ونسرین را چه زیبا توصیف میکند :

شاخکی چند نرگس شهلا
گلکی چند تازه و چیده
آن ، همه دیده های بی چهره
و این ، همه چهره‌های بی دیده

«صباحی بیدگلی» میگوید :

بباغ حسن توآن گلبنی که از گل تو
تهی است دامن گلچین وباغبان هردو

منزل دوم:

پیش آهنگ کاروان ما مثنوی زیبائی است از: «اوحدی‌مراغه‌ئی» وغزلی شورانگیز از: «وحشی‌بافقی» :

جوانی خار کن با خار می‌خفت
کسی گل برسرش کرد آن جوان گفت:
مرا تا خار دامنگیر گشته‌است؛
گل اندر خاطرم کمتر گذشته است،
زخاری هر که او پیوند بیند؛
همان بهتر که‌دیگر گل نچیند،
دراین بستان گل رنگین چه جوئی؟
که دارد حسن او داغ دو روئی
اگر خاری کند وقت ترا خوش
برافشان دامن گل را بر آتش
ز گل رویان تر دامن چه جوئی
که بر هر کس بخندد از دوروئی
بتان بی‌وفا خود را پرستند
دلیران این چنین بتها شکستند

غزل

یك همدم وهمنفس ندارم
میمیرم وهیچکس ندارم

گویند بگیر دامن وصل
میخواهم و دسترس ندارم
دارم هوس و نمیدهد دست
آن نیست که این هوس ندارم
گفتی گله‌ئی ز ما نداری ؟
دارم گله از تو پس ندارم ؟
وحشی نروم بخواب راحت
تا تکیه بخار وخس ندارم

حالا بگلچینی ابیات دلپذیر میپردازیم :

«شمیم اصفهانی» درمطلع غزلی این مضمون را ساخته :

زسوز عشق تواورا که نیم جانی هست
چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

«راهب اصفهانی» هم این دوبیت را سروده :

زشوق روی‌توبرلب رسیده‌جانی‌هست — وصیتی است بیا تا مرا زبانی هست
بشمع راحت گفتار کی رسد راهب — بمجلسی‌که چو من‌آتشین زبانی هست

این مضمون زیبا هم از «کلیم‌کاشانی» است :

تو بی زبانی ما را حریف نه‌ئی
بداد ما برس ای‌شوخ تا زبانی هست

شاعری بنام « عبدالمولی سنجابی» میگوید :

زحسن وعشق‌بهرگوشه داستانی هست — حدیث لیلی ومجنون بهرزبانی هست
باحتیاط نظر سوی زیر دستان کن — که از برای مکافات آسمانی هست

این‌سه‌بیت‌جالب که باوزن‌وقافیهٔ دیگری ساخته‌شده از«عاشق‌اصفهانی»است:

دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد آنجا
که نکرد ازمن واز حسرت من یاد آنجا

عندلیبان همه در نغمه و من گم کرده
گلشنی کامده بودیم بفریاد آنجا

بوی جان باد گر از کوی تو آرد چه عجب
رفته جانهای عزیزان همه برباد آنجا

اینهم غزلی از «فضل‌الله تابش» شاعرمعاصر:

من کیم در کار دل وامانده‌ئی
کاروان گم کرده تنها مانده‌ئی

نقد حال خویش از کف داده‌ئی
فارغ از امید فردا مانده‌ئی

جان پاکی خفته در آغوش درد
چشم بازی از تماشا مانده‌ئی

بی شکیبی زخم کاری خورده‌ئی
بی نصیبی از تمنا مانده‌ئی

در گریز از خویشتن مشتاق جمع
در میان جمع و تنها مانده‌ئی

ساغر بشکسته‌ئی در بزم درد
بادهٔ تندی بمینا مانده‌ئی

میوهٔ تلخی بشاخ زندگی
لالهٔ خشکی بصحرا مانده‌ئی

من کیم ؟ خاکستری از آتشی

من کیم دُردی ز صهبا مانده‌ئی
سر گذشت شومی از دور سپهر
قصهٔ پوچی ز دنیا مانده‌ئی
شاد زی تابش که تا روز دگر
کس نداند رفته‌ئی یا مانده‌ئی

منزل سوم:

آبی است آبرو که نیاید بجوی باز
از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش
در حفظ آبرو زگهر باش سخت تر
کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
دست طلب چو پیش کسان میکنی دراز
پل بسته‌ئی که بگذری از آبروی خویش

ابیاتی را که خواندید از «صائب تبریزی» بود.
اینك بغزلی کوتاه از «لسانی شیرازی» توجه کنید:

نه باتودست هوس در کمر توان کردن
نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن
بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت
که از فراق توخاکی بسر توان کردن
چنان که عاشق روی توام ز بیم رقیب
کی ازجمال تو قطع نظر توان کردن
لسانی از پی وصل تو گر زیاده رود
متاع زندگیش مختصر توان کردن

ابیات دلپذیری راکه گلچین کرده‌ایم درزیرمیخوانید:
این ابیات از «مسیح شیرازی» است:

غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد
این بس که بمن عیش سروکار ندارد



همین بس است که‌میبایدم جدا از تو زیست

دگر حکایت شبهای انتظار مپرس



ازشرم گل روی تو چون رشتهٔ گوهر

از دیده نگاهم عرق آلود بر آمد

اینهم چندبیت زیبا ازشاعری بنام «ابراهیم جیلانی» که دردورهٔ صفویه میزیسته‌است:

با چراغ مه وخورشید چکار است مرا

نفس سوخته شمع شب تار است مرا

من بامید وفای تو بدام افتادم

ورنه با سلسلهٔ زلف چکار است مرا



اشکی که از دل تو نشوید غبار من

خاکش بسرا گرچه‌جگر گوشهٔ دل است



تا چند اضطراب کند دل بسینه ام

این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم

«ترابی بلخی» میگوید:

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی‌تو

ز سنگ سخت‌ترم من که زیستم بی‌تو

«تسلی‌شیرازی» چنین میگوید:

شاید که گفتگوی تو باشد در آن‌میان
هر قصه‌ئی که‌هست‌درعالم شنیدنی‌است

این بیت هم از: «تاثیرتبریزی»است :

مایل ترا بغیر نخواهم و گرنه من
بی‌زارم از کسی که دلش‌مایل تو نیست

حالا چند رباعی دلنشین بخوانید:
این دو رباعی از « مولانا جلال‌الدین» است:

در باغ آئید و سبز پوشان نگرید
هر گوشه دکان گل‌فروشان نگرید
میخندد گل به بلبلان میگوید:
خاموش شوید و درخموشان نگرید



من بندهٔ آن کسم که بی‌ماش‌خوش‌است
جفت غم آنکسم که‌تنهاش خوش‌است
گویند وفای او چه لذت دارد
زانم‌خبری نیست‌جفاهاش‌خوش‌است

این رباعی از«سلمان‌ساوجی»است:

ای زلف تو ماه را به بند آورده
بهر رخت اختران سپند آورده
هر شب ز سر زلف تو عیار خیال
بر کنگرهٔ ماه کمند آورده

«کمال‌الدین اسمعیل» میگوید :

گل‌خواست‌که‌چون‌رخش نکو باشدو نیست
چون روی تو گل‌برنگ‌و بو باشدو نیست
صد روی فراهم آورد هر سالی
باشدکه یکی چو روی او باشد و نیست

اینهم رباعی زیبائی از «امیرخسرو دهلوی» :

از آتش عشق هر که افروخته نیست
با او سرسوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نئی ز ما دور که‌ما
آتش بدلی زنیم‌کو سوختنی است

منزل چهارم:

ای کرده سفر کز تو پیامی نرسید درشهر کسی چون توجفا پیشه ندید
رنجی که من خسته کشیدم ز غمت هرگز مجنون ز هجر لیلی نکشید

رباعی زیبائی که خواندید از «سهیلی خونساری» شاعر معاصر بود.

حالا بیك رباعی از «عماد فقیه» وغزلی از «امیرمعزی» توجه بفرمائید:

هجران تو آفت جوانی من است وصل تو حیات جاودانی من است
زلف توکه پیوسته قرین رخ تست آشفته چرا چو زندگانی من است

اینهم غزل «امیرمعزی»:

ماهرویا زغم عشق نگهدار مرا
بگذر از بیعت دیرینه و مگذار مرا
به محالی و خطائی که ترا هست خیال
خط مکش برمن و بیهوده میازار مرا
از همه خلق من امروز خریدار توام
گرچه هستند همه خلق خریدار مرا
تا طلبکار سر زلف تو باشد دل من
با تو باشد بهمه حال سر و کار مرا
آیم ایدوست بنزدیك تو بارم ندهی
خود دلت بار دهد تا ندهی بار مرا!
گرهمی با من دلخسته تلطف نکنی
بتکلف چه دهی عشوهٔ بسیار مرا

حالا ابیات دلپذیری راکه گلچین کرده‌ایم ملاحظه میکنید :

این دو بیت از « شاپور تهرانی» است :

به ذوقی میکنم تکرار حرف دلستانی‌را

که دل‌درسینه پندارد که‌میبوسم‌دهانی‌را

نمیدانم‌تو‌خواهی‌بود یا گردون‌ولی‌دانم

که دامنگیر گرددخون‌من‌نامهربانی‌را

«غیاثای شیرازی» مضامین جالبی دارد :

هوا پرست‌نشد سیر ازجهان که حباب

ببحر دوخته چشم و تهی بود از آب



هر تار زلف جانان باشد شب درازی

کو آنکسی که‌میگفت‌یکشب‌هزارشب‌نیست؟



زمانه کوه بلا را نظیر میطلبید

غبار خاطر عاشق زگرد راه رسید

چندبیت جالب هم از «عزتی‌شیرازی» بخوانید:

متاع هستیم از گریهٔ دمادم سوخت

بهاراین‌چمن از قطره‌های شبنم‌سوخت

نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف

مرا تبسم و دشنام هر دو با هم سوخت



آشفته خاطر است گل و غنچه تنگدل

درحیرتم که گشت گلستان نصیب کیست؟

«واقف‌خلخالی» میگوید؛

لعل تو خنده بر شکر ناب میزند
آتش بخرمن گل سیراب میزند
یك صبحدم بصحن گلستان گذشته‌ئی
شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

به بینید «عاشق اصفهانی» چگونه از دلدار خود شکوه میکند:

آزرده آنقدر ز تو نامهربان شدم
در دوستی که با دل خود بدگمان‌شدم
دست تهیست حاصلم از سعی خویشتن
در موسم خزان بچمن باغبان شدم



چوحدیث درد پنهان من دلفگار گویم
زکدام درد گویم بکدام یار گویم
گهی ازجفای‌دوران بتوسر کنم‌حکایت
گهی ازتو دشمن جان روزگار گویم

اینهم غزلی از «همام‌تبریزی» :

ما بدست یار دادیم اختیار خویش را
حاصلی زین به ندانستیم کار خویش را
بر امید آنکه روزی کار ما گیرد قرار
سالها کردیم ضایع روزگار خویش را
ریختی خون مرا شکرانه برجان منست

گر تو بر فتراك می‌بندی شکار خویش‌را

خاك پایت شد وجودم تا نیابی‌زحمتی

میفشانم ز آب چشم خود غبار خویش را

عکس روی چون نگار خود ببین در آینه

تا بدانی قدرت صورت نگار خویش را

نیست خالی از خیال روی تو چشم همام

باغبان بی گل نخواهد جویبار خویش را

منزل پنجم :

عاشق و باده نوش باید بود

میَ خروجان فروش باید بود

مست‌وهشیار پیش‌دوست‌یکی‌است

پیش دشمن بهوش باید بود

دوبیت زیبائی‌را که قرأت فرمودید از «عمادی‌شهریاری» است . حالا به‌غزلی نغز ودلنشین از «ادیب‌نیشابوری» توجه‌کنید :

دل بزلف تو شد نیامد باز

چکند خسته بود وراه دراز

چه دل است این دلی که من دارم ؟

هردمی باغمی بود دمساز

گاه در زلف و گه بچاه ذقن

طی کند روز وشب نشیب وفراز

چه کنم در کمند زلف توام

مرغ پر بسته چون کند پرواز ؟

گل رویت بپژمرد آخر

واین لطافت دراو نماند باز

با چنین گل که هفته‌ئی دوسه بیش

می‌نپاید نباید اینهمه ناز!

گفتمش سوختم در آتش عشق

گفت : اگر عاشقی بسوز وبساز.

حالا بانتخاب ابیات دلپذیر میپردازیم .

این ابیات از «تأثیر اصفهانی» است:

همچون کتاب بیهده گویا نمیشویم

تا همدمی بما نرسد وا نمیشویم



بشکست چودل چاره وتدبیر ندارد

چون رخنه شود آینه تعمیر ندارد



بابخت‌تیره پرسش دل یار کی کند

درشب کسی عیادت بیمار کی کند؟



چندانکه روزگار گره زد بکار من

گردید باز دانه دامی شکار من

خاکم بباد رفت ندارم شکایتی

شاید بکوی یار نشیند غبار من



محبت کار خود را میکند خسرو نمیداند

که‌بخت خفتهٔ فرهاد دارد خواب شیرینی



از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر

هرجا نشسته برسر آتش نشسته‌ایم

حالا بچند بیت ازآثار «بخشای کاشانی» توجه کنید:

خدایا تلخ کامیهای دنیا بس دل ما را

پس ازمردن بچشم یارشیرین کن گل مارا



زغفلت تا گشودم دیده را تعبیرها کردم

رساندم تا بصبح این شام را شبگیرها کردم

عجب دارم که ابر رحمتم نومید بگذارد

که من عمری بامید کرم تقصیرها کردم

کجا بودی که امشب تاسحر در فکر گیسویت؟

دلم خواب پریشان دید و من تعبیرها کردم



گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست؟

جز رنگ آفتاب بکویش پرنده کیست

نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر

دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست؟



هرعاشقی کزو گله بنیاد میکند

اول ز نا امیدی من یاد میکند

دربند آن نیم که بدشنام یا دعاست

یادش بخیر هر که مرا یاد میکند ✓

اینهم غزلی زیبا از «بخشا»:

هرچشم که نوری ز حیا داشته باشد

جامیست که می زآب بقا داشته باشد

از اوج محال است فتد طائردولت

تا بال وپر از دست دعا داشته باشد

جزچرخ که هم کین بودش بامن وهم مهر

یك بام ندیدم دوهوا داشته باشد

شهرت نکند دست کرم بی کف سائل

یکدست محال است صدا داشته باشد

سرزنده ز کوی تو نشاید که گذشتن

گیرم که کسی قوت پا داشته باشد

منزل ششم :

غزل دلانگیزی از «کمال خجند» سرآغاز کاروان ماست :

گفت : یارازغیرما پوشان نظر. گفتم : بچشم

وانگهی دزدیده در ما مینگر. گفتم : بچشم

گفت: اگر گردی‌شبی ازروی‌چو نماهم جدا

تا سحر گاهان ستاره‌میشمر. گفتم: بچشم

گفت: اگر گرددلبت خشك‌از دم سوزان آه

باز میسازش چوشمع از گریه‌تر. گفتم: بچشم

گفت : اگر بر آستانم آب خواهی زد زاشك

هم بمژگانت بروب آن خاك در. گفتم: بچشم

گفت: اگر سردر بیابان غمم خواهی‌نهاد

تشنگان را مژده‌یی ازما ببر. گفتم : بچشم

گفت:اگرداری هوای دُرّه وصل‌ای کمال

قعراین دریا بپیما سر بسر. گفتم : بچشم

اینهم غزلی دلپذیر از«عطار»:

چون نیست کسی مرا بجای تو

ترك همه گفتم ازبرای تو

نور دل من زعکس روی تست

تاج سرمن زخاك پای تو

خوش خوش بربود جان شیرینم
شیرینی لعل جانفزای تو
برد ازسردلبری دل مستم
مخموری چشم دلربای تو
خون دل‌من بریختی یعنی
یك بوسه بس‌است خونبهای تو
ازجور چومن کسی چه برخیزد
عطار ندید کس بجای تو

گلچینی‌ازابیات دل‌انگیز:
از «ماهردامغانی»

در گوش و زبان‌ودل مردم سخن تست
درخلوت‌هر کس که‌رسی انجمن تست
ازغنچهٔ لعلش هوس بوسه نمودم
خندید و بمن گفت زیاد از دهن تست

«خواجه باقرشیرازی» میگوید:

شمع خودیم و شاهد پروانهٔ خودیم
جائی‌رسیده عشق که‌جانانهٔ خودیم
برخاست روزمحشروماغافلان‌هنوز
درخواب‌مرگ گوش بافسانهٔ‌خودیم

این ابیات از «عبدالرزاق‌لاهیجی» است:

جنون تکلیف کوه ودشت‌وصحرا میکند مارا
اگر تن دردهیم آخر که پیدا میکند ما را

محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند

غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را



من کجا و دست گلچیدن کجا ای باغبان

نالهٔ بلبل مرا اینجا بزور آورده است

از «مسیحای صاحب» :

پرمکن خون دردلم تادوستی ماند بجای

شیشه‌چون‌ازباده پرشد از هوا خالی شود



دل بهرچه دربزم تو ما داشته باشیم

در کعبه چرا قبله نما داشته باشیم



گل من تا شنیدم ازتو بوی بی وفائی را

بهم چون غنجه پیچیدم بساط آشنائی را

پریدنهای چشمم بردی ازجا گر نمیکردم

نگهدار تن کاهیده رنگ کهربائی را

«سیدمرتضی‌شیرازی» میگوید:

زبان تادردهان‌دارم حدیث اوست میگویم

چو مرغ‌دوست تادم‌میزنم‌یادوست میگویم



برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب

جهان‌وهرچه دروهست‌ازتو‌یارازمن

این ابیات جاالب هم از «میرزا ابوالحسن انجوی شیرازی»است که دردورهٔ صفوی میزیسته:

بت من سخت میترسم که ازاهل جفا باشی

بگل بسیار میمانی مبادا بی وفا باشی؟



تو از غرور و من ازشوق غافلیم ازهم

چو عکس وآینه باآنکه در کنارهمیم



خوبست شود قاصد مکتوب تو بلبل

کین نامه زشوق رقم نام تو گل کرد



دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد

پروانه ندیدیم که از آب بسوزد

حالا غزلی بدیع از«محتشم کاشانی» بخوانید:

ببزمش دوش رنگ‌آمیزی بسیار میکردم

که میگفت از می و مستی و من انکار میکردم

گنه‌کارانه ماندم سر بپیش خنده‌اش آندم

که ذکرعشق میکردو من استغفار میکردم

نمیدیدم بسویش تانمیشد مدعی غافل

باو عشق نهان خود چنین اظهار میکردم

چواو میدید سوی من بسوی غیرمیدیدم

حذر کردن ازو خاطر نشان یار میکردم

بنام دیگری درعشق میگفتم حدیث خود

حریف نکته‌دان‌را واقف اسرار میکردم

شد امشب محتشم یار از نظربازی من راضی

که سویش دیده بعد از دیدن اغیار میکردم

منزل هفتم :

سرآغاز کاروان ما رباعی زیبائی از «ازرقی هروی» است :

آن شد که ترا رفت همی با ما ناز وان شد که مرا بود بروی تو نیاز
ما ناز تو و نیاز خویش ای پر ساز برسنگ زدیم و صبر کردیم آغاز

حالا «ناآشناپرست» اثر: «فریدون‌توللی» شاعرمعاصررا ملاحظه بفرمائید :

درسنگلاخ تیره و تاریك زندگی
دراین درشتناك بیابان پرهراس
میآیدم هماره زسوئی نهان بگوش
آوای آشنای یکی یار ناشناس
آوای دلربای زنی چون طنین جام
کز ژرفنای شام
میخواهدم مدام میخواندم بنام
میجویدم بکام و نمییابمش بکام



بیچاره من بهر که دل آویختم بمهر
روزی‌دوسوخت‌جانم‌وپنداشتم که‌اوست
دردا که ناسپرده دو گامی بنیمراه
دیدم سراب چشمهٔ جوشان آرزوست



آوای کیست اینکه گرانبار وخسته گام
میخواندم بخویش ونمیماند ازخروش

آیا کسی است در پس این پردهٔ امید
یا بانگ نیستیست که میآیدم بگوش
گمراه و بی‌پناه
در کور سوی اختر لرزان بخت خویش
سر گشته درسیاهی شب میروم براه
راه دیار مرگ
راه جهان راز
راهی که هیچ رفته از آن‌ره نگشته باز
باز از درون تیرهٔ آن جاودانه شام
آن آشنا سروش
میپیچیدم بگوش
لیکن دگر ازین دل ناآشنا پرست
یادی بجز غبار
باقی نمانده بر رخ شاداب روزگار

اینهم غزلی بدیع از «فرصت‌شیرازی»:

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم
یکروز ودوشب زحمت اینکار کشیدم
اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش
آخر بپریشانی بسیار کشیدم
آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار
تاتاری از آن طرهٔ طرار کشیدم

در تیرگی زلف کشیدم رخش ازمهر
گفتی که مهی را بشب تار کشیدم
نقش خد نارسته هنوزش خط مشگین
گوئی دوطبق گل همه بی‌خار کشیدم
اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ
اندیشه چو کج بود کمان‌وار کشیدم
برخامه‌ام از تیر فلك بانگ زه آمد
زان سخت کمانی که بدشوار کشیدم
سحر قلمم بین که کشیدم چودوچشمش
گفتی بفسون نقش دوسحار کشیدم
نقش مژه‌اش را بیکی ناوك دلدوز
خونریزتر از خنجر خونخوار کشیدم
آن سبز غباری که فراز لب او بود
با خامهٔ اسرار بزنگار کشیدم
شوری زمگس خاست بر آن صفحهٔ تمثال
چون صورت آن لعل شکربار کشیدم
بیمار دلم برزنخش کرد اشارت
سیبی بمراد دل بیمار کشیدم
آشوب قیامت همه شد درنظرم راست
چون قامت آن دلبر عیار کشیدم
درنقش میانش شدم ازفکر چوموئی
آخر بصد اندیشه و پندار کشیدم

فرصت چه کشیدی ببرش جامهٔ رنگین
گلناریش ازخون دل‌زار کشیدم.

این رباعی از « ولی دشت بیاضی» است :

ای عهد شکسته و وفا داده بباد
مادر همه شیر بی‌وفائی بتو داد
اول توچنان بدی که‌کس‌چون تونبود
آخر توچنان شدی که‌کس‌چون‌تومباد

«امیرخسرودهلوی» میگوید :

ای از تو مرا امید بهبودی نه
با من توچنانکه پیش ازین بودی نه
میدانستم که عهد و پیمان مرا
درهم شکنی ولی باین زودی نه

این رباعی از « اوحدی مراغه‌ئی» است :

دلدار چو درسینه دلی نرم نداشت
آزرد مرا و هیچ آزرم نداشت
بی‌جرم برید از من و در دشمن من
پیوست بمهر و ذره‌یی شرم نداشت

«گلچین معانی » شاعر معاصر میگوید :

ای رفته بقهر وعده‌های تو چه شد
مهر تو کجا رفت ووفای تو چه شد
این تیرگی آخر ز کجا آوردی ؟
ای آینه رخسار صفای تو چه شد ؟

منزل هشتم:

دو غزل کوتاه و دلپذیر از «محمدامین‌ناظر» که در دورهٔ صفویه میزیست سرآغاز کاروان ماست:

اهل صحبت همه پرهیز کن کیش هم‌اند
روز تا شب همه دور از هم و در پیش هم‌اند
نیکخواه‌اند بدعوی وولی در باطن
نیك اگر بنگری این قوم بداندیش هم‌اند
نوشداروی محبت طلبی شرمت بار
از گروهی که همی در صدد نیش هم‌اند
ناظر اندیشه کن از صحبت ارباب نفاق
زانکه این طایفه دلخوش کن ودلریش هم‌اند



در آن دیار که از صبر کار میگذرد
فغان که کار من از اختیار میگذرد
تو عرض خود مبر ای بحر بی‌سبب کاینجا
سخن زچشم و دل اشکبار میگذرد
مراد عشق بود خواه هجر وخواه وصال
به هرچه روی نماید مدار میگذرد
چه رحمهاست به آن بلبل گرفتاری
که ناله‌ئی نکشید و بهار میگذرد

خیال زلف تو هرگز نرفتم از خاطر

دریغ عمر بشبهای تار میگذرد

حالا با ابیات دلپذیری که گلچین کرده‌ایم توجه کنید:

این ابیات از «میرزاحسن غیور کرمانی» است:

خاراین گلزار بودن گلستان‌سازد مرا

با زمین هموار بودن آسمان سازدمرا



قدم حسنت اگر رنجه بگردد دیگر

خانه را آینه بهر که صفا خواهد داد؟



برسراپای‌وجود خود خط باطل مباش

درریاض‌زندگی‌چون‌سرو بی‌حاصل‌مباش

این دوبیت زیبا هم از «حکیم‌محمدنقی شیرازی» است:

دوش‌دربزم‌تو‌ذوق گریه‌ام بی‌تاب کرد

آنچه‌آتش‌میکند باشمع بامن‌آب کرد



در باغ دهر گر ز مکافات آگهی

منشان نهال ظلم که افغان شود بلند

شاعری‌بنام«رضاعرب بروجردی» میگوید:

فروغ بخت وطالع تاچه‌باشد طبع کامل‌را

که یك‌پرتو بود شمع‌مزاروشمع‌محفل‌را



جلوه‌ئی در دل از آن قامت رعنا دارم
خبری تازه از آن عالم بالا دارم

«ملامحمدفایض اصفهانی» مضامین جالبی دارد، توجه کنید:

باغ و بهار بی تو نیاید بکار من
شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من

مشاطه سرمه میکشد آنچشم مست را
تا بیشتر سیاه کند روزگار من

عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد
شد موسم خزان و نیامد بهار من



نمی‌پرسی نمی‌جوئی نمیگیری سراغ من
چرا ای دین من ایمان من چشم و چراغ من؟

نظر کن از شکاف سینه تاداغ دلم بینی
توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر باغ من



شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن
عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن

اینهم غزلی شورانگیز از «محتشم کاشانی»:

مفتون چشم کم نگه پر فتنت شوم
مجنون آهوانه نگه کردنت شوم
از صد قدم بناوکی انداختی مرا

قربان دست و بازوی صید افکنت شوم
دادان سعی برزده‌ئی در هلاك من
ای من هلاك برزدن دامنت شوم
زان تند خوتری که توانم زبیم گشت
پیرامنت، اگر همه پیراهنت شوم
کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی
قربان طرح ووضع نگه کردنت شوم
من بلبل ندیده بهارم روا مدار
کآواره همچو محتشم از گلشنت شوم

اینهم چندرباعی جالب:

از «زمانای اردستانی»:

امشب‌که رخش خانه‌فروز من‌وتست
خوشباش ایدل که‌وقت‌سوزمن‌وتست
بنشسته و جزشمع‌کسی پیشش نیست
پروانه بیاکه روز روز من‌وتست

این رباعی از «ملا حیدرعلی دهلوی» است:

ایدوست زدشمنی دل‌آزاری چیست ؟
خوی‌تو نه‌دهراست ستمکاری چیست؟
چشم‌تو نه‌بخت‌ماست درخواب‌چراست؟
بخت تو نه چشم‌ماست بیداری‌چیست؟

یك رباعی از«حکیم‌نظامی» :

ای رفته زمن‌کجات جویم چه کنم
غم های ترا پیش‌که گویم چه کنم
دانم که ترا بیش نخواهم دیدن
از خون جگر دیده نشویم چه‌کنم

«عزالدین شروانی» میگوید:

گر قصد ربودن دل مات نبود
روی چو مهت بما نبایست نمود
واکنون‌که نمودی وربودی دل ما
ناچار بکام مات می باید بود

این رباعی هم از «شوقی» است:

ترسم که ز حسرت جمالت میرم
محروم ز دولت وصالت میرم
هرچند که باشم بخیالت زنده
میترسم از آنکه در خیالت میرم

منزل نهم:

غزلی بدیع از شاعری بنام «روح‌عطار» که معاصر «خواجو» بوده بعنوان سرآغاز این‌منزل تقدیم میشود:

گر نبودی عشق بازی خوش نبودی زندگانی

تاترا حالی نباشد سرّ این معنی ندانی

زندگانی بی‌رخ جانان نخواهم حاش لله

زانکه بی‌آرام جان ذوقی ندارد زندگانی

برسر کوی تومردن درهوایت جان سپردن

بهتر ازملك سلیمان وزحیات جاودانی

نسبت رویت بماه آسمان کردن نشاید

گرچه هستی همچو ماهی درمیان آسمانی

لعل تودارد طمع جان ودلم اینها که دانم

من طمع دارم فراوان ازلبت آنها که دانی

روح عطارت ز دلتنگی بجان آمد خدارا

چاره‌ئی کن در دل بیچاره‌ئی چون میتوانی

گلچینی از ابیات دل انگیز «مجیربیلقانی»:

ای‌دل زسنگ خاره ای آخر فغان کجاست؟

وی دیده گر نسوختی اشك روان کجاست؟

ای جان خسته آن نفس نیم سرد کو؟

وان‌ناله‌ها که آیدازو بوی جان کجاست؟

«عمعق بخارائی» میگوید:

بیا که عمر چو فصل بهار میگذرد
بکار باش کـه هنگام کار میگذرد
توغافلی وشفق خون زدیده میبارد
که روز میرود وروزگار میگذرد

«ادیب صابر» گوید:

من ندانم که دراین فصل منم عاشق تر
یادر این فصل بتان طرفه تر وخوبتر ند

از «واقف لاهوری» است:

یك روز مـا و یـار گذشتیم از چمن
خندید باغبان که بهار وخزان گذشت

«ظهیر فاریابی» میگوید:

دلا چوغنچه خسك پوش وپاك دامان باش
بنـالـه همنفس بلبـلان بستان بـاش
زخود بری شووعریان در آزخانهٔ تن
درون جامهٔ گل همچو بوی پنهان باش

از «امید اصفهانی» است:

گفتم از دل بـرود چـون ز مقابل بـرود
غافل از اینکه چـو رفت ازپی او دل برود



آگه نیم که عمر گرامی چسان گـذشت
خوابم ربوده بود که این کاروان گذشت

«شیخ خلیل‌الله طالقانی» میگوید:

بگلشنی که مرا بخت رهنمائی کرد
نسیم هم نتواند گره گشائی کرد

اینهم غزلی از «دکتر نورانی وصال» شاعر هنرمند معاصر:

کیستم من دل بدست آرزوها داده‌ئی
دربیابانی بدنبال سراب افتاده‌ئی
قطرهٔ لرزان اشکی مانده برمژگان هنوز
برگ زردی تن بباد مهرگانی داده‌ئی
شبنمی درواپسین دم گرم بدرود حیات
شعلهٔ شمعی براه‌تند باداستاده‌ئی
داستانی درهم وآشفته اما ناتمام
آه‌جانسوزی بلب ازسینه ره‌نگشاده‌ئی
آرزوئی برده در دامان حرمان رخت خویش
کاروان گم کرده‌ئی دل برقضا بنهاده‌ئی،

منزل دهم:

من کیم کاندیشهٔ تو همنفس باشد مرا

یاتمنای وصال چون تو کس باشد مرا

گر بود شایستهٔ غم خوردن توجان من

این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا

هر نفس کانرا بیاد روزگار تو زنم

جملهٔ عالم طفیل آن نفس باشد مرا

این سه‌بیت زیبا از « عبدالواسع‌جبلی » بود. حالا بغزلی دلپذیر از «رهی معیری» شاعر بلندطبع معاصر توجه بفرمائید:

زگریه دوش نیاسود چشم تر بی‌تو

چوشمع سوختم از شام تاسحر بی‌تو

شبی بدیدهٔ من پای نه که از غم عشق

بود زموی توروزم سیاه تر بی تو

ترحمی که ز طوفان اشك و آه چوشمع

درآب وآتشم از پای تابسر بی‌تو

ترا چوغنچه بود خنده در دهان بی‌من

مرا چولاله بود داغ برجگر بی‌تو

چه گوئیم که زهجران منال ودل خوشدار

میسراست مرا خوشدلی مگر بی‌تو ؟

اساس ملك جهان اشك من بر آب افکند

بیا ببین که چها کرد چشم تر بی تو
بکش به تیغم اگر طالع وصالم نیست
که نیست تاب شکیبائیم دگر بی تو
نصیب چشم رهی جز سرشك درد مباد
دمی ز گریه برآسوده است اگر بی‌تو

حالا بگلچینی ابیات‌دلنشین میپردازیم:
این مضامین زیبا از «شیخ علینقی کمره‌ئی» است:

ای مثل من پردیده تووی مثل تو کم دیده من
برمن بسی بگزیده تو بر تو کسی نگزیده من
فرهاد و من هریك روان کردیم بر قدر توان
يك‌جوی‌شیر ازسنگ اوصدجوی‌خون‌ازدیده من
او قد بناز افراخته من تن بعجز انداخته
مانند سرو و فاخته بالیده او نالیده من

«میرمغفور لاهیجی» میگوید:

جفا پروردهٔ بوم و بر تست
وفا آواره ئی در کشور تست
چو بر خیزی ز جا آشوب خیزد
که دست فتنه در زیر سر تست



این شیوه‌ام زشع خوش آمد که هیچگاه
پروانه را نسوخت مگر درحضور خویش

«ملا درکی قمی» هم مضامین جالبی دارد :

کرده شور چمنی گرم طلب باز مرا
بوی گل با قفس آورده بپرواز مرا



ما را بمهربانی صیاد الفتی است
ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست



بررخ عاشق کم حوصله افسوس که نیست
آنقدر رنگ که در پیش تو تغییر دهد



جنون ز روز ازل بود قسمتم لیکن
باینکه دیررسیدم نصیب مجنون گشت

«زکی همدانی» میگوید :

عشق گل را نیست فیضی عندلیب غنچه باش
خاك آن درشو که برروی کسی نگشوده‌اند



زنگهت گل با غم نمیگشاید دل
مگر بقید قفس بلبلی گرفتار است ؟

غزل

ما گرچه ز خدمتت جدائیم
تا ظن نبری که بی وفائیم
آنها که وفا بسر نبردند

زنهار گمان مبر که مائیم

ما زرق و ریا نمیفروشیم

حال دل خویش مینمائیم

گر ملك جهان دهند ما را

چون وصل تو نیست بی‌نوائیم

این بیت ز گفته نظامی

گوئیم وز دیده خون گشائیم

آیا تو کجا و ما کجائیم

تو آن کئی که ما ترائیم

اثر جالبی را که قرأت فرمودید از«همام تبریزی» بود .
اینهم غزل زیبائی از «بابافغانی شیرازی» :

بس تازه و تری چمن‌آرای کیستی ؟

نخل امید وشاخ تمنای کیستی؟

روز آفتاب روزن بام که میشوی!؟

شبها چراغ خلوت تنهای کیستی ؟

گل این وفا ندارد و گلزار این صفا

ای‌لالۀغریب زصحرای کیستی؟

حالا زغنچۀ دل ما باز کن گلی

در انتظار وعدۀ فردای کیستی ؟

رنگت چو بوی دلکش وخویت چو خوی خوش

حوری سرشت من گل رعنای کیستی؟

ای گل زشرم دامن پاك تو درعرق

ازجویبار چشم گهر زای کیستی؟

بزمی پر از پری است فغانی تو در میان

دیوانهٔ کدامی وشیدای کیستی؟

منزل یازدهم:

دید مجنون را عزیزی دردناك
کو میان رهگذر می بیخت خاك
گفت ای مجنون چه میجوئی چنین؟
گفت لیلی را همی جویم درین
گفت لیلی را کجا یابی زخاك؟
کی بود در خاك شارع درّ پاك
گفت من میجویمش هرجا که هست
بو که آرم یکدمش جائی بدست.

مثنوی زیبائی راکه ملاحظه فرمودید از «منطق‌الطیر عطار» بود.
حالا باین سه بیت جالب از «مجد همگر شیرازی» توجه‌کنید:

وقت نیامد هنوز کاورمت در کنار؟
عمر بآخر رسید تا کی از این انتظار
عمر و جوانی بباد میگذرد بی‌درنگ
فرصت ایام عشق فوت مکن زینهار
وقت غنیمت شمر ورنه چوفرصت نماند
ناله کرا داشت‌سود گریه کی آمدبکار؟

اینهم یك رباعی دلنشین از «احمد سهیلی خونساری» شاعرمعاصر:

گفتم: گره ازز لف چراکردی باز؟ گفتا: شب‌هجران توخواهیم دراز.
گفتم: بغمت ساخته‌ام. گفت: بسوز. گفتم: زغمت سوخته‌ام .گفت: بساز

حالا مضامین‌شورانگیزی‌راکه‌شاعران‌باقتفای یکدیگرساخته‌اندملاحظه‌میفرمایید :
استاد سخن «سعدی» میگوید :

ایکه گوئی هیچ مشکل چون فراغ یار نیست
گر امید وصل باشد آنچنان دشوار نیست

این مضمون زیبا از «عرفی شیرازی» است:

انتظار نوبهار از تنگ چشمی‌های ماست
صدتماشا هست‌در گلخن که در گلزار نیست
میروی با غیر و میگوئی تو هم عرفی بیا
لطف فرمودی برو این پای‌را رفتار نیست!

«نزاری طوسی» این مضمون را هنگام وداع ساخته :

آه از آن ساعت که چون وقت وداع ازخود روم
با خود آیم با هزاران شوق و بینم یار نیست

ولی «دشت بیاضی» چه زیبا ساخته :

گر نمیخواهی دلم را حاجت‌آزار نیست
من باو صدکار دارم گر تورا درکار نیست

«کمالی سبزواری» ازشاعران عصرصفوی میگوید :

یار را امسال با من التفات پار نیست
عشق آن عشق‌است اما حیف یار آن‌یار نیست

این دوبیت جالب از «نظیری نیشابوری» است :

مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی ؟
مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست !

اندکی ای ناله امشب بی اثر می بینمت

آنکه هرشب میشنید امشب مگر بیدار نیست؟!

«صهبای قمی» میگوید:

بار اگر هرگز مرا بر آستان یار نیست

نیست بار خاطرم گر مدعی را بار نیست

این مضمون شیرین از «عاشق اصفهانی» است :

بردر هرکس روم همچون منی را بار نیست

جز در میخانه کانجا هیچکس هشیار نیست

حالا به‌بینید «هاتف اصفهانی» چه میگوید:

هرشب ازافغان من بیدار خلق اما چه سود

آنکه باید نالهٔ من بشنود بیدار نیست

بیتی هم‌که «نشاط قمی» ساخته جالب است :

گر فزون جور گل من از گل گلزار نیست

نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست

این غزل شورانگیز از «سلمان ساوجی» است:

دل نصیب از گل رخسار تو خاری دارد

خاطر از رهگذرت بهره غباری دارد

دیده درخلوت وصل تو ندارد راهی

کار کار دل تنگ است که باری دارد

غم ایام خورم یا غم خود یا غم دوست

غم من نیست از آن غم که شماری دارد
گله کردم دهنت گفت مگو هیچ که او
مست بود امشب وامروز خماری دارد
عالمی غرقهٔ دریای هوا و هوس‌اند
هر کسی خاطر یاری و دیاری دارد
زین میان خاطر آسوده کسی داشت که او
دامن دوست گرفتست و کناری دارد
پای باد ازپی آن هر نفسی میبوسم
که بخاك سر کوی تو گذاری دارد
نیست در کوی تو کاری دگران‌را لیکن
با سر کوی تو سلمان سرو کاری دارد.

منزل دوازدهم:

گفت مجنون گر همه روی زمین
هرزمان برمن کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس
مدح من دشنام لیلی بود و بس
خوشتر ازصد مدح یك دشنام او
بهتر از ملك دو عالم نام او.

این سه‌بیت‌زیبا از«عطار نیشابوری» بود.
حالا باین ابیات جالب از «فردوسی طوسی» توجه بفرمائید:

به بین نیك تا دوستار تو کیست
خردمند و اندوه‌گسار تو کیست
خردمند مرد ار ترا دوست گشت
یقین‌دان که باتو به یکپوست گشت
مداری دریغ آنچه داری زدوست
اگر دیده خواهد و گر مغزوپوست
که پیوند کس را نیاراستم
مگر کس به از خویشتن خواستم
کسی کو فروتن تر و راد تر
دل دوستانش بدو شادتر

چه نیکوتر از با وفادار دوست

وفاداری از دوستان بس نکوست

این دوبیت دلپذیر ازشاعری بنام «سپهری» است:

ناز تا کی بند بر پای نگار من نهد

دام محرومی بپای انتظار من نهد

من بجان ازروزگارخویش وهردم خواب غم

تهمت آسوده گی بر روزگار من نهد

حالا بگلچینی ابیات دلپذیر میپردازیم :

«رفیق اصفهانی» میگوید:

تــا مــاه رسیده آهم امشب

آه ار نرسد بما هــم امشب

بی ماه رخش نخفته چشمم

ای ماه توئی گواهم امشب

«صاحب بیدگلی» هم اینگونه ساخته :

از دیده نهفته ما هم امشب

خون میچکد از نگاهم امشب

چشمم بمهی فتــاده امــروز

کافتاده ز چشم ما هم امشب

«رفیق اصفهانی» دراقتفای شاعری بنام «آذربیکدلی» میگوید :

دیرآشنای من زتو درحیرتم که چون

شد زود آشنا بتو دیر آشنا رقیب

واین مضمون از «صبای قمی» است:

منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب
چون ازخودی تو بی‌خبرو ازخدا رقیب

حالا به بینید «آذر بیکدلی» صاحب تذکرهٔ «آتشکده» چه میگوید:

آمد سحر بپرسش من یار با رقیب
یا من ز رشك جان دهم امروزیارقیب

بیگانه بایدم ز تو نا آشنا شدن
زآن پیشتر که با تو شود آشنا رقیب

شکر خدا که مرد بناکامی و ندید
مرگ مرا که می طلبید از خدارقیب

«میرمؤمن استرآبادی» میگوید:

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز
محبت تو دو کس باهم آشنا نگذاشت

این بیت از «مشتاق» است:

ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت
بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت

«عذری» میگوید:

بسینه‌ام که درآنجا غم توجا نگذاشت
غم زمانه دگر جا ندید و پا نگذاشت

اینهم غزلی شورانگیز از «سخای لاری»:

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد

دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد
خار خاری بدل ازلاله و گل بود مرا
دل من خون شد و فارغ ز گلستانم کرد
سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع
آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
شمهٔی از گل روی تو به بلبل گفتم
آن تنك حوصله رسوای گلستانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد.

منزل سیزدهم :

ای مرد رهی جز ره‌بیچون نروی	ازجادهٔ حق بمکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانهای تسبیح	از حلقه ذکر دوست بیرون نروی

رباعی جالبی‌راکه خواندید از « صدرالدین گیلانی » متخلص به« بینا »بود. حالا به‌این مثنوی شورانگیز از « حکیم شفائی » توجه‌کنید :

الهی از سر عاشق نوازی

دلی ده کاروان عشق بازی

دلی کز بی‌غمی بیگانه باشد

بدرد عاشقی همخانه باشد

دلی ده روشناس بیقراری

که‌باشد خانه زاد دوستداری

سراغ کوچهٔ سوز دلم ده

درآن سر کوچه صدجا منزلم ده

مرا همسایه برپروانه گردان

سمندررا بمن همخانه گردان

که بربالین غم بامن نهد سر

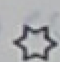
بروی او گشایم دیدهٔ تر

از این افسردگان یکرو نشینم

گشایم چشم و روی او به بینم

حالا ابیات برگزیدهٔ مارا میخوانید:
این ابیات از «نجات اصفهانی» است:

دیشب که حسنش آینهٔ اهل دید بود
دل گلشن همیشه بهار امید بود
روزی که خط بندگی ازما گرفت عشق
این لوح از نگارش هستی سپید بود



زگرمی‌های یارخود من دلریش میسوزم
چوشمع انجمن ازنورچشم خویش میسوزم



حاشا که ترك عشق کنم ازجفای تو
گر کشته‌یی مرا که هلاکم برای تو



«میرزا ابراهیم اصفهانی» نیز مضامین دلپذیری دارد:

چه گزند است ز بی مهری افلاك مرا
نگه گرم تو برداشته از خاك مرا



درآتشی که بی تو دل داغدار سوخت
میسوخت آنچنان که‌دل‌روزگارسوخت
هریك در آتشی من وپروانه سوختیم
او را وصال شمع ومرا هجریارسوخت



این ابیات ازشاعری است بنام « درویش دهکی » که دردورهٔ صفویه میزیسته:

الهی باشی و بسیار باشی
بشرط آنکه با ما یار باشی



درنسخه‌ئی که وصف لبت را بیان کنم
جان درمیان نهم که ورق را نشان کنم



ای شمع چوپروانه به‌پروای‌تومیرم
بر گرد سرت گردم ودرپای‌تومیرم



بچشم عکس کندآینه‌نگاه بدوست
که‌قابل‌رخ زیبای‌دوست‌دیدهٔ اوست



خاك آن باد شوم کز توبمن بوآرد
یا ز من گرد برانگیزد وآنسوآرد

این غزل از « امیرنظام‌الدین شیخ‌احمد سهیلی » است‌که متخلص به«سهیلی»بوده:

بروز بی کسی جز سایهٔ من نیست یارمن
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من
به‌بلبل‌ازدل‌نالان چه گویم چون‌بصددستان
نیارد پیش‌آن گل گفت یك‌درد ازهزارمن
شناور شد در آب دیده‌ام چون مردم آبی

اگر خواهی که زخمی شوئی از چشم نگار من

مدم سوی من افسون خلاص ای پارسا زیرا

کزینها بر نخیزد از سر کویش غبار من

سهیلی گر سخن اینست ارباب سخن یکسر

فرو شویند دفترها ز شعر آبدار من.

منزل چهاردهم:

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق زعلت‌ها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گرزین سرو گرزان سراست
عاقبت ما را بدان‌شه رهبر است
هرچه گویم عشق را شرح وبیان
چون بعشق آیم خجل گردم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیك عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون بعشق آمد قلم از خود شکافت
عقل درشرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق وعاشقی هم عشق گفت.

بیان شورانگیز « مولانا جلال‌الدین مولوی » را ملاحظه فرمودید.
اینهم غزلی بدیع از «امیری فیروزکوهی» شاعرمعاصر:

بسیر باغ چه خوانی درین بهار مرا
گیاه سوخته‌ام باچمن‌چکار مرا
به بی نصیبی من بین درین چمن که نکرد

نوازشی به نگاهی نه گل نه خارمرا

مرا شکایتی از روزگار در دل نیست

چو نیست چشم امیدی زروزگار مرا

تورا چو خرمن گل خواست در کنار رقیب

کسیکه پارهٔ دل‌ریخت در کنارمرا

بروز تیرهٔ خود گریه آیدم که چرا

نه روزگار دهد کام دل نه یار مرا

بخنده از بزم آن سنگدل گذشت و گذاشت

بگریه های جگرسوز زار زار مرا

امیر از من آزرده جان چه میخواهی

دمی بحال دل خویشتن گذار مرا

حالا درگلزار ادبیات فارسی بتفرج میپردازیم و از هرچمن گلی می‌چینیم. این‌دوبیت دلپذیر از «ناصرنجفی» است:

پیش ازین کاری نکرد امیدواریهای من

تا امیدیهای‌من زین‌پس مگر کاری کند!

سیل اشك من‌بجانگذاشت دیواری بشهر

تا تواند در غمش کس رو بدیواری کند

«عاشق اصفهانی» میگوید:

کوجفا کیشی که‌باحسرت کشان‌یادت کند؟

از تو نازآموزد و آنگاه در کارت کند؟

آرزوی او برانگیزد ز جا روزی ترا

اضطراب او شبی از خواب بیدارت کند؟

به بینیم « اوحدی مراغه‌ئی » چه میگوید :

نیست عیبی اندرین گوهر ولیکن من شکستش
میدهم تا هیچکس جز من خریدارش نباشد
فکرتم هر لحظه میگوید که جان در پایش افشان
کار جان سهل است میترسم سزاوارش نباشد

« آذر بیکدلی» هم با اقتفای «اوحدی» این مضمون را ساخته:

هر که خواهد چون تو یاری گوتنی یارش نباشد
هر که دارد با تو کاری با کسی کارش نباشد

استاد سخن «سعدی» میگوید :

مرغان قفس را المی باشد و شوقی
آن مرغ نداند که گرفتار نباشد

«حلمی کاشانی» در اقتفای سعدی ساخته:

ما را گله از عشق ز اغیار نباشد
از یار برنجیم اگر یار نباشد

«نظیری نیشابوری » مضمون زیبائی دارد:

گویا تو برون رفته‌ئی ازسینه وگرنه
جان دادن کی اینهمه دشوار نباشد

«صیدی تهرانی» چنین میگوید :

دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم
تا گوش تو از ناله در آزار نباشد

به بینیم «ضمیری اصفهانی» چه میگوید :

فریاد از آن لحظه که داد دلم آنشوخ
پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

نومید چو آیم بسر کوی تو گویم
امید که این بار چو هربار نباشد

اینک رباعیات دلپذیر ما را میخوانید:

«عاشق‌اصفهانی» میگوید :

ای جان و دلم بندهٔ لطف وستمت — فریاد ز جور بی‌حد و لطف کمات
گر عشق بجان و دلم این‌خواهد کرد — آنرا بتو میسپارم این را بغمت

این‌رباعی از «آذربیکدلی» است:

تا دیدمت ای شمع شب‌افروز مرا — سوزی‌است که‌جان‌سوزداز‌ان‌سوزمرا
یکروز چرا نمی نشینی با من — آخر نه‌نشاندی تو باین روزمرا؟!

«مهری گلپایگانی» رباعی زیبائی‌دارد:

از آمدنت بمن چو دادند نوید — ازشوق تو دل در قفس سینه‌طپید
جان بهر همین لکرد استقبالت — کز ضعف بلب نمی توانست رسید

«رفیق‌اصفهانی» میگوید :

نه حسن تو ای جان جهان میماند — نه عشق من سوخته جان میماند
حسن تووعشق‌من همین امروزاست — فرداست‌که نه این ونه آن میماند

حالا به‌بینید «صهبای قمی» چه میگوید :

حاشا که بکس حکایتی از توکنم — یا شکوهٔ بی نهایتی از تـو کنم
با هیچکس آشنائیم غیر تو نیست — پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

منزل پانزدهم:

برهان محبت نفس سرد من است عنوان نیاز چهرهٔ زرد من است
میدان وفا دل جوانمرد من است درمان دل سوختگان درد من‌است

رباعی زیبائی که ملاحظه فرمودید از «عبدالواسع جبلی» بود.

حالا باین رباعی «سحابی‌استرآبادی» توجه بفرمائید:

هرکس‌که نوا خواست بآوا نرسید سرگشته بماند وزار و برمانرسید
آبی که نگشت همره رود قوی در خاك فرو رفت و بدریانرسید

اینهم غزلی دلپذیر از «عبرت نائینی»:

کسیکه بود بلطفش امیدواری ما
بحاجتی که برآرد نکرد یاری ما

زجان عزیزترش در کنار پروردم
بدان امید که رحم‌آورد بخواری ما

دریغ ودرد که‌آخر بغیر محنت ورنج
ثمر نداد نهال امیدواری ما

گرفتم اینکه بسختی دل توچون سنگ است
گداخت سنگ ز تأثیر آه وزاری ما

شب فراق زغم روی روز نتوان دید
وگرنه یاد تو آید بغمگساری ما

تراکه دل بهمه عمر بی قرار نبود!
چگونه یاد بیاید زبیقراری‌ما؟

بپای خم بشکستیم شیشهٔ پرهیز
که پیر میکده داند درستکاری ما

بگو بآنکه بما طعنه زد که عبرت گفت:

نکاست طعن تو هیچ از بزرگواری ما.

حالا بسیر در گلزار ادبیات فارسی میپردازیم ومضامینی راکه شاعران مضمون‌یاب دراقتفای یکدیگر ساخته‌اند قرأت میکنیم:

«مشتاق قمی» میگوید:

مکن ای گل‌جفا با بلبل خویش اینقدر ترسم

رود از باغ نتوانی تهی دید آشیانش را

«حکیم شفائی اصفهانی» چنین‌ساخته:

درین گلشن بود خاکم نه‌آنمرغ هوسناکم

که‌هر ساعت بگلزاری کشاند آشیانش‌را

«کلیم کاشانی» چنین میگوید:

چو گل شد ازچمن گو باغبان را ازوفاداری

که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را

دو دستم بهر آن دادند در جولانگه نازش

که از دستی رکابش گیرم از دستی‌عنانش‌را

شاعری بنام «حاتم‌بک» این مضمون را ساخته:

ازآن بر گرد سرپیوسته گردم‌پاسبانش‌را

که شاید فرصتی یابم ببوسم آستانش را

«صبوحی هروی» هم اینگونه رقیب را ازکوی یار میراند:

چنان ازناله شب دلتنگ سازم پاسبانش‌را

که برخیزد زره با من گذارد آستانش را

«قدسی‌طوسی» هم مضمون جالبی دارد:

زچاك سینه‌ام دل میکند نظارهٔ زلفش
چومرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

«همایون اسفراینی» هم مضمونی نزدیك بمضمون «صبوحی هروی» ساخته:

بصد افسانه شب درخواب‌سازم پاسبانش‌را
روم آنگه بکام دل ببوسم آستانش را
ازآن سرمیکشد بالا گه جولان‌سمند او
که‌نتواند گرفتن دست‌مظلومان‌عنانش‌را

شاعری بنام «علائی» میگوید:

مقامش در دل ودرد دلم‌را زآن نمیداند
که با دل درمیان ننهاده‌ام راز نهانش‌را

به بینید «طیری اصفهانی» چه میگوید:

دراین گلشن‌من آن‌حسرت‌نگرمرغ گرفتارم
که گاهی از شکاف دام بیند آشیانش را

یکی از شاعران عصرصفوی میگوید:

خزان بی‌مروت آنقدرفرصت ندادآخر
که‌بلبل گویدازهجران گل‌یکداستانش‌را
چنان ازدودآهم‌بیتوای گل‌تارشد گلشن
که‌روزازتیرگی گم کردبلبل آشیانش‌را

«آذربیکدلی» هم این ابیات را ساخته:

ندانی نالد ار مرغ اسیر از غم فغانش را
که میخواند بدام از آشیان هم‌آشیانش‌را

کنم شبها ازین پس پاسبانی پاسبانش را
نهان از من شبی بوسد مبادا آستانش را
نیارم بیتوماندودیدمجلس‌را خوش آن‌بلبل
که پیش‌ازرفتن گل کردویران آشیانش‌را

اینهم غزلی شورانگیز از«ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس» متخلص به:«حیرت»

گفت راه عشق من پیمابسر. گفتم: بچشم
گفت در گام نخست از سر گذر گفتم: بچشم.
گفت اگر باشد بوصل من هنوزت چشمداشت
بایدازعالم کنی صرفنظر. گفتم: بچشم
گفت اگرخواهی کمان ابروانم در دلت
تیر مژگانم نشیند تاپبر. گفتم: بچشم
گفت باید سینه آتش‌خیز و دیده سیل‌ریز
رسم عاشق این بود از خشك وتر. گفتم: بچشم
گفت باید زاشك خونین رونمای یارخویش
رشتهٔ مرجان کنی‌عقد گهر. گفتم: بچشم
گفت باید پای نگذارد خیال روی من
لحظه‌ای از حلقهٔ چشمت‌بدر. گفتم: بچشم
گفت اگر سودای حق داری چو حیرت در رهش
چشم پوش از نفع وضر وازخیروشر، گفتم: بچشم.

منزل شانزدهم:

ای ز حسد با همه عالم بجنگ
زین عمل بد همه عالم به تنگ
نیست ز رنج حسد امید زیست
وای بجان تو علاج تو چیست ؟
پیشهٔ تو عیب هنر پیشگان
عیب شمار هنر اندیشگان
عیب کنی مرد هنر کیش را
تا بنمائی هنر خویش را
زین هنر آنکس که بودهوشمند
بی هنریهای تو داند که چند
آنکه چو پروانهٔ آتش‌پرست
گرد تو گشت از تو در آتش نشست
شعله زنی برتن خود شمع‌وار
تا دگری از تو شود داغدار

مثنوی زیبائی که خواندید از «وحشی بافقی» است واین غزل نیز ازاوست:

پیش تو بسی ازهمه کس خوارترم من
زآن روی که از جمله گرفتارترم من
روزیکه نماند دگری برسر کویت

دانی که ز اغیار وفادارترم من

بر بیکسی من نگر وچارهٔ من کن

زان کز همه کس بیکس و بی‌یارترم من

بیداد کنی پیشه وچون ازتو کنم داد

زارم بکشی کز که ستمکارترم من؟

وحشی بطبیب من بیمار که گوید

کامروز ز دیروز بسی زارترم من

حالا بگلچینی ابیات دل‌انگیز میپردازیم ومضامینی‌راکه شاعران باقتفای‌یکدیگر سروده‌اند میخوانیم:

«محتشم‌کاشانی» میگوید:

زبسکه مهر تو با این و آن یقین دارم

بدوستی تو بـا کائنات کین دارم

تو واقف خود ومن واقف نگاه رقیب

توپاس خرمن ومن‌پاس‌خوشه‌چین‌دارم

شاعری بنام «رضاتهرانی» این مضمون را ساخته:

مرابساده‌دلی‌های من توان بخشید

گناه کرده ام و چشم آفرین دارم

این بیت از«غیرت اصفهانی» است:

بروز وصل ازآن خاطر حزین دارم

که دشمنی چوفراق‌تودر کمین‌دارم

«نظیری نیشابوری» میگوید:

فراق صبر وسکون خواهد ویقین دارم

که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم

«شاپور تهرانی» مضمون بدیعی ساخته:

محبتی که فراموش کردیش ز نخست

بیادگار تو تا روز واپسین دارم

این مضمون هم از «نصیب اصفهانی» است:

نگه بماه رخت دارم و یقین دارم

که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم

اینهم دوبیت زیبا باوزن وقافیهٔ دیگر از «حقیری تبریزی» و «ضمیری اصفهانی» است:

نوید وصل فرستد زمان زمان و نیاید

که تا بحسرت بسیار انتظار بمیرم



نداد وعدهٔ وصلم بروزگار ضمیری

ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم

اینهم غزلی از «اوحدی»:

ای پیك نامه بر خبر او بما رسان

بوئی ز کوی صدق باهل صفا رسان

بیگانه را خبر مده ازحال این سخن

زان آشنا بیار و بدین آشنا رسان

جای حدیث او دل آشفته من است

بشنو حدیثش و چوشنیدی بجا رسان

پوشیده نیست تندی گفتار تلخ او

زوهرچه بشنوی تو مپوشان و وا رسان
یا روی او زدور درآور بچشم من
یا روی من بخاك درآن سرا رسان
ما را به‌آستانه آن بت چوبار نیست
خدمتگریم بر در اومان دعا رسان.

منزل هفدهم :

از قضا افتاده معشوقی در آب

عاشقش خودرا درافکند از شتاب

چون رسیدند آن دوتن با یکدیگر

آن یکی پرسید از آن کای بی هنر

گر من افتادم در این آب روان

از چه افکندی توخودرا درمیان

گفت خودرا زآن در آب انداختم

کز توخودرا باز می‌نشناختم

تو منی من با توام چند از دوئی

یا توام من یا تو من یا من توئی؟

مثنوی زیبائی که ملاحظه فرمودید از «عطار» بود. حالا باین غزل کوتاه و دلپذیر از «سلمان ساوجی» توجه کنید:

سحر گه بلبلی آواز میکرد

همی نالید وبا گل راز میکرد

نیاز خویش با معشوق میگفت

نیازش میشنید وناز میکرد

بهر آهی که میزد درغم یار

مرا با خویشتن دمساز میکرد

نسیم صبح دید ومی‌شنیدم
دلم دیوانگی آغاز میکرد
خیال آب ر کناباد می‌پخت
هوای خطهٔ شیراز میکرد.

حالا بگلچینی ابیات دل انگیز میپردازیم:
«آذر بیکدلی» درغزلی میگوید :

جائی که توئی نیست کسی را گذرآنجا
از من که تواند که رساند خبر آنجا
درمصر محبت چه طلسم است ندانم
کزحال پدر یاد ندارد پسر آنجا
ظلم است ترا مرغ دگر درقفس اکنون
جزمرغ دل من که برآورد پر آنجا
تا کی ز جفا رانیم از کوی خود ایکاش
جای دگرم بود که نایم دگر آنجا

«هاتف اصفهانی» هم این مضمون را ساخته :

این میکشدم دور ز بزمت چو بمیرم
کزمردن من غیر رساند خبر آنجا

«صهبای قمی» ازاسارت دردست دلدار شادی میکند ومیگوید :

شادم بامیدی که بجز کنج قفس نیست
جائی که توان برد سری زیر پر آنجا

شاعری بنام «طوفان هزار جریبی» باقتفای دیگران مضمون جالبی دارد :

درخلوت او سوزم از این غم که برویش
چشم‌است‌همه‌رخنهٔ دیوا رو درآنجا

«درویش مجید طالقانی» بمعشوقهٔ خودمیگوید :

ظلم است که بیرون کنیم ازقفس اکنون
کز جور توام ریخته شد بال و پر آنجا

پرسید کسی دوش ز بزمت خبر از من
پنداشت که من داشتم از خود خبر آنجا

«قدسی طوسی» هم درمطلع غزلی این مضمون را پرورانده است :

کوی تو که جای همه کس نیست درآنجا
میمیرم و کس نیست که آرد خبر آنجا

این ابیات را شاعران باذوق باقتفای یکدیگر سروده‌اند :
«کلیم کاشانی میگوید :

این گلبن تازه خار جورت
اول در پای باغبان رفت

و«مشتاق» باقتفای «کلیم» این ابیات را ساخته :

مرغی نگشوده پر بشاخی
صد باغ بغارت خزان رفت

ازرفتن همرهان صد افسوس
تنها ماندیم و کاروان رفت

کس راه چمن نبسته اما
بیرون ز قفس نمیتوان رفت

این بیت هم از «صهبای قمی» است :

ما را از یاد میتوان برد
از خاطر ما نمیتوان رفت

اینهم غزلی عارفانه از «محمد جعفر قره‌گوزلو» :

اگر زلفت بهر تاری اسیر تازه‌ئی دارد
مبارك باشد اما دلبری اندازه‌ئی دارد
تغافل برد از حد شوخ چشم من نمیداند
جفا قدری ستم حدی وجور اندازه‌ئی دارد
چه حسن است این بنا میزد که درآئینهٔ دلها
خیالت هر نفس درجلوه روی تازه‌ئی دارد
محبت را لب خاموش و گویا هردویکسان است
چوبلبل آتش پروانه هم‌آوازه‌ئی دارد
اگرسودای لیلی برسرت افتاده مجنون شو
که هرشهری بصحرای جنون دروازه‌ئی دارد
مشو دربند شهرت ، ورشوی هم گوشه گیری کن
که عنقای قناعت هم بلندآوازه‌ئی دارد
دل مجذوب خودرا با تغافل بیش ازاین مشکن
که درقانون خوبان امتحان اندازه‌ئی دارد

منزل هیجدهم :

ما حریف غم و پیمانه کشی پیشهٔ ما
دیدهٔ ما قدح ما دل ما شیشهٔ ما
ما دراین بادیه آن خار بن تشنه لبیم
که رهین نمی از خاك نشد ریشهٔ ما
مشکل عشق بفکرت نشود طی ور نه
رخنه درسنگ کند ناخن اندیشهٔ ما
چه از آن مه عوض مهر بجز کین طلبم؟
که جفا پیشهٔ او گشت ووفا پیشهٔ ما
چه ضرور است بسنگی رسد از ما زخمی
باش کو سست‌تر ازناخن ما شیشهٔ ما
منع ما چند کنی اینهمه مشتاق که هست
عشق بازی فن ما باده کشی پیشهٔ ما .

غزل زیبائی راکه خواندید از «مشتاق اصفهانی» بود .
حالا به این مثنوی‌کوتاه از «ابن عماد شیرازی» که‌دروصف‌عشق ساخته توجه‌کنید:

خواهم ورقی نوشتن از عشق
کآسان نتوان گذشتن ازعشق
عشق است طریق آشنائی
دل یافت زعشق روشنائی
دل بردر عشق پرده‌دار است

جان در بر عشق امیدوار است
بی عشق مباش تا توانی
اینست سخن دگر تودانی

حالا به ابیات برگزیده توجه کنید :
این ابیات از «صاحب‌کاشانی» است :

بلبل بگل نشان‌دهد ار رنگ و بوی‌تو
پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانه‌ئی از بهر بازگشت
دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو



رفتی زبزم ورنگ برخسارما شکست
همچون حباب شیشهٔما بی‌صدا شکست



ناله دامن بچراغ دل پر داغم زد
بادنگذاشت چراغان کنم این‌صحرا را

این چند بیت زیبا هم از «میرزا هاشمی همدانی» است که درعصر صفوی میزیسته :

زآهی میکنم چون شمع روشن پیکرخودرا
بدست خویش برسرمیکنم خاکستر خود را



دوری میان ماوتو صورت‌پذیر نیست
نقاش سرو و فاخته همراه میکشد

☆

برامید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب

دوش تنهائی بصد افسانه‌ام درخواب کرد

بچند بیت جالب از «میرزا باقر اصفهانی» توجه کنید:

شکست کعبهٔ دل آنچنان است

که چندین کعبه‌ویران کرده باشی

☆

کورانه پی مصلحت اندیش نرفتم

از کوی توهر گزقدمی پیش نرفتم

دوری نتواند بمیان پای گذارد

بی همرهی یاد تو از خویش نرفتم

اینهم غزلی از«کمال خجند»:

هردمی با دگری ناز مکن

چشم برروی خسان باز مکن

چون نصیبی دهی از درد بمن

دیگری را بمن انباز مکن

میکنم بار دگر از تو نیاز

ناز کن بار دگر ناز مکن

سر عاشق مفکن زیر قدم

بازش از کبر سرافراز مکن

چون کنی ترك جفای همه کس

آن نخستین ز من آغاز مکن

گفته‌ئی خاك درماست کمال

خاك را اینهمه اعزاز مکن

این غزل هم از «معینی جوینی» یکی ازشاعران متقدم است :

از زلف پریشان تو آشفته‌ترم من
در کوی تو سر گشته چو آه سحرم من
چون گل بهوای تو گریبان زده‌ام چاك
شب تا بسحر غرقه بخون جگرم من
تا بو که بیابم ز گلستان تو بوئی
عمریست که چون باد صبا دربدرم من
با هرخس وخاری منشین ای گل رعنا
کزجور وجفای تو گریبان بدرم من
شمشیر جدائی تو زان کار گرم نیست
کایام فراق تو زخود بی‌خبرم من.

منزل نوزدهم :

غزلی بدیع ودل‌انگیز از «کمال‌الدین اسمعیل» پیش‌آهنگ کاروان ماست :

این دل ترا گر آرزوی بیغمی کند
آن کن که نیز موسم گل آدمی کند
دانی که آدمی چکند وقت نوبهار ؟
میخوارگی وعاشقی وخرمی کند
خیزد ببانگ بلبل وخسبد میان گل
با می نشست وخاست بصد مردمی کند
زانو نگیرد از سر زانوی چنگ باز
با بانگ مرغ وناله نی همدمی کند
زیرا که هم بباده تواند شدن خراب
بنیاد غم اگرچه بسی محکمی کند
اینست مختصر می ومعشوقه وسماع
تدبیر آنکه اوطلب بی‌غمی کند .

حالا بگلچینی ابیات دل‌انگیز میپردازیم :
این ابیات ازآثار «میرزا غیاث‌الدین احمد» متخلص: «بخیال» است :

هر که زیبای جهان است ز زیبائی تست
حسن هر جا که رود صید تماشائی تست

✡

چون موی میانت خبر از هیچ ندارم
آورده عبث تهمت هستی بمیانم



شمع میداند بشبها محنت پروانه را
قدرعاشق‌را کسی‌داند که‌داغش بردل‌است

«میرزا اشرف اصفهانی» هم مضمون زیبائی دربارهٔ شمع‌وپروانه ساخته:

پروانه‌وار میزنم آتش بجان زرشك
چون شمع هر که‌سوختن‌آغاز میکند



چون‌شمع صبحدم نفسی‌مانده ازحیات
وقت است اگر عیادت رنجور میکنی

این دوبیت از«محمدعلی شیرازی» متخاص‌به«شکیبا» است:

چونوروسایه میخواهددلم‌تامتصل باشد
سرمن در کنار او سر او در کنار من



گرنه فریاد من خسته بگوش تو رسد
چقدر ناله کشد قد که بگوش تو رسد

«میرزا باقراصفهانی» هم مضامین بدیعی دارد:

بگذار بود مهر خموشی بدهانم
پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم
آوارگیم منزل مقصود ندارد
چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم



نبستم هیچگاه ازاختلاط دوستان طرفی
برنگ رشتهٔ گلدسته پامال عزیزانم



زعکس او گلی هرلحظه درباغ نظردارم
گل افشان شعله‌ئی ازداغ سودائی بسردارم

بچشم کم مبین اشك بخون غلتیدهٔ ما را
که‌من از نخل امید دوعالم این ثمردارم

حالا بچند بیت دلپذیر از «حکیم شفائی» توجه کنید:

باختیار دل از کف نمیتوان دادن
نمیتوان دلی از کف باختیار گرفت



بهانه جوی من این شیوهٔعتاب چه بود
چوسیل تند گذشتن ازین خراب چه بود؟



برنگاهم در بستان تماشا بستی
خوب کردی‌سر تاراج گلستان‌توداشت



ز دوستی تو خصم اند عالمی بامن
هزاردشمن‌ویکدوست مشکل‌افتاداست

اینهم غزلی شورانگیز از «عاشق اصفهانی»:

دردم نه‌همین است که بستند پرم‌را
ترسم نرسانند بگلشن خبرم را

ازحسرت مرغی که جدا ماند ز گلشن
آگه نشدم تا نشکستند پرم‌را
گردی است زمن باقی وترسم که توازناز
تاباز کنی چشم نیابی اثرم‌را
بودندبهم روزوشب آیا که جدا کرد؟
ازروشنی روز شب بی‌سحرم را
چون لاله من آنروز که سر برزدم ازخاك
پیوست بداغ تو محبت جگرم را
عاشق منم آن نخل که ازسردی ایام
یکباره برافشاند قضا برگ وبرم را.

«یزدانبخش قهرمان» شاعرمعاصر اززبان «تار» مثنوی زیبائی ساخته‌است. به‌ابیات برگزیده این‌اثردلپذیر توجه کنید:

خدایا عشق من پرشور تر کن
مرا از هستی خود بی‌خبر کن
بده عشقی که جانم را بسوزد
شرارش خان و مانم را بسوزد
بده‌عشقی که ازچشمم‌بردخواب
زدل صبر و قرار و طاقت وتاب
بمعشوقم جفا بخش و ستم ده
بمن رنج و ملال و درد و غم ده
مرا عشق‌و وفاداری ببخشای
بدلبر عاشق‌آزاری ببخشای

دلم لبریزغم کن دیده پراشك
که‌هرصاحبدلی برمن‌برد رشك
بیمن عشق گویا کن زبانم
وزین پرسوزتر گردان بیانم
شبی در محفل فرخنده یاری
شنیدم ناله‌ئی از سیم تاری
تو گفتی ازدل من با خبر بود
که از هر ناله‌ئی جانسوزتر بود
در آنحالت که من خاموش بودم
شنیدن را سراپا گوش بودم
مراچندان‌دگرگون گشت‌احوال
که در دفتر نگنجد شرح آنحال
نمیدانم کجا بودم چه دیدم
همین دانم که صوتی میشنیدم
که رمزعشق‌و وصف‌یار میگفت
ولیکن از زبان تار میگفت
ازآن‌چوب‌وازآن‌سیم‌وازآن‌پوست
بگوش جانم آمد نغمهٔ دوست
که ای دلدادهٔ مشتاق مهجور
مبادا جانت از جانانه‌ات دور
تو کزاسرار عشقت آگهی هست
چگویم قصهٔ دیوانه بامست

ندا ند درد ما جز دردمندی
که چون ما رنج و محنت دیده چندی
مرا درعشقبازی داستانی است
که آن افسانه مشهور جهانی است
من ازاول نبودم خستهٔ عشق
چنین دلداده و دلبستهٔ عشق
از آن روزی که سر برخد نهادم
زمام دل بدست عشق دادم
کشانده عشقم ازسوئی بسوئی
برد هرلحظه از کوئی بکوئی
که هستم درطریق عشقبازی
عراقی گاهی و گاهی حجازی
من آن دیوانهٔ دردام عشقم
که هرجا میروم بدنام عشقم
همه‌جا نام عشق و یاد عشق است
همه فریادها فریاد عشق است
زعشق است آنچه تصنیف و ترانه است
«دُ» «رِ» «می» «فا» «سلا» «سی» «دو» بهانه است
برای حفظ ضرب و وزن و آهنك
نه ما را «چنگ» باید نه «دولاچنگ»
کجا دیدی که چون عشق ازدر آید
دری را باکلید «سل» گشاید ؟

بیا اسرار عشق ازعاشقان پرس

حدیث دلبراز دلداد گان پرس

اینهم غزلی دلنشین از «کمال خجند»:

ترا بردیدهٔ من جاست گفتم

که این جوی‌و تو سروی راست گفتم

زمن پرسید هر گز میکنی خواب؟

نکردم این گنه شبهاست گفتم.

لبت گفت ازتوام جانست درخواست

مرا ازتست این درخواست گفتم.

دهانت بادلم گفتا کجائی

که‌پیدا نیستی پیداست گفتم.

بتنهائی بسرچون میبری گفت:

خیالت روز وشب باماست گفتم.

دلت کو گفت تابامن سپاری

اگردل نیست جان برجاست گفتم.

کمال این درد را گفتی چه درمان

نمیداند خدا داناست گفتم.

حالا قطعه‌ئی بدیع از «رفیع‌الدین لبنانی» بخوانید:

سوسن ازبهرچیست کازاد است ؟

بنده بودن ترا همی نارد

به چه دارد بنفشه سردرخاک

پیش زلف تو سجده میآرد
ای نگاری که چون تو هیچ نگار
قلم روزگار ننگارد
درتو ازنیکوئی چه شاید گفت
میروی وزتو لطف میبارد.

منزل بیستم:

یارب سببی که آب حسرت نخورم
وز جام هوا شربت غفلت نخورم
از نعمت معرفت غنی ساز مرا
تا نان خسان بزهر منت نخورم

رباعی زیبائی که ملاحظه فرمودید از «ابوسعیدابوالخیر» است.

حالا غزلی بدیع از «اوحدی مراغه‌ئی» میخوانید:

ای صبا حال من بدو برسان
نه چنان سرسری نکو برسان
سخن من نه بیش گوی نه کم
آنچه من گویمت بگو برسان
بزبان کسش مده پیغام
خود سخن گوی و رو برو برسان
نامه با خود نگاه دار وچواو
با تو گوید که نامه کو برسان
قصهٔ این غریب سرگشته
پیش آن ماه تند خو برسان
اوحدی را زهجر باز رهان
بوئی از وصل او به او برسان

به ابیات شورانگیزی که ازگلزار ادبیات فارسی گلچین کرده‌ایم توجه کنید.
«عاشق اصفهانی» میگوید:

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
آخر عمر من و اول بیماری دل

این بیت از «کلیم کاشانی» است :

خنده بر بخت زنم یا بوفا داری دوست

گریه برخویش کنم یا بگرفتاری دل

جامی بدلدار خودگوید :

ایکه برزاری دل میکنی انکار بیا

گوش برسینه‌من نه بشنو زاری دل

«آصفی هروی» هم مضمون جالبی دارد:

در دو زلف تو که‌شد دام گرفتاری دل

جای گنجیدن دل نیست ز بسیاری دل

این دوبیت زیبا از «رفیق اصفهانی» است :

باور کس نشود قصهٔ بیماری دل

تا گرفتار نگردد بگرفتاری دل

من ودل زار چنانیم که شبها نکنند

مردم‌اززاری‌من‌خواب‌من‌اززاری‌دل

استاد سخن «سعدی» درغزلی با وزن وقافیهٔ دیگری میگوید :

گرم باز آمدی دلدار سیم اندام سنگیندل

گل ازخارم بر آوردی وخار ازپا وپا از گل

ایا باد سحر گاهی که امشب روزمیخواهی

ازآن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

«عذری بیکدلی» دراقتفای «سعدی» این ابیات را ساخته :

کدامین ماه را یارب درین محمل بود منزل

که محمل میرود از شهروشهری ازپی‌محمل

اگرچه دیر افتادم بدامش لیك از این شادم

که صیادیست صیادم بخون صید مستعجل

بکویش رفتم آشفتم میان خاك و خون خفتم

توهم گرمیروی گفتم مباش ای‌دل‌زخودغافل

این دوبیت هم از «اهلی شیرازی» است :

مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید

مرا صبری اگر بودی نگشتی کارمن مشکل

دوای عشق گویند از سفرخیزد چه دانستم

که‌دردل مهرآنم خواهد افزون‌شدبهرمنزل

این هم غزلی از «ظهیرفاریابی» :

عمری شد ویار من نیامد

وین عمر بکار من نیامد

بر گوش کسی صفیر بلبل

درفصل بهار من نیامد

بیداری بخت بین که درخواب

یك شب بکنار من نیامد

بادی که وزد بر آستانش

نزدیك غبار من نیامد

ظلمات عدم ظهیر درچشم

مثل شب تار من نیامد.

منزل بیست و یکم:

درکعبه اگر دل سوی غیراست ترا — طاعت همه کفر و کعبه دیر است ترا
گر دل بحق است و ساکن میکده ئی — می نوش که عاقبت بخیر است ترا

رباعی عارفانه وزیبائی‌راکه خواندید از «ابوسعید ابوالخیر» بود.
اینهم غزلی شورانگیز از «بابافغانی شیرازی»:

بیخودی درعشقباری باد و رسوائی مباد
درد بادا و ملامت ناشکیبائی مباد
درحریم چشم و دل بادا جمالت جلوه گر
شمع‌راکاری بغیراز مجلس آرائی مباد
رستم ازقید خود یارب اسیرعشق‌را
همدمی جز با گرفتاران شیدائی مباد
بیفروغ شمع رخسار توای چشم وچراغ
دیده‌را شب‌زنده‌داری باد و بینائی مباد
قول ناصح بافغانی درپریشانی دل
درنمیگیرد که کس مجنون وسودائی مباد

اینهم چند تک‌بیت دلپذیر:
«حافظ» میفرماید:

ای نسیم سحر آرا مگه یار کجاست؟
منزل آن مه‌عاشق کش عیار کجاست؟
هرسرموی مرا باتو هزاران کار است
ما کجائیم ملامتگر بیکار کجاست؟

عقل دیوانه شد آنسلسلهٔ مشکین کو

دل‌زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست؟

«حالتی‌ترکمان» این مطلع را ساخته:

قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست

تاکجا همره یار آمده‌ئی یار کجاست؟

«وحید قزوینی» میگوید:

پیش من درطلب یار بحسرت مردن

به‌از آن‌است که‌پرسم ز کسی یار کجاست؟

این بیت از «آذر بیکدلی» است:

روزی اغیار ز نومیدیم آگاه شوند

که بناچار بپرسند ز من یار کجاست؟

«صافی اصفهانی» هم مضمون بدیعی دارد:

بوی گل خود زچمن راه نما شد زآغاز

ورنه‌بلبل‌چه‌خبرداشت که گلزار کجاست.

حال ببینیم دروزن وقافیهٔ دیگرشاعران ما چه مضامینی‌ساخته‌اند.

«عمادی شهریاری» میگوید:

مهر تو ز سینه رفتنی نیست

با یاد تو دیده خفتنی نیست

این سه‌بیت از «قاضی‌یحی لاهیجی» است:

درد دل من نهفتنی نیست

وین درد دگر که رفتنی نیست

حالی که مرا بود ز عشقت

دانستنی است گفتنی نیست

بگذشت بهار و وا نشد دل

این غنچه مگر شکفتنی نیست

«آذر بیکدلی» این مضمون‌را دارد :

باغ دل اهل ساز باغی است

کانجا یك گل شکفتنی نیست

گردی است بر آستانت آذر

اما گردی که رفتنی نیست

اینهم غزلی شورانگیز از «هاتفی»:

ای حسن جهانگیرت آرایش دورانها

وی نقش خط وخالت سردفتردیوانها

درجستن وصل تو بادرد و بلا شادم

چون راه‌رو کعبه ازرنج بیابانها

گر برورق گل نیست شرح گل رخسارت

چون آب چه میخواندبلبل بگلستانها

مائیم بخاك ره بی‌ابرعطای تو

چون سبزهٔ پژمرده از حسرت بارانها

شادم بغم عشقت چون هاتفی مسکین

ای دردوغم عشقت سرمایهٔ درمانها.

منزل بیست و دوم :

بعیب دیگران یکدیده بنمای

بعیب خویشتن صددیده بگشای

نئی آئینه کم کن عیب جوئی

به آئینه رها کن سخت روئی

حفاظ آینه این یك هنر بس

که پیش کس نگویدغیبت کس

چو سایه رو سیاه آنکس نشیند

که ازپس گویدآنچ ازپیش بیند

ابیات زیبائی راکه قرائت فرمودید از«حکیم نظامی» بود :
حالا به این سه بیت جالب از «عمعق بخارائی» توجه فرمائید :

رخت دلم هرچه بود عشق بغارت ببرد

صبر نه‌یاری‌است‌خوارهجر نه‌کاری‌خورد

یار جفاهای او کوه نداند کشید

حلقهٔ زلفین او باد نیارد شمر

وصل‌شدوهجر ماندحیف که‌در باغ‌عشق

خار بپیری رسید گل بجوانی بمرد

حالا ابیات زیبا و مضامین دلپذیری را که شاعران هنرمند ما در اقتفای یکدیگر ساخته‌اند میخوانید :

«بابافغانی شیرازی» میگوید :

مردن ز آرزوی تو خوشتر ز آب خضر

خود زنده نیست آنکه دلش مایل تو نیست

چون درمیان گرم‌رو وان سر برآورد

پروانه‌ئی که سوختهٔ محفل تو نیست

خواهی بمهر باش بما خواه کینه ورز

خود دانی وخدای کی دردل تو نیست

«عاشق اصفهانی» این بیت را ساخته :

پرواز طایران حرم خوش بود ولی

خوشتر ز بال وپر زدن بسمل تو نیست

«آذر بیکدلی» مضمون زیبائی دارد :

گفتی سلامت ار طلبی ترك مهر کن

این‌دل دل من است نگارا دل تو نیست

یکی از شاعران عصرصفوی‌بنام«طوفان» میگوید :

نبودنکوئیی که درآب و گل تو نیست

درحیرتم که رحم چرا دردل تو نیست؟

«نظیری نیشابوری» این مضمون را ساخته :

خون ترا چه قدر نظیری خموش‌باش

این‌بس که‌دعوی ازطرف قاتل‌تو نیست

«نوری ساوجی» با همین قافیه مضمون بهتری ساخته :

نوری بروز قتل تو از اضطراب یار

معلوم‌شد که کس‌بجز اوقاتل تو نیست

حالا ببینید «نوری اصفهانی» چه زیبا سروده :

جای ترحم است بمن کز جنون عشق

میخواهم‌از‌تو آنچه‌در آب‌و گل‌تو نیست

این دو بیت جالب از «صیدی تهرانی» است:

یارب دل شکستهٔ ما از کجا شنید

بوی محبتی که‌در آب‌و گل‌تو نیست

این‌بس‌جزای کشتن‌صیدی که‌روزحشر

حسرت نمیکشد که‌چرا بسمل‌تو نیست

«تأثیر تبریزی» هم مضمون دلنشینی دارد :

مایل ترا بغیر نخواهم و گرنه من

بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست

اظهار دوستی زبانی کجا شده است ؟

ای سنگدل مترس کسی دردل‌تو نیست

«عرشی تکلو» معشوقهٔ خودرا چه زیبا سرزنش میکند :

با من چرا مضایقه از جور میکنی

چیزی‌نخواستم که‌در آب‌و گل‌تو نیست

اینهم غزلی دل‌انگیز از «شاکرای تهرانی» :

دوش از هجرم شوق سرم مست شور بود

یادت بدل چو باده بجام بلور بود

انداختی بدور چو تیر از برت مرا

پیوسته چون کمان همه‌کار تو زور بود

هرزخم کرد تشته لب زخم دیگرم

گویا که‌آب خنجر ناز تو شور بود

در پیش چشم من بدل مدعی نشست
این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود
شاکر بناله کوش که ازصبح وصل یار
محروم ماندآنکه بشبها صبور بود.

منزل بیست و سوم :

میل کسی کن که وفایت کند
جان هدف تیر بلایت کند
بهرچنین دوست که جانی بود
دوستی جان ز گرانی بود
یار توان یافت بگیتی بسی
لیك وفادار نباشد کسی
صحبت آنکس که بصدق و صفاست
دامن او گیر که اهل وفاست

حالا به‌بینید «هلالی جغتائی» دربارهٔ وفاداری چه میگوید :

جفا کارا وفاداری بیاموز
ز یاران شیوهٔ یاری بیاموز
بآن کوروز اول عهد بستی
فراموشش مکن درتنگدستی
چونان برداشتی خوان‌را میانداز
نمك خوردی نمکدان را میانداز
نمی‌باید از اول عهد بستن
پس از بستن نمی‌باید شکستن
وفا سررشتهٔ عهد است زنهار

که این سررشته را از دست مگذار

این دوبیت زیبا از «مجیر بیلقانی» است:

زهی با لطف تو همدم صفا ولطف روحانی

بلطف ار سایهٔ خضری بلب‌چون آب حیوانی

چه پرسم از توحال دل‌چومیدانی که میدانم

غم‌خود باتوچون گویم چومیدانم که‌میدانی

حالا بگلچینی ابیات دل انگیز میپردازیم تا به ببینم شاعران ما باقتفای یکدیگر چه مضامین بدیعی ساخته‌اند.

استاد سخن «سعدی» درغزلی معروف میگوید:

اگرتوفارغی ازحال دوستان یارا

فراغت از تو میسر نمیشود ما را

کسی ملامت وامق کند بنادانی

عزیز من که ندیدست روی عذرا را

گرش به بینی ودست از ترنج بشناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخا را

توآن درخت گلی کاعتدال قامت تو

شکست رونق سرو بلند بالا را

که گفت بررخ زیبا نظر خطا باشد

خطا بود که نه‌بینند روی زیبا را

غزلسرای‌آسمانی «حافظ» هم درمطلع غزلی این مضمون را ساخته:

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

کرسر بکوه وبیابان توداده‌ئی مارا

«فیضی دکنی» میگوید :

تو ای کبوتر باغ حرم چه میدانی
تپیدن دل مرغان رشته بر پا را

این بیت از «مظهری کشمیری» است :

به بست دیدهٔ مجنون زخویش و بیگانه
چه آشنا نگهی بود چشم لیلی را

«زکی همدانی» هم مضمون جالبی دارد :

بسوی مصر نسیمی نیاید از کنعان
که دامنی نزند آتش زلیخا را

«نیازی» این بیت را ساخته :

بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را
چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

شاعری بنام «حسنی قمی» میگوید :

گمان مکن که ملامت چنان گران آید
که کف بریدن بیگانگان زلیخا را

«عاشق اصفهانی» چه زیبا ساخته :

فغان که فرصت دیدن بسوی هم ندهد
غرور حسن ترا شرم دوستی ما را
بمحفلی که بریدند دیگران کف دست
چها رسید ز حسرت دل زلیخا را

اینهم غزلی دلنشین از «سهیلی خونساری» شاعر معاصر :

حال من بینی وجز زاری حالم نپسندی

درد من دانی وجز رنج وملالم نپسندی
من سودازده را غیروصال توخیالی
نبود در سر ودانم که خیالم نپسندی
هجرم از پا فکند گر بسرم باز نیائی
شوقم ازدست برد گر تووصالم نپسندی
درهوایت دل سر گشته‌ام آرام نگیرد
ذره سان گرچه توخورشید جمالم نپسندی
جلوه‌ئی کن که مرا هستی جاوید ببخشی
اگر ای مهرجهانتاب ز والم نپسندی
مرغ افتاده بدامم ز کمند تو رهائی
چون مرا نیست چرا با پروبالم نپسندی
دل ودرحلقهٔ زلف تو بجمعیت خاطر ؟
اگر ای دوست پریشانی عالم نپسندی
قصه عشق سهیلی بشنو ازمن و آنگه
دفترم شوی اگرحسن مقالم نپسندی.

منزل بیست و چهارم:

غزلی دلنشین از «نظیری نیشابوری» سرآغاز کاروان ماست:

بموئی بسته صبرم نغمهٔ تاراست پنداری
دلم ازهیچ میرنجد دل یاراست پنداری
بتحریك نسیمی خاطرم آشفته میگردد
بخودرائی سرزلفین دلدار است پنداری
بنوعی طعن مردم‌را هدف گشتم که دامانم
زسنگ کودکان دامان کهسار است پنداری
فلك‌را دیده‌ها برهم نمیآید شب از کینم
چنان هشیار میخوابد که بیدارست پنداری
نظیری بس خوش و شیرین و نازك نکته میگوئی
ترا شکر بدامان گل بخروار است پنداری.

سه‌بیت جالب هم از «صائبای کاشانی» بخوانید:

ازسینه ودل ما نشنید کس صدائی
مردیم ازجدائی ای سنگدل کجائی؟
محمل گذشت ولیلی نشنید زاری ما
تا گرد کاروان است ای ناله دست وپائی
درمذهب نگویان کفر است چین ابرو
چون گل شکفته رو باش گر همدم صبائی

حالا رشحاتی شورانگیزاز قریحهٔ تابناك شاعرانی پراحساس درقالب چند تك‌بیت زیبا ملاحظه میکنید:

این سه‌بیت از «منیر کرمانی» است:

پیش ازین‌بود شبم‌را سحری بهترازین
داشت آهم بدل او اثری بهتر ازین
غم آزادی و محرومی صیادم سوخت
کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین
یار میآید ومن میروم از خویش منیر
هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین

چند بیت دلپذیر از «الهی تبریزی»:

بخوبان غمزهٔ خونخوار دادند
بما هم دیدهٔ خونبار دادند
نمیگردید از جنت تسلی
بعاشق وعدهٔ دیدار دادند
نهال آفرینش بی ثمر بود
محبت را بدلها بار دادند



سخت میترسم بحیرت انتظارم بگذرد
رفته‌باشم ازخودآنساعت که‌یارم‌بگذرد
ایکه خاکم‌رابباد ازجلوهٔ خودداده‌ئی
آنقدر بنشین که ازپیشت غبارم بگذرد

«فائض ابهری» میگوید:

گرشب‌دوش بطول از غم آغوش گذشت
لیك زلف سیهش آمد و از دوش گذشت

نه‌همین شمع بسر کرد کف خاکستر
شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت



عاشق اگر بیند ستم کی شکوه از یارش کند
بلبل نمیرنجد ز گل هرچند آزارش کند

از خاك بردارد اگر طرزخرامش جاده‌را
گردن کشد کبك دری تا سیر دیدارش کند

حرفی که‌یکبارازلبش کسب‌حلاوت‌میکند
قند مکرر میشود هر گاه تکرارش کند

«سایرمشهدی» هم مضمون‌عارفانه‌ئی دارد:

پرتو عمرچراغی است که دربزم وجود
به‌نسیم مژه‌بر همزد نی خاموش است

غزلی عارفانه از « سید عبد الکریم غیرت کرمانشاهی » ودورباعی جالب ره‌آورد کاروان ماست:

بادوستان بصدق‌بر آری اگردمی
آندم زعمر به بود ازعیش عالمی

غم دوزخست و صحبت یاران بهشت عدن
یاری اگربدست کنی فارغ ازغمی

فکرجهان و بیش و کم او ببرزیاد
نه این جهان بماند و نه بیشی و کمی

ازاهرمن مپرس و سلیمان و تخت وی
خود اسم اعظمی و همان نقش خاتمی

آفاق سر بسر همه فرع وجود تست
تو اصل آفرینشی آخر تو آدمی
ازیك نگاه کار دلم ساخت چشم یار
گردد خراب خانهٔ موری زشبنمی
غیرت حدیث عشق زنامحرمان بپوش
چون درمیان حلقهٔ عشاق محرمی

این رباعی از «اشرف طوجی» است:

ای یار بیا که دل فکارم بی تو — بی صبرو سکون و بی قرارم بی تو
ای مرهم دل بیا زمانی بنشین — چون لاله همیشه داغدارم بی تو

«میرزاعبدالله یزدی» نیز رباعی زیبائی دارد:

آنکس که بهجر مبتلا میگردد — آشفته و شوریده چوما میگردد
چون شاخ شکسته عاقبت خشك شود — دستی که زدامنی جدا میگردد

منزل بیست و پنجم :

غزلی از «محمد قلی سلیم تهرانی» :

باده ای عیسی لقا از دست نامحرم مکش

گوهر ناموس را دررشتهٔ مریم مکش

با بد و نیك وجهان دردشمنی یکرومکن

تیغ چون خورشید تابان برهمه عالم مکش

ایکه دائم خود فروشی پیشه خود کرده‌ئی

خویش را همچون گهرباری بسنگ کم مکش

در گلستان جهان ازلاله همت یاد گیر

کاسهٔ سررا قدح کن می ز جام جم مکش

روز نیك و بد بیك دستور همچون تیر باش

از گشایش چون کمان ابروی خود درهم مکش

چون گهر گرپاس‌داری آبروی خویش را

در سبو تا باده داری منت زمزم مکش

همچو نیلوفر که بیندآفتاب ازآسمان

روی خود هر گاه می‌بینی مرا درهم مکش.

این سه بیت جالب از «بیضاء جولقانی» است :

زکجا رسی بجانان تو که قید نام داری

چه گناه سرخ گل‌را که توخودز کام داری

چه خبر ز شام هجرت که چگونه صبح گردد

تو که صبح نادمیده غم نان شام داری

شب و روز خون مردم که بشیشه کرده خوردی

تو گمان بری بساغر می لعل فام داری ؟

این ابیات از «شعیبای خوانساری» است :

سخن صاف دلان راه بدلها دارد

دُر شهوار بگوش همه کس جا دارد



باهر که حرف دوستی اظهار میکنم

خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم

ازبسکه در زمانه یکی اهل درد نیست

اظهار درد خویش بدیوار میکنم

«میرزا نوری» متخلص به «فتوی» دربارهٔ وعده خلافی معشوق میگوید :

زشرم وعده خلافی مکن کنار ازمن

نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من



وفای وعده همین بس که دردلت گذرد

که این اسیر بلا کش در انتظار من است

چند بیت جالب از «ملاذکی همدانی» بخوانید :

خاکسترم در آرزوی گل بباد رفت

گردی که ماند بر پر بلبل نشانه است



عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد
میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد
یك ناوك کاری ز خدنگ تو نخوردم
هر زخم تو محتاج بزخم دگرم کرد



پاس ادب عشق گذر کن که غبارم
برخاسته از راه تو تا دور نشیند



گر دل از عرض تمنا بمرادی نرسید
اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

این مضمون دلنشین از «نصیب اصفهانی» است:

ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم
کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم

«آذر بیکدلی» هم مضمونی با همین قافیه ساخته:

قفس را کاش صیاد من از شاخ گل آویزد
که من بوی گلی نشنیده بودم کز چمن رفتم

حالا به بینید «عذری» دراقتفای «آذر» چگونه ساخته:

گلی نشکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم
نرفته از چمن مرغی بآن حسرت که من رفتم

«نوری اصفهانی» هم از بخت بد خود اینگونه شکایت میکند:

چنان کز در در آید اهل ماتم را سیه بختی
فغان بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم

اینهم غزلی پرشور از «همام تبریزی» :

هوس عمر عزیزم ز برای تو بود

بکشم جور جهانی چو رضای تو بود

در ازل جان مرا عشق تو همصحبت بود

تا ابد در دل من مهر ووفای تو بود

خجلم زانکه فرود آمده‌ئی در دل تنگ

چیست این منزل ویرانه که جای تو بود

روی خوب توشد انگشت نمای خورشید

مه نو کیست؟ که انگشت نمای تو بود

سالها سجدهٔ صاحبنظران خواهد بود

هر زمینی که نشان کف پای تو بود

راحت روح وفتوح دل مشتاقان است

هر حدیثی که در او وصف وثنای تو بود.

منزل بیست و ششم:

دوشم چو فلك دید بکوی تو فتاده

گفتا که بدین روز نگوئی که فکندت ؟

گفتم که دو چشم خوش تو گفت که هیهات

مستان خرابند برو تا نکشندت

قافله سالار کاروان ما دو بیت زیبا از «عزالدین شروانی» بود. حالا بغزلی دلنشین از «جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی» گوش کنید:

امشب من و غمگسار تاروز

دست من و زلف یار تاروز

خوش باش که بس تفاوتی نیست

از روی تو ای نگار تاروز

آن غالیه‌دان شور و شیرین

بی مُهر بمن سپار تاروز

هر بیخردی که بینی از من

امشب همه در گذار تاروز

بستان و ببخش جام و بوسه

مشناس جز این دو کار تاروز

تا باده همی گسار تا صبح

تا بوسه همی شمار تاروز

مارا سر خواب نیست امشب

ای شمع توپاس دار تاروز

حالا چند رباعی شورانگیزمیخوانید :

«ابوسعید ابوالخیر» گوید :

ای آنکه ورای تست رای همه‌کس — وی آنکه توئی مرا بجای همه‌کس
در پای تو اوفتاده‌ام دستم گیر — کوتاه‌کن از میانه پای همه کس

«برهان‌الدین اردلانی» میگوید :

برعارض‌گلرنگ توای شهر آرای — بنگرکه‌فلك چه صنعت‌آورده بجای
دانست‌که‌گل چو رخ نماید برود — ازمشك سیه‌نهاد بندش در پای

ببینید «واحدتبریزی» چه‌میگوید:

واحدکه چو آتش ببرت میگردد — گرباد شود گرد سرت میگردد
گرآب شود روان بکوی توشود — ورخاك شود خاك درت میگردد

«رشید وطواط» شمع‌آتش بجان‌را باآتش درونی خود تحقیرمیکند:

ای‌شمع بخیره چند برخود خندی — تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرق است میان‌سوزکزجان خیزد — باآنکه بریسمانش بر جان بندی

حالا بگلچینی ابیات دل‌انگیزمی‌پردازیم:

چون غنچه دلی دارم پرخون زجفای‌تو

عمرم بکران آمد در عهد و وفای تو

هرجاکه غمی بینی خواهی زبرای من

هرجا که دلی بینم خواهم ز برای تو

این دوبیت‌زیبا از «برهان‌الدین اردلانی» بود .

اینك چند بیت از «وحشی بافقی»:

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست

بردل‌نهم چه تهمت شادی که شادنیست

غم میفرست لیك باندازه میفرست

یك دل درون سینهٔ ما خود زیاد نیست

✡

نی گناه ماست سویت آمدن ازما مرنج

این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست



رسم کجاست این تو بگو در کدام شهر

دل میبرند و چشم ببالا نمیکنند

عشق آن دقیقه نیست که از کس توان نهفت

مردم مگر نگاه بسیما نمیکنند

«رضی الدین آرتیمانی» ازشاعرانی است که بیشتر آثارش پر از شور وحال واحساس است . میگوید:

هر گاه وصف آن قد و بالا نوشته‌ایم

اقرار عجز از همه بالا نوشته‌ایم

حاصل دمی ز یاد تو غافل نبوده‌ایم

یا گفته ایم شرح غمت یا نوشته‌ایم



نه اشکم راست تأثیری نه آهم

زهرسو نا امیدی بسته راهم

فکنده بر سر آفاق سایه

چو چتر سنجری بخت سیاهم



هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا

مر گی نوید مر گ د گر میدهد مرا



خوشدلی گر نبود طرهٔ دلگیری هست

چشم حیرت‌زده‌و حلقهٔ زنجیری هست

نی‌خشکیم‌توان یکدو نفس باماسوخت

در دل نالهٔ هر سوخته تأثیری هست

منزل بیست و هفتم:

غزلی از «محمد امین ناظر» که ازشاعران عهد صفوی است ملاحظه میفرمائید:

از قصهٔ ما اهل ریارا که خبر کرد؟
برهم زن هنگامهٔ ما را که خبر کرد

دل گرم تمنا شده بود ازلب لعلش
آن سدّ ره شرم را که خبر کرد

از حال من غمزدهٔ بی سر وسامان
آن فتنهٔ انگشت نمارا که خبر کرد

فکرم همه این بود که بی‌درد نباشم
از درد دلم آه دوا را که خبر بود

دل با سر زلف تو نهانی سخنی داشت
از راز دلم ، باد صبا را که خبر کرد

ناظر همه خون میچکد ازدیدهٔ گردون
از درد دلت آه رسا را که خبر کرد؟

گلچینی‌از ابیات دل‌انگیز
«اسیر اصفهانی» میگوید :

گرفتم اینکه گشایند پای بسته ما
چه میکنند به بال و پر شکسته ما

گواه اینکه نه رندو نه‌زاهدیم بس‌است
پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسسته ما

این ابیات از «محمد مؤمن استرابادی» است :

ایکه گفتی عشق را درمان بهجران کرده‌اند

کاش میگفتی که هجران راچه درمان کرده‌اند



باستغنا گذشتی و نگاهی از قفا میگذری

زچشمت حق نازی گر قضا شد خوش ادا کردی



سر گفت وشنودم نیست جز با قاصدجانان

که بلبل گفتگوها جمله با باد صبا دارد



عاشق آن قدرت کجادارد که گردد گرد دوست

ما نمیدانیم عاشق بلبل و پروانه را

«صرفی ساوجی» میگوید :

گرم خواهی بسوزی آتش رخساره روشن کن

که از خاکستر من تا قیامت نور برخیزد



ترا ای همنشین گفتم که بامن همزبانش کن

نگفتم ناصح او باش و با من سر گرانش کن

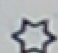
خدایا اینقدر در حق آن بی باك میگویم

که چون نامهربانش آفریدی مهربانش کن

این ابیات دلپذیر از «وحشی بافقی» است :

هجر خدایا بس است روز وصالی بده

شوق مده اینهمه یا پر و بالی بده



آتش بجگرزان رخ افروخته دارم
این گریهٔ تلخ ازجگرسوخته دارم
در دام غمت تازه فتادم نگهم دار
من حالت مرغان نو آموخته دارم

اینهم غزلی پرشور از «همایون اسفراینی»:

آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم
وانکه هرگز بمرادی نرسیدست منم
آنکه صد جور کشیدست زهرخاروخسی
وز سر کوی وفا پا نکشیدست منم
آنکه چون غنچهٔ پژمرده درین باغ بسی
بردلش باد نشاطی نوزیدست منم
عندلیبی که دراین باغ ز بیداد گلی
نیست خاری که بپایش نخلدیست منم
آنکه درراه وصال تو دویدست منم
وآخر کار بجائی نرسیدت بسی
بسته درخدمت او همچوهمایون کمری
آن غلامی که کس اورا نخریدست منم.

منزل بیست و هشتم:

قسمتی ازیك قصیده « فرخی » سرآغاز کاروان ماست:

گفتم مرا سه بوسه ده‌ای شمسهٔ بتان
گفتا زحور بوسه نیابی درین جهان
گفتم زبهر بوسه جهانی دگرمخواه
گفتابهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم نهان شوی توچرا ازمن ای پری
گفتاپری همیشه بود زآدمی‌نهان
گفتم ترا همی‌نتوان دید ماه ماه
گفتا که ماه را نتوان دید هرزمان
گفتم نشان توزکه پرسم نشان بده
گفت آفتابرا بتوان یافت بی‌نشان
گفتم غم توچشم مرا پرستاره کرد
گفتا ستاره کم نتوان کرد زآسمان
گفتم ستاره نیست سرشگ است ای نگار
گفتا سرشگ برنتوان چیدزابدان
گفتم باب دیدهٔ من روی تازه کن
گفتا باب تازه توان داشت بوستان

حالا بچندرباعی شورانگیزکه از آثار شاعران گلچین گردیده توجه کنید

این رباعی زیبا از « ابوسعید ابوالخیر» است:

من بودم دوش و آن بت بنده نواز — از من همه لابه بود واز وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید — شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز

این رباعی دلپذیرهم از « اوحدی مراغهٔی » است:

چون دوستی روی تو ورزم به نیاز — مگذار بدست دشمن دونم باز
گرسوختنی است جان من هم توبسوز — ور ساختنی است کار من هم توبساز

حالا به این رباعی جالب از « جامی » توجه کنید:

گنجشک ضعیف توام ای مایهٔ ناز — افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هرچند بپا گذاریم رشته دراز — چون رشته بدست تست میایم باز

این رباعی هم از « اشرفی سمرقندی » است :

ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز — اندر گذران عالم تحقیق و مجاز
خوش باش که این نقش عزیز است عزیز — می نوش که این قصه دراز است دراز

« آذر گیلانی » میگوید:

شب بی تو چو باشم سحرم ناید باز — ور باتو نشینم رسدم صبح فراز
در حیرتم از کار شب خود کانشب — چون باتو بود کوته وچون بی‌تو دراز

« روشن کردستانی »گوید :

چند ای جان سر آزار دل ماست ترا
بیش ازین نیست که مسکین دل ماخواست ترا ؟
باضعیفان چه زنی پنجه بدستان رقیب
همه دانند که بازوی تواناست ترا
حور فردوس برین باهمه آراستگی
سالها رفت که مشتاق تماشاست ترا
خال مشگین لب نوشین برسیمین خط سبز
آنچه اسباب نکوئی ست مهیاست ترا
نازنینا بگل وسنبل وسرو مه ومهر

ناز کن ناز که دست از همه بالاست ترا

ساغر حسن توامروز نشد مالامال

دیر گاهی است که این باده بمیناست ترا

حالا غزلی از «رفیق اصفهانی» میخوانید :

نظر سوی دل افکاری نداری

اگرداری بمن باری نداری

جفا گفتم نداری داری اما

وفا پنداشتم داری نداری

بجانت گفتهٔی رحمی ندارم

نداری جان من آری نداری

ببیرحمی‌تری ترسم گرفتار

که رحمی بر گرفتاری نداری

رقیب همدم است وهم‌نشین غیر

ازآن ننگی از این عاری نداری

بروقدری رفیق از کوی او جوی

که آنجا قدر ومقداری نداری.

حالا بگلچینی آثار شاعران میپردازیم این ابیات دل انگیز که دارای مضامین گوناگون است دریك وزن ویك قافیه ساخته شده .

«هلالی» میگوید :

گر برون میآید آن بی‌رحم زارم میکشد

ور نمی‌آید ز درد انتظارم میکشد

این ابیات از «وحشی‌بافقی» است:

غم هجوم آورد میدانم که زارم میکشد
این‌غم دیگر که دور از وصل یارم‌میکشد

شب هلاکم میکند اندیشهٔ غمهای روز
روز فکر محنت شبهای تارم میکشد

گفت‌خواهم کشت وحشی‌را بصد بیدادزود
دیر میآید مگر از انتظارم میکشد

«دامی اصفهانی» میگوید:

روزگاری بود امید اینکه یارم میکشد
وه که‌ا کنون‌حسرت‌آنروز گارم‌میکشد

حالا بچند بیت دلپذیر از «آذر بیکدلی» توجه‌کنید:

یار بهر خاطر اغیار زارم میکشد
من‌باین‌خوش‌میکنم‌خاطر که‌یارم میکشد

وعدهٔ وصلم بمحشر میدهد در زیر تیغ
میکشد اما ز لطف امیدوارم میکشد

تا نگویند از برای خاطرغیر است‌کاش
وقت کشتن گوید از بهر‌چه‌کارم میکشد

«خوینی قمی» هم چنین ساخته:

انتظار او نمیگویم که زارم میکشد
ناامیدیهای بعد از انتظارم میکشد

منزل بیست و نهم :

درآغاز این منزل غزلی پرشور از «صائب» میخوانید :

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم
همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم
بذوق نالهٔ من آسمان مستانه میرقصد
جهان ماتم‌سرا گردد اگر من از نوا افتم
خبر از خود ندارم چون سپند از بی‌قراریها
نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم
تلاش مسند عزت ندارم چون گرانجانان
عزیزم هر کجا چون سایهٔ بال هما افتم
گشایش نیست درپیشانی تخم امید من
گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم

اینهم غزلی از «جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی» .

هر که او عشق ترا نشناسد
درجهان هیچ بلا نشناسد
همه بردوست زند چشم تو زخم
فرخ آنکس که ترا نشناسد
من غلام دل سنگین توام
که خود البته وفا نشناسد
گر شود جمله جهان ملك غمت

جای خود جزدل ما نشناسد

دل بجور از تو نمیگردد سیر

چه دلست اینکه جفا نشناسد

باد حسنت چوغمم پاینده

به از این بنده دعا نشناسد .

ابیاتی چند از «وحشی بافقی» :

دعاهای سحر گویند میدارد اثر وحشی

اثرمیدارد اما کی شب‌هجران‌سحر گردد



گرچه دوری میکنم بی‌صبر وآرامم هنوز

مینمایم اینچنین وحشی ولی رامم هنوز

باورش میآید از من دعوی وارستگی

خود نمیداند که چون‌آواره دردامم‌هنوز



کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش

گشتیم هیچکاره بملك وجود خویش

غماز در کمین گهرهای راز بود

قفلی زدیم بر در گفت وشنود خویش



صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم

خوش بر سر بهانه نشسته است طاقتم



میآید از گشودی در بوی منتی

در بسته باغ خلد برضوان گذاشتیم

این ابیات از «غضنفر کلجاری» است :

گه دل دهم گهی جان آن شوخ تند خورا

هردم دهند چیزی طفل بهانه جو را



دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هردو

دوخانه وقف تو کردم خراب شد هردو



میشوم گستاخ هردم مهربانی میکند

او بمن کم‌لطفی از بسیار دانی میکند

این سه بیت زیبا هم از «عمادی شهریاری» است :

گر صبا با زلف تو سر داشتی

آتش اندر مشک‌وعنبر داشتی

گر هما آسا نمودی زلف تو

هردوعالم زیر یك پر داشتی

تا قیامت شرح عشقت دادمی

گو کجا بودی که‌باور داشتی

اینهم غزلی شورانگیز از «فلکی شیروانی» :

ای غمت برده شادمانی من

بی تو تلخ است زندگانی من

بسر تو که باتونتوان گفت

قصهٔ رنج و ناتوانی من

از جوانی وحسن خویش بترس

رحم کن برمن وجوانی من

آن خود دان مرا که جمله توئی

آشکارائی ونهانی من

چه بود گردمی زروی کرم

دل درآری بمهربانی من

حاصل آید چوحاضر آئی تو

مایهٔ عمر جاودانی من

فلکی روز وشب همی گوید

کزغم تست شادمانی من.

منزل سی ام :

ابیاتی چند از یك غزل « خاقانی » کـه سوگند وفاداری شاعر است زینت بخش این منزل کاروان‌ماست :

بد و میگون لب پسته دهنت

بسه بوس خوش دندان شکنت

بحریرتن و دیبای رخت

بترنج تر و سیب ذقنت

بدو نرگس بدو سنبل بدو گل

به‌بروسروصنوبر فکنت

به‌بنا گوش تو و حلقهٔ گوش

بدو زنجیرشکن درشکنت

بشرار دل و دود نفسم

مانده برعارض جعدشکنت

به‌نیازدل من درطلبت

به گداز تن من درحزنت

بنشانی که میان‌من‌وتست

بانگ مرغان و نوای سخنت

بمی‌عبهری‌ازسرخ گلت

بخوی عنبری ازیاسمنت

که مرا تادل و جانست بجای
جای باشد بدل‌وجان‌منت.

این رباعی از «شهاب ترشیزی» است:

ای دوست اگر هزار بارم بکشی / زان به‌که بدرد انتظارم بکشی
جرمم چه‌بودکه درفراق رخ خود / در هرنفسی هزار بارم بکشی

این رباعی عمیق فلسفی هم از «مشتاق» است:

پیدا چوگهر زقطرهٔ آب شدیم / وآنگاه‌نهان چودر نایاب‌شدیم
بودیم بخواب درشبستان عدم / بیدارشدیم‌وباز درخواب‌شدیم

حالا یك رباعی جالب از «فردوسی طوسی» میخوانید:

هنگام وداع دادماه ختنم / یکتار ززلف خویش پیچان‌چوتنم
گفتاکه اگر زهجر دیوانه شوی / زین سلسله‌ئی بساز تا آمدنم

«عنصری» هم مضمون زیبائی دربارهٔ زلف دلدار ونزدیك بمضمون«فردوسی» دارد:

دلدار سرزلف چوزنجیروزره / ببریدوبمن‌دادکه‌در دست‌توبه
یعنی‌که‌اگر دل‌تو دیوانه شود / زنجیرزروی دست برپاش بنه

«سحابی استرآبادی» اینگونه ازمردم حق‌ناشناس روزگار خود شکایت میکند:

منمای باین خلق مجازی خود را / مشهور مکن بنکته‌سازی خودرا
چون می‌بینی‌که‌اهل مجلس‌کورند / ای‌شمع بهرزه میگذاری خودرا

«مسیح کاشانی» گوید:

هرروز زدرد عشق رنجور ترم / مشتاق ترم بیار و مهجور ترم
عمریست‌که‌گام میزنم دررہ وصل / وین‌طرفه‌که درهرقدمی دورترم

حالاغزلی‌از«جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی»بخوانید:

غمت جزدردل یکتا نگنجد
که رخت عشق تو هرجا نگنجد
ندانم کزچه خیزد اینهمه اشك
که چندین اشك درردریا نگنجد

مرا گفتی که جزما یار داری
تو دانی کاین سخن در ما نگنجد
امید وصل چون دروهم گنجد؟
که‌وهم آنجا همی‌تنها نگنجد
مرا گفتی که‌خود ناخوانده‌آیم
نه درطبع توای‌رعنا نگنجد
زمن جان خواستی بستان هم امروز
که درتاریخ‌ما فردا نگنجد
ازآن کوچك دهانت در گمانم
که دروی بوسه گنجد یانگنجد!؟

منزل سی و یکم:

غزلی از «قوامی رازی» که در قرن ششم میزیسته زینت افزای این منزل کاروان ماست:

کسی در عشق تو دلریش باشد

که مسکین عاشق و درویش باشد

زشادیها شود بیگانه آندل

که با اندوه و عشقت خویش باشد

هر آنکو صحبت سیمرغ جوید

بهر حالی محال اندیش باشد

فغان از چشم مست تو که پیوست

موافق سوز و کافر کیش باشد

پسندی کز لب نوشینت ایجان

جهان را نوش و مارا نیش باشد؟

هر آنکو عشق بازد با تو معشوق

زهر عاشق بتر دلریش باشد

ندانی پس نگارینا که آنرا

که بامش بیش برفش بیش باشد؟!

پس از هر سروری باشد قوامیت

ولی در عشق بیش از پیش باشد

حالا گلچین ابیات دل‌انگیز را آغاز میکنیم:

این مضمون زیبا از «امیرخسرو دهلوی» است:

گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی

از یك نگاه کشت و نگاه دگر نکرد

«سلیم ساوجی» مرتبهٔ حسد را دربارهٔ معشوقه بجائی رسانده که میگوید:

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند

نامت نمیبرم که دلم گوش میکند

«هلالی جغتائی» هم مضمون دلپذیری دارد:

ناصح زبان گشود که تسکین دهد مرا

نام تو برد و موجب صد اضطراب شد

«ضیاءالدین خجندی» دربارهٔ بی‌وفائی دلدار مضمون بدیعی ساخته:

عمریست یار بامن اگر جز جفا نکرد

عذرش پذیر عمر که با کس وفا نکرد

گفتا بهای بوسه‌ام آمد هزار جان

اینهم ز لطف بود که چندان بها نکرد!!

«حکیم شفائی اصفهانی» ازمعشوقهٔ خود اینگونه شکایت میکند:

این جور دیگر است که آزار عاشقان

چندان نمیکنی که به بیداد خو کنند

این مضمون زیبا هم از «صالحی طوسی» است:

بر غیر افکنی نظری را که عاشقان

آنرا بصد هزار دعا آرزو کنند

«حکیم شفائی» مضمون جالب دیگری دارد:

پای صبا ببند و سر شیشه باز کن

از بزم ما مباد بجائی خبر برد

«ضمیری اصفهانی» هم دراقتفای حکیم چنین گفته:

دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد

ترسم که سیل اشکم ازین دورتر برد

سر درجهان نهاد ضمیری سرشك تو

ترسم ز جور یار بعالم خبر برد

حالا چند رباعی دلپذیر از «مهستی گنجوی» میخوانید:
ولی قبل ازاینکه رباعیات اورا بخوانید بمثنوی کوتاهی که «میر شمس‌الدین فقیر دهلوی» یکی ازشاعران پارسی‌زبان هند دروصف زیبائی مهستی ساخته توجه کنید:

زسر تاپای او حسن و لطافت

چنان پیدا که ازآئینه صورت

قدش بگرفته ازسرو چمن باج

رعونت را رسانیده بمعراج

ریاض دلبری را سرو موزون

قدخوبان بپیشش بید مجنون

خم گیسوی آن شیرین شمایل

کمندی بود بهر بستن دل

پریشان زلف برطرف بناگوش

سحر باشام گردیده هم آغوش

«رباعی»

دردام غم‌تو خسته‌ئی نیست چومن
وزجورتو دلشکسته‌ئی نیست‌چومن
برخاستگان عشق تو بسیارند
لیکن بوفانشسته‌ئی نیست چو من



ازضعف من‌آنچنان توانم‌رفتن
کز دیدهٔخود نهان‌توانم‌رفتن
بگداخته‌ام چنانکه گرآه‌کشم
باآه برآسمان توانم رفتن



باابر همیشه درعتابش بینم
جویندهٔ آب و آفتابش بینم
گرمردمك دیدهٔمن‌نیست چرا
هرگه‌که نظرکنم درآبش‌بینم



تاکی زغم‌تورخ‌بخون‌شویددل
وآزرم‌وصال‌توبجان جویددل
رحم‌آرکزآسمان نمیباردجان
بخشای‌که اززمین نمیرویددل

منزل سی و دوم:

غزلی شورانگیز از «عاشق اصفهانی» کاروانسالار این منزل کاروان ماست:

شب از خیالت در فغان روز از غمت درزاریم
دارم عجب روز وشبی این خواب واین بیداریم
از کویت ای ناآشنا رفتم بصد حسرت مگر
مایل شوی سوی وفا یا بی‌وفا پنداریم
برجای باشد دعویم هرچند جور افزون کنی
پاداش مهرم سوختن کو مزد خدمتکاریم
رنجور عشقم شربتم باشد ز لعل آن صنم
شاید مسیحا تب کند از حسرت بیماریم
باشد مدار هستیم چون سایه برافتادگی
ازمن نمیماند اثر ازخاك اگر برداریم
گفتی که عاشق میکنم روزی علاج درد تو
مشکل برم روزی بسر گراینچنین بگذاریم.

این رباعی جالب از «اوجی نظری» است.

ناساخته چون عروس بی زیور باش — شمشیر برهنه باش وبا جوهر باش
دریا چه شوی‌کز تو خطرها خیزد — یك قطرهٔ آب باش و با گوهر باش

حالا بگلچینی ابیات شورانگیز میپردازیم.
این ابیات از «مشرقی خراسانی» است:

برخیز که خودرا بچراغی برسانیم
تا قوت برهمزدن بال وپری هست

✩

شبم خوشبو از آن سیب ذقن بود

دلم درسینه چون گل در چمن بود

از آن عریان بسر میبرد مجنون

که با معشوق در یك پیرهن بود

✩

خدایا دل زمن بستان بزاری

نمیآید ز من بیمار داری

نمیدانم لب لعلت بخونم

چرا تشنه‌است بااین آبداری

درین گلزار آن مرغ اسیرم

که درپروازم ازبی‌شاخساری

«اوجی نظری» میگوید :

زدست طالق خود میرویم شهر بشهر

چوبد قمار که تغییر میدهد جا را

✩

نگه گرم عنانم صف دیدار کجاست

بوسهٔ بی‌ادبم کنج لب یار کجاست؟

گردن‌شیشه‌بدست آمده‌ودامن‌دشت

سایهٔ‌مرحمت ابر گهر بار کجاست؟

✩

صد ناز میکشم ز تو ازبهر یك نیاز

میبایدم ز بهر گلی بوستان خرید



دامن وصلی بدست‌آور بهر صورت که هست

گر گل دامن نباشی خار دامن گیر باش

این دوبیت از «میرزا رضی دانش مشهدی» است :

چشم بر راه نسیم خوش خبرداریم ما

همچو بوی گل‌عزیزی درسفرداریم ما



سینه‌صافان‌را غم محنت کشان بیش‌ازخود است

آب مینالد از آن باری که بردوش پل است

حالا غزلی زیبا از «همام تبریزی میخوانید :

دوستی دامنت‌آسان نتوان داد ز دست

جان شیرین منی جان نتوان داد ز دست

نفسی گر نشکیبم ز لبت معذورم

تشنه‌ام چشمهٔ حیوان نتوان داد زدست

کردم اندیشه سرخویش توان داد بتو

آن سر زلف پریشان نتوان داد زدست

چون منی گربرود برگ گیاهی کم گیر

قامت سرو خرامان نتوان داد ز دست

بملامت نشود دور همام از لب یار

خار گوباش گلستان نتوان داد زدست.

این رباعی جالب از «فغفور لاهیجی» است :

برتو همه شب همچو شب گل گذرد — برمن همه روز روز بلبل گذرد
زان طره بآشفتگی‌ام عمر گذشت — چون آب که درسایهٔ سنبل گذرد

«همام» هم رباعی زیبائی دارد :

امشب‌که وصال یار جان افروز است — بختم بخلاف دشمنان پیروز است
گو شمع بمیر و مه فروشو که مرا — آنشب‌که تو درکنارباشی روز است.

منزل سی وسوم :

غزلی از «عارف اسفراینی» سرآغاز این منزل کاروان ماست :

ای صبا گوی که آن سرو روان بر گردد
آشکار ار نتواند بنهان بر گردد
او سفر کرد ونمودم دل وجان همسفرش
کاش جانان زسفر چون دل وجانان بر گردد
قد طوبی نکند جلوه دگر در نظرم
گر بباغ نظرم جلوه کنان بر گردد
رفت آن سنگدل ونیست مرا چاره دگر
میخروشم که ز تأثیر فغان بر گردد
کاش در تیره شب هجر کند راه غلط
تا سوی شعلهٔ آهم نگران بر گردد
رفت ودر دایرهٔ عشق چوعارف ماندم
بشکند قطب فلك دورزمان بر گردد.

اینهم غزلی کوتاه ودلپذیر از «کمال الدین اسمعیل» :

تا کیم انتظار فرمائی
وقت نامد که روی بنمائی ؟
اگرم زنده بازخواهی دید
رنجه شو بیشتر چه فرمائی

عمر کوته تراست زانکه تو نیز

در درازی وعده افزائی

از تو کی برخورم که در وعده

سپری گشت عهد برنائی

از عزیزی بعمر میمانی

زان برفتی وباز می نائی.

حالا ابیات برگزندهٔ مارا میخوانید:
این ابیات زیبا از «میرصیدی» است:

بطره‌اش چه نشان جویم از دل پردرد

که با سیاهی شب در نظر نیاید گرد

زگلرخان بتو دارد نظر بهار امروز

چوغنچه‌ئی که بگلشن شکفته باشدفرد

برنگ زرد مکن تکیه چون گل رعنا

که‌عشق رنگ نگیرد بخود چه‌سرخ وچه‌زرد



درچمن‌سوختم ازرشك چودیدم گل‌داشت

بهمین رنگ قبائی که تو دربر داری



ایکه میپرسی که رنگ عالم ایجاد بست؟

آنکه بوی هرچمن‌را بی گره بر باد بست

بی کسیها خوار نگذارد شهید عشق را

بیستون از لاله نخل ماتم فرهاد بست



چه‌میپرسی که‌درچاه زنخدانش دلت چونشد
حبابی بودودر گردابی افتاد و دگر گون‌شد

حالا چند بیت دلپذیر از «محمدشریف‌آملی» بخوانید:

در دل نهاد رشك رخت داغ لاله‌را
زنجیرساخت خط تو برماه هاله را

سرشاربودبسکه زمی چشم‌مست‌یار
مژگان‌بهردودست گرفت‌این‌پیاله‌را



اهل دل تا ز رخش فال تماشا زده‌اند
آتش ازچشم ترخویش بدلها زده‌اند

دورچشمت صف‌بر گشتهٔ مژگان سیاه
دامن خیمهٔ لیلی است که بالا زده‌اند



درشب وصل زبس‌حسن تو حیرت زا بود
دیده چونشمع مرا روشن و نابینا بود

سوختم دوش ببزم تو زغیرت که چرا
خلعت سوختن شمع زسر تاپا بود

این مضمون جالب از «فصیحی تبریزی» است:

زشرم روی تودرباغ وقت گلچیدن
گل‌آب گرددوازدست باغبان بچکد

زحسرت رخت ای آفتاب درهر صبح

ستاره خون شود از دست آسمان بچکد

اینهم غزل عارفانه‌ئی از «نور علیشاه»:

آنکه رفت از برم گر آید باز

جان رفته بتن در آید باز

صبح عشق از افق بتابد نور

ظلمت شام غم سر آید باز

باده پیما شود لب ساقی

کام مستان زمی بر آید باز

مست وهشیار را برقص آرد

مطرب ار نغمه‌ئی سر آید باز

سازد از بند هجر آزادم

سروقدم چودربر آید باز

همچو نورعلی بروب از غیر

خانهٔدل که دلبر آید باز.

منزل سی و چهارم :

دل جان توشد وگرنه پرخون‌کنمش — در دیده توئی وگرنه جیحون‌کنمش
امید وصال تست جان را ورنه — پرخون کنم وز شهر بیرون کنمش

رباعی دلنشین «ابوسعید ابوالخیر» سرآغاز این‌منزل کاروان ما بود .
حالا غزلی از «بابا فغانی شیرازی» میخوانید :

آزاد بلبلی که بدام بلا نسوخت
ترك هوس گرفت وزباد هوا نسوخت
پروانه‌ئی که برسرشمعی بمهر گشت
بیرون نشد زدایرهٔ شوق تا نسوخت
یکره دلم درانجمن آتشین رخان
نام وفا نبرد که باصد جفا نسوخت
هرگز جدا نشد زدلم بی‌توپاره‌ئی
کان پاره هم زداغ جدائی جدا نسوخت
درآب چشم وآتش دل غرق حیرتم
کاین ازچه‌رونکُشت مرا وان چرا نسوخت
درمحفلی که چهره برافروخت ماه‌من
ننشست ازکرشمه ز پا تا مرا نسوخت
جائی نکرد بی‌توفغانی خیال عشق
کزآرزوی شمع رخت چند جا نسوخت

گلچین ابیات شاعران :

این دوبیت از «غضایری» است :

مایهٔ عیش منی هیچ زیانت مرساد

روشنائی منی چشم بدانت مرساد

چه‌دهم‌شرح که‌هجران‌تراطعم‌چه‌بود

شربتی بود که‌هرگز بدهانت مرساد

این سه بیت زیبا از شاعری است بنام «میرحاج جنابدی» :

مرا دلی است اسیر چه زنخدانش

شکسته بسته‌تر از طرهٔ پریشانش

هلاك تیر جگر دوز دلبریست تنم

که‌برگ عیش‌دل‌خسته‌است‌پیکانش

بگردعارض مه طلعتان نوشته‌خطی

که‌هرکه‌شیفته‌ٔ‌ماست وای‌برجانش

این چند بیت شورانگیز از «حکیم شفائی» است :

بعد از این ما و هوسنا کی وفاداری نساخت

شکوه را در زحمت اندازم دعاکاری نساخت

عشق اگرروزی اثر کرده‌است‌درسنگین‌دلی

می تواند بود اما عشق ما کاری نساخت

✡

جاودان گر بدلم خانه نسازی باری

باش چندان که دلت بوی وفا بردارد

✡

آن عشق که در سینه بماند بچه ارزد

عشق است و همین لذت اظهار و دگر هیچ

غزل پرشوری‌راکه ملاحظه میفرمائید ازگلچین «معانی» غزلسرای معاصراست :

مرا فراق تو بی نالهٔ سحر نگذاشت

ولی دریغ که در ناله‌ام اثر نگذاشت

بغیر وصل توام حسرتی نبود وفلك

بغیر آن بدلم حسرتی دگر نگذاشت

زناله‌های دلم‌نیست غم ازآنکه ترا

دمی زحال من خسته بی‌خبر نگذاشت

فلك ز تفرقهٔ دوستان چه میخواهد

که یکنفس من واورا بیکدگر نگذاشت

بجور هم نکند یاد من غمم زانست

که بخت بد بمن ازدوست اینقدر نگذاشت

چنان اسیر بزندان تن شدم گلچین

که برمن این قفس تنگ بال‌وپر نگذاشت

منزل سی و پنجم :

تاداشتم چوجان ودلت داشتم عزیز

تا داشتی چوخاك رهم خوار داشتی

امسال با که داری کز ما بریده‌ئی

آن رغبتی که درحق ما پار داشتی

درخاطرت نیامدکاخر بعمر خویش

بیچارهٔ شکسته دلی یار داشتی ؟

قطعهٔ دلپذیری راکه ملاحظه‌کردید از «جمال‌الدین عبدالرزاق» بود .
حالا بغزلی شورانگیز از «صباحی بیدگلی» توجه‌کنید :

مکش بخون پروبالم که من هر آنچه پریدم

بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم

هزار دانه فشاندند ورامشان نشدم من

هزار سنگ ببالم زدند ومن نپریدم

ندیدم آنکه توانم باو گریختن از تو

که بوددام تو گسترده هرطرف که دویدم

نظارهٔ گل و گشت چمن بمرغ چمن خوش

که من بدام فتادم چو زآشیانه پریدم

سزد اگر نفروشم غم ترا بدو عالم

که نقد عمر زکف دادم وغم تو خریدم

مرا بجرم چه کردی برون ز گلشن کویت

بری زنخل توخوردم گلی زباغ توچیدم؟

وطن به بیدگل اما کسی ندید صباحی

بدست دستهٔ گل یا بفرق سایهٔ بیدم

این رباعی از «کمال خجندی» است:

زلف سیهت که مشك با او خم زد / مشاطهٔ فطرتش خم اندر خم زد

یکره بمنش سپار تا من باری / برهم زنمش که عالمی برهم زد

این رباعی هم از «شیخ نجم‌الدین دایه رازی» است:

شمعی است رخ خوب تو پروانه‌منم / دل خویش غم توگشت و بیگانه منم

زنجیر سر زلف تو در گردن تست / برگردن من بند که دیوانه منم

حالا بیك رباعی فلسفی از «سلطان یعقوب» ازسلاطین آق قوینلو توجه کنید:

دنیا که درآن ثبات کم می‌بینم / در هرفرحش هزار غم می‌بینم

چون کهنه‌رباطی‌است که‌ازهرطرفش / راهی به بیابان عدم می‌بینم

حالا چند رباعی دلپذیر از «صباحی بیدگلی» میخوانید:

دیشب بمن‌آن‌گل از طرب میخندید / برگریهٔ من شب همه شب میخندند

گفتم مگراز گریهٔ من داری خوش؟ / میگفت نه و بزیر لب میخندید



یارب که چو من بعاشقی زارشوی / دردام بتی تو خود گرفتار شوی

یکچند دلت زارشود چون دل من / تا از دل زار من خبردار شوی

این رباعی هم از «خالد هروی» است:

برچهره زخون دل نشانها توکنی / دلها تو بری وقصد جانها توکنی

وانگه گوئی که عهد ما بشکستی / اینها ز تو آید و چنانها توکنی

«آقاحسین‌خونساری» ازعلما وشاعران‌بزرگ عصرصفوی رباعی دلپذیری ساخته:

ای باد صبا طرب فزا میآئی / از طرف کدامین‌کف پا میآئی؟

ازکوی‌که برخاسته‌ئی راست بگو؟ / ای گرد بچشم آشنا میآئی؟

غزلی دل انگیز از «فرهنگ شیرازی»:

از سر کوی تو گیرم که روم جای دگر

کو دلی تا بسپارم به دلارای دگر

عاقبت ازسر کوی تو برون باید رفت
گیرم امروز دگر ماندم وفردای دگر
مگر آزاد کنی ورنه چومن بندهٔ پیر
گرفروشی نستاند زتومولای دگر
بهرمجنون تواین کوه وبیابان تنگ است
بهرما کوه دگر باید و صحرای دگر
سرو یکپای اگر قد توبیند درباغ
زیر دامن ز خجالت بکشد پای دگر
گر به بتخانهٔ چین نقش رخت بنگارند
هر که بیند نکند میل تماشای دگر
راه پنهانی میخانه نداند همه کس
جزمن وزاهد وشیخ ودوسه رسوای دگر
دل فرهنگ ز غمهای جهان خون شده بود
غم عشق آمدوافزود بغمهای دگر.

این ابیات گلچینی ازآثار «حکیم‌شفائی» است:

بدوری توشبی‌روز کرده‌ام که غمت
چوصبح برسرم آمد نمی‌شناخت‌مرا
نیای عشقم ومرگ‌زمانه خواهم‌دید
بدست‌خویش‌محبت تمام‌ساخت‌مرا

☆

بمن که‌عاشق جورم چرا جفانکند
کشم جفا و کنم شکر اوچرانکند



همسایهٔ افسرده دلان چند توان بود

ای سوختگان کوچهٔ پروانه کدام است؟



دیدی که خون ناحق پروانه شمع را

چندان امان نداد که شب را سحر کند



گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت

رسم کهنی بود و بعهد تو برافتاد

این هم چند بیت از یك غزل «بابا فغانی» :

منّت که بازشد گرهی از جبین تو

حرفی شنیدم از لب چون انگبین تو

وزیك اشاره میکشی وزنده میکنی

صد آفرین بغمزهٔ سحر آفرین تو

ای باغبان که نخل گلت برمراد باد

از دور چند غصه خورد خوشه چین تو.

این ابیات زیبا از «ولی دشت بیاضی» است :

خوش آنکه شرح دهم با تو مشکل خود را

بگریه آیم و خالی کنم دل خود را

بدوری تو که یارب نصیب دشمن باد

بآن رسیده که عادت دهم دل خود را



کی چشاند مرهمش راحت دل زار مرا
آنکه راحت بخش دشمن کرده آزار مرا
ضعف غالب درد مستولی و افغان بی اثر
کیست کز حالی چنین آگه کند یار مرا



کاری نساخت ناله کز او خوش کنم دلی
هان ای دعای نیمشبی دست دست تست



نه تاب شکوهٔ بی اختیار من دارد
نه رحم بردل امیدوار من دارد
من و تحمل دوری که یارا گر اینست
فراغت از من و از انتظار من دارد



شب جان دادن است ای شمع یکدم خانه روشن کن
بشکر اینکه بیش از من امید زیستن داری

این ابیات هم از «شیخ ابوالقاسم کازرونی» یکی از شاعران عصر صفوی است.

حکایت لب او پیش من بیان مکنید
جراحتست دل من نمک بر آن مکنید
مباد تازه شود داغ بلبلان چمن
نگاه گرم بگلهای بوستان مکنید



نه دسترسی بیار دارم
نه طاقت انتظار دارم

دل بردی ورفتی وهمین بود؟

من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی مرا باش ؟

من با دو لب تو کار دارم

این غزل اثر «محمدعلی‌شیدا» است که شاعری بسیار پرشور وپراحساس بوده است:

صحبت جانبخش جانان یاد باد

الفت آن مونس جان یادباد

شد گر این آلوده دامانش زیاد

آن نگار پاك دامان یاد باد

یاد از این بر گشته طالع گر نکرد

آن بت بر گشته مژگان یاد باد

از نکاهی ساخت گرمفتون مرا

عشوهٔ آن چشم فتان یاد باد

آنکه نه فاشم نه پنهان یاد کرد

از من اورا فاش وپنهان یاد باد

چند یارب در قفس باشم اسیر

موسم گشت گلستان یاد باد

دروصال یار از رشك رقیب

هرنفس گویم که هجران یاد باد

گرچه شیدا شد از او آشفته حال

آن سرزلف پریشان یاد باد.

منزل سی و ششم:

آن سنبل پست پر زتابش نگرید — وان نرگس‌مست نیم‌خوابش نگرید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم — گفتا نه‌تو و نه دل-جوابش نگرید!

رباعی دلپذیری را که در آغاز این منزل خواندید از «جمال‌الدین عبد الرزاق اصفهانی» است.

حالا بچند بیت برگزیده ازیك قصیدهٔ «قاآنی‌شیرازی» توجه کنید:

بجزلب تو کزو گفت شکرین خیزد
که دیده لعل کزو جوی انگبین خیزد
عجب زسادگی سروبوستان دارم
که پیش قامت موزونت اززمین خیزد
زرشك نازکی ونوبهار طلعت تو
طراوت وطرب ازطبع فروردین خیزد
چه‌قرنها گذرد تاقران زهره و ماه
اثر کند که قران تو بیقرین خیزد
قد تو سروبود طرهٔ تو مشگ اگر
زسروماه بروید زمشك چین خیزد
زهرزمین که فتد عکس عارض تو براو
قسم بجان تو یك عمریاسمین خیزد

حالا چند رباعی جالب از آثار شاعران گرامی وسخندانان نامی میخوانید.

«کمال‌الدین‌اسمعیل» ازمعشوقهٔ‌آشوبگرخود شکوهٔ شورانگیز سرمیکند:

ازدیده فروباری اگر آب شوم — اززلف برون‌کنی اگر تاب شوم
بردست نگیری ار می ناب شوم — درچشم‌توخوش نیایم ارخواب شوم

این رباعی جالب هم از «کمال‌الدین اسماعیل» است :

ازچیست‌که چون رخ بنمائی بروی
صبر ازدل غمگین بربائی بروی
بازآی که نور دیده‌ئی اشك نه‌ئی
کان‌دم‌که بچشم من درآئی بروی

حالا یك رباعی زیبا از «ابوسعید ابوالخیر» میخوانید:

جسمم همه اشك‌گشت‌و چشمم بگریست
درعشق تو بی‌جسم همی باید زیست
ازمن اثری نماند این‌عشق از چیست
چون‌من همه معشوق‌شدم عاشق‌کیست؟

اینهم غزلی دلنشین از «پژمان بختیاری» شاعرمعاصر :

ازغم جانان مراست روزی و روزی سیاه

درشب هجران مراست حالی وحالی تباه

اینهمه خار جفا دردل مجروح من

دست طبیعت شکست روی طبیعت‌سیاه

غصه نیاید بدر ازدل‌من سال‌سال

خنده نیابد گذر برلب من ماه‌ماه

بی‌رخ آنمه بجاست هم‌دل‌وهم‌جان ولی

دل نه که یکقطره اشك جان‌نه که‌یکپاره آه

نیست گنهکارتر کس زمن ارزانکه هست

نالهٔ بیدل خطا گریهٔ عاشق گناه

نسبت ماه من است باهمه گل پیکران

نسبت مه باچراغ نسبت گل با گیاه

بهرهٔ ماشد فراق شاد کسی کاینزمان

بسته بروی تو چشم جسته بکوی توراه

خیرمن ایدوست نیست جزبغم اندوختن

شادی پژمان مخواه گر بمنی خیر خواه.

حالا به‌گلچینی آثار شاعران میپردازیم:

«محمدامین ناظر» میگوید:

چه رحمهاست بر آن بلبل گرفتاری
که ناله‌یی نکشید و بهار میگذرد
خیال زلف تو هرگز نرفتم از خاطر
دریغ عمر بشب های تار میگذرد

«جلال الدین مولوی» گوید:

من همچو گلستانم او همچو باغبانش
ازوی شکفته جانم بر وی کنم نثارش
چون برگ‌من‌ز بالارقصان به‌پستی آیم
لرزان که تا نیفتم الا که بر کنارش



جانا بیار باده و بختم بلند کن
زان‌حلقه‌های زلف‌دلم را کمند کن
مجلس‌خوشست‌وماوحریفان‌همه‌خوشیم
آتش بیار و چارهٔ مشتی سپند کن

از «قاسم اردستانی»:

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان‌دهند
سیبی‌است آن‌ذقن که‌ببویندوجان‌دهند
برراه دیده میگذرد پاره های دل
مانند برگ گل که بآب روان دهند



دل بازده که صید دل‌آرای دیگر است

برچین بساط ناز که سودای دیگرست

دل‌را نمانده تاب جفای تو بیش‌ازاین

موقوف یك تغافل بیجای دیگرست

«شکوفی» میگوید:

زحرف آمدنت خون شوق درجوشست

بیا که دل بعجب لذتی هم‌آغوشست.

منزل سی و هفتم :

آتشی اندر نیستانی فتاد
سوخت چون عشقی که درجانی فتاد
شعله چون مشغول کار خویش شد
هر نئی شمع مزار خویش شد
شعله سان آتش زبانی زان گروه
بادلی پر از شکایت کوه کوه
گفت با آتش که این آشوب چیست ؟
از شکست دل ترا مطلوب چیست ؟
گفت آتش بی سبب نفروختم
دعوی بی معنیت را سوختم
اینکه میگوئی نیم با صد نمود
همچنان دربند خود بودی که بود
با چنین دعوی چرا ای کم عیار
برگ نومیساختی هر نوبهار
همچو نی مجذوب برگ خود مساز
چون حریفان زبانی کج مباز
مردرا دردی اگر باشد خوش است
درد بی دردی علاجش آتش است

مثنوی بدیعی راکه خواندید از «مجذوب تبریزی» بود .

حالا باین غزل کوتاه ودلنشین از «همام تبریزی» توجه کنید :

بیا بیا که ز هجر آمدم بجان ایدوست

بیا که سیر شدم بی‌تو از جهان ایدوست

بکام دشمنم از آرزوی دیدارت

مباش بی‌خبر از حال دوستان ایدوست

خیال بود مرا کز تو برتوان گشتن

بیازمودم ودیدم نمیتوان ایدوست

ز عاشق تو که دارد امید هشیاری؟

که شد ببوی تو سرمست جاودان ایدوست

حالا بگلچینی ابیات دلپذیر میپردازیم .

«عشرتی گیلانی» مضمون بدیعی دارد :

ذوق پیغام توچون گل بشکفاند گوش را

داده مکتوب تو گویائی لب خاموش را

شوقم افزون میشود تا حسنت افزون میشود

موج بر پهنای دریا میکشد آغوش را

اینك چند بیت زیبا از «طالب آملی» :

بنگاهی چو بسوزند بتان پیکرما

سرمهٔ ناز فروشند ز خاکستر ما



مردم ز رشك چند به بینم که جام می

لب برلبش گذارد و قالب تهی کند



چنان زحسن تو اجزای بزم رفته زهوش
که گر صُراحی می بشکند صدا نکند



ز غارت چمنت بر بهار منتهاست
که گل بدست توازشاخ تازه‌ترماند



مرد بی برگ ونوا را سبك از جای مگیر
کوزه بیدسته چو بینی بدو دستش بردار



رشته‌یی نیست ز اسباب جهان در دستم
که بآن رشته دل خویش بدنیا بندم

این هم مضمون جالبی از «شیخ علینقی کمره‌ئی» :

بسترم خاك و خشت بالین است
بی تو بالین و بسترم این است
روز اول که دیدمش گفتم
آنکه روزم سیه کند این است

اینك به ابیات برگزیده از یك قصیدهٔ «عنصری» توجه‌کنید :

هرسئوالی کز آن گل سیراب
دوش کردم مرا بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید
گفت پیدا بود بشب مهتاب
گفتم از تو که ُبرد دارد مهر

گفت از تو که بُرده دارد خواب

گفتم آن زلف سخت خوشبوی است

گفت زیرا که هست عنبر ناب

گفتم آتش بر آن رخت که فروخت؟

گفت آنکو دل تو کرد کباب

گفتم از روی تو بتابم روی؟

گفت کس روی تافت از محراب!؟

گفتم اندر عذاب عشق توام

گفت عاشق نکو بود بعذاب

این رباعی جالب هم از «طالب آملی» است :

خوشدل زخمی که نازمرهم نکشید آسوده دلی که ساغر جم نکشید

من بلبل آن گلم که در گلشن راز پژمرده شد ومنت شبنم نکشید.

منزل سی و هشتم:

بدوران دو کس را اگر دیدمی
بگرد سر هر دو گر دیدمی
یکی آنکه گوید بد من بمن
دگر آنکه گوید بد خویشتن

دوبیت جالبی را که خواندید از «اسیری اصفهانی» بود.
این بیت زیباهم از «طالع گیلانی» است:

قرین پاکدلان‌شو که بی‌صفا نشود
هزار سال اگر آب در گهر ماند

حالا دورباعی بدیع از «محمدقلی سلیم» بخوانید:

بی‌جذبهٔ دوستان زجا نتوان رفت
هرراه‌که نیست رهنما نتوان رفت
فریاد مؤذن بشنو تا دانی
نا خوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت



تا چند زهر بزم که میخوانندت
از صدرنشینی چومگس رانندت
ای خانه خراب مهرهٔ نرد نه‌ئی
جائی بنشین که بر نخیزانندت

حالا ابیات برگزیدهٔ مارا میخوانید:
«نظمی بهبهانی» میگوید:

هرصفحهٔ رخسار تو سردفتر نازی است
هرمصرع ابروی‌توسرمشق نیازی است

گر حسن و حیا مانع نظاره نباشد
در چشم هوس هر مژه‌ئی دست‌درازی است

این دوبیت زیبا از «ملاعامی نهاوندی» است:

هر زمان دل ازغم جانانه برهم میخورد
در بهار آسایش دیوانه برهم میخورد
از ستون آه بر پا کرده ام افلاك را
گر نفس دزدم بخود این خانه برهم میخورد

«معلوم تبریزی» مضامین زیبائی دارد:

آرزوها را باهی آب بر آتش زدم
سوختم صحرای خاریرا که در دل داشتم



خوب شد در آتشم پروانه‌ئی راپر نسوخت
چون چراغ لاله در فانوس صحرا سوختم

این سه بیت جالب هم از «مولانا عباس» متخلص «به ناسخ» است:

مرغی که ناله از قفسش میتوان شنید
بوی بهار از قفسش میتوان شنید
هر کس که با خیال تو یکدم بسر برد
بوی بهشت از نفسش میتوان شنید



ازنسیم آه باشد تازه دایم باغ دل
لطف گلشن گردد از باد بهاری بیشتر

«مجذوب تبریزی» دروصف عشق میگوید:

سر که در راه عشق سوده نشد
گره از کار او گشوده نشد

عشق از آن زهر در پیاله کند

که ترا گرم آه و ناله کند

مست با هم پیاله خوش باشد

عشق با آه و ناله خوش باشد

حالا دوغزل کوتاه ودلنشین از «همام تبریزی» و «محتشم کاشانی» میخوانید :

زجانان مهرو ازما جانفشانی است

جواب مهربانی مهربانی‌است

همی گوید لبش کاینك من وتو

گرت سودای آب زندگانی است

تو آن شمعی که جان پروانهٔ تست

کرا پروای شمع آسمانی است

دم عیسا بانفاست چه ماند

کزین حاصل حیوة جاودانی است

همام مهربان‌را ازلبت هم

نصیبی هست و آن شیرین زبانی است .

واینهم غزل «محتشم کاشانی»:

ای شمع بتان تا کی بر گرد درت گردم

پروانهٔ خویشم کن تا گرد سرت گردم

من تشنه و تو ساقی هرچند زوصل خود

محرومترم سازی مشتاقترت گردم

نزدیکم و نزدیك است قطع نظرم ازجان

چون مانم اگرروزی دوراز نظرت گردم؟

گر از کرمم خوانی فرش حرمت باشم
ور از نظرم رانی خاك گذرت گردم
سوی دل بی‌رحمت از شست دعا شبها
هم خود فکنم ناوك هم خود سپرت گردم.

منزل سی و نهم:

«محمد امین‌ناظر» از شاعران عصرصفوی تضمین دلپذیری از غزل «وحشی‌بافقی» ساخته‌که درآغازاین منزل کاروان ما میخوانید:

درطریق عشق ایدل جانسپاری گفته‌اند
جور بیحد بردن وامیدواری گفته‌اند
من نمیگویم که عشق و کامکاری گفته‌اند
عشق گوبی عزتم کن عشق وخواری گفته‌اند
عاشقی را مایهٔ بی‌اعتباری گفته‌اند



تا شدم با نرگس مخمور جانان آشنا
گه ز وصلم سر گران و گه بهجران مبتلا
چون نباشم بعد از این مستغرق خوف ورجا
پای تا سر بیم وامیدم که طورعشق را
غایت نومیدی وامیدواری گفته‌اند



از حریفان دغا تا دوستداران کهن
فرق بسیار است اگر باورنداری این سخن
از برای امتحان یکبار ای پیمان شکن
کوه محنت بردلم نه منتت برجان من

عاشقی را رکن اعظم برد باری گفته‌اند



تا نگاهم روشناس مردم پاکیزه روست

تا دلم سرحلقهٔ شوریدگان موی اوست

روز وشب با ناصح دیوانه‌ام این گفتگوست

پیش من هست احتراز از چشم ودل ازغیردوست

آنچه‌اهل تقویش‌پرهیز کاری گفته‌اند



گشت راضی دل بجور یارورست از وصل وهجر

برد باخود حسرت بسیار ورست ازوصل وهجر

عاقبت‌شد کشتهٔ دلدار ورست از وصل وهجر

راست شد دل بارضای یارورست ازوصل وهجر

آری آری راستی و رستگاری گفته‌اند



ما وناظر هردوهستیم از ازل صافی دلان

دوستان را همچو نقش پا بره افتادگان

خوب میدانیم طور دوستی برما مخوان

زیستن فرعست وحشی اصل پاس دوستان

جان‌وسرسهلست اماحفظ یاری گفته‌اند

حالا غزلی پراحساس از «یزدانبخش قهرمان» شاعر معاصر میخوانید :

بمان ای شب که تاریکی وبیداری دلم خواهد

برو ای مه که اندوه شب تاری دلم خواهد

بیا ای غم بیا ای مونس شبهای تار من
که امشب از تو همدردی و همکاری دلم خواهد
بسوز ای جان که جانی آتش افروز آرزو دارم
بکاه ای تن که رنجوی وبیماری دلم خواهد
خدا را ای عزیز جان نگاهم کن نگاهم کن
که از تیر نگاهت ضربتی کاری دلم خواهد
برنجان وبنالانم بگریان وبسوزانم
که سوز واشك وآه وناله وزاری دلم خواهد
کنار وبوس وآغوش توارزانی به بیدردان
که من دنیای دردم عاشق آزاری دلم خواهد
غم عشقی کرامت کرده‌ئی جان ودل مارا
که حق نشناسم ار یکذره غمخواری دلم خواهد
رهائی جستم از هرقید وآزادی زهر بندی
ولی دربند گیسویت گرفتاری دلم خواهد
بجز روی تو وموی تو وچشم نکوی تو
زهرچه دردوعالم هست بیزاری دلم خواهد

آثار دلنشینی راکه ازگلزار ادبیات فارسی گلچین کرده‌ایم میخوانید :
این ابیات زیبا از «فروغی اردستانی» است :

بجریدهٔ محبت نتوان سرشت ما را
که بدوزخ جدائی برد از بهشت مارا ؟
نه‌شکوفه‌ئی نه‌برگی نه‌ثمرنه میوه دارم
همه‌حیرتم که‌دهقان بچه کار کشت‌مارا؟



پیوند مهربانی از آن پاره میکنم

تا باز بندم و بتو نزدیکتر شوم



آخر مهرومحبت نه همین سوختن است

تا چه‌ها بر سر خاکستر پروانه رود

«عمعق بخارائی» میگوید:

بیا که عمر چو باد بهار میگذرد

بکار باش که هنگام کار میگذرد

تو غافلی وشفق خون دیده میبارد

که روز میرود و روزگار میگذرد

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد

که آب خضر ازین جویبار میگذرد

این سه‌بیت جالب هم از «رفیع‌الدین لنبانی» است:

جانم زعشقت ای بت نامهربان برفت

اکنون بقای عشق‌تو بادا که‌جان برفت

در سینه عشق صدر نشین شد بجای دل

صبرم‌چوجای‌خویش‌ندیدازمیان برفت

خالی نبود چهرهٔ شمع ازسرشک گرم

تا ماجرای پیرهنش بر زبان برفت

«حضوری قمی» هم مضامین زیبائی دارد:

بجرم اینکه نمردم زذوق روز وصال

فراق هرچه بمن میکند سزاوار است



دروقت گریه شکوه زبانم زکار برد

ورنه دل رمیده من صد خیال داشت



صبح وصلم نیز چون شام فراقت تیره باد

بی تو گردانسته‌ام صبحم کدام‌شام‌وچیست

«اثیرالدین فتوحی» میگوید:

یکدم بمراعات دلم گرم نداری

یکذره مرا رحمت وآزرم نداری

هرگه که کنم یاد ترا با نفس سرد

گوئی بفسوسم که دم گرم نداری

من دوست ندارم که ترا دوست ندارم

تو شرم نداری که زمن شرم نداری؟

اینهم غزلی دلنشین از «صبوری اصفهانی»:

درموسم گل وعده مگیرید بباغش

ترسم شود ازبوی گل آزرده دماغش

یا چشم بپوشید زباغ و گل وبلبل

یا روی بپوشید چو بردید بباغش
فریاد بر آید ز دل لاله چو بلبل
گرداغ دل من بنهی برسرداغش
هم گل بچمن زیبد وهم خار که این باغ
یکروز به بلبل خوش ویکروز بزاغش
با یاد تو آسوده‌ام ازخویش وعجب نیست
مشغول تو از هردوجهان هست فراغش
باغی که هوای گل روی تو ندارد
از باد بهاری نتوان کرد سراغش
بس درطلبش بیهده گشتیم صبوری
آخر بدل از عشق گرفتیم سراغش.

این رباعی از «انوری» است :

دل درد تو یادگار دارد بی تو
اندوه تو درکنار دارد بی تو
با اینهمه من ز جان بجان آمده‌ام
تا در تن من چکار دارد بی تو ؟

رباعی زیبائی که میخوانید از «طبیب اصفهانی» است :

آن‌ماه‌که مه حجاب میدارد از او
وز شرم برخ نقاب می‌آرد از او
ساقی‌است ببزم امشب ومینا بکفش
ابری است‌که آفتاب میبارد از او

این رباعی از «عمادی» است :

از دیده سنگ خون فشاند غم تو
بیگانه و آشنا نداند غم تو
دردت خورم وهمه غمت نوش‌کنم
تا از پس من بکس نماند غم تو

«آهی جغتائی» میگوید :

گرچون قد تست سرورفتارش‌کو؟
ورچون لب تست غنچه‌گفتارش‌کو؟

گیرم بسر زلف تو ماند سنبل　　　دلهای پریشان و گرفتارش کو ؟

از «همام تبریزی» :

هنگام وداع دیدمش با دم سرد　　　وزنرگس تر ژاله‌چکان‌بررخ زرد
میرفت وهمی‌گریست‌ومیگفت بدرد　　　دیدی‌که زمانه بامن وبا توچه‌کرد؟

منزل چهلم :

باد سحری رقص‌کنان می آید | یامژدهٔ یار مهربان می‌آید
برخیزکه تا برسره بنشینیم | کاواز درای‌کاروان می‌آید

رباعی دلپذیری‌که خواندید از «همام تبریزی» بود.

حالا غزل پرشوری‌از «میرزا حبیب خراسانی» ورباعی زیبائی از«عمعق بخارائی» میخوانید.

دوش بگو باده کجا خورده‌ئی؟
مست شدی باده چرا خورده‌ئی؟
یادل‌تو ناخوش وبیمار بود
ساغرمی بهرشفا خورده‌ئی؟!
باده به‌ابرام ترا داده‌اند
یابدل خود برضا خورده‌ئی؟
میزند ازچشم و لبت جوش‌می
دوش مگر میکده‌ها خورده‌ئی؟!
دردی پیمانه ترا نوش‌باد
کز قدح اهل صفا خورده‌ئی



هر دیده‌که عاشق‌است‌خوابش مدهید | هردل‌که درآتش است آبش مدهید
دل از برمن رمیده از بهر خدا | گرآید و در زند جوابش مدهید

ره‌آورد این‌منزل‌کاروان ما ابیات شور انگیزی است‌که از گلزار ادبیات فارسی گلچین کرده‌ایم :

این دوبیت از «محمدجان قدسی» است :

تاچشم باز میکنم از پیش رفته‌ئی

چون‌شمع کاش برمژه‌بودی‌نگاه‌من



خطش را کس بجزمن مبتلا نیست

باین‌خط چشم هرکس آشنا نیست

«انصاری هروی» گوید:

خارترم که تازه زباغم بریده اند

محروم بوستانم و مردود آتشم

این بیت هم از «صائب» است:

برق‌را درنظر آور بخس و خار چه کرد؟

تا ببینی بمن آن شعلهٔ دیدار چه کرد؟

«جامی» مضمون بدیعی ساخته:

مرا با شمع نسبت نیست در سوز

که او شب سوزد ومن درشب وروز

«ملاشرمی قزوینی» کار حسدرا بجائی رسانیده که میگوید :

دروصلم و میمیرم ازین‌رشك که آیا

دست هوس کیست‌هم‌آغوش‌خیالش

«زمانای اردستانی» میگوید:

یك خنده‌چو گل نامزدم ساخته بودند

چیدند مرا غنچه وآنهم ز میان رفت

«مخفی» شاعرهٔ باذوق بیت زیبائی دارد :

نهال سرکش و گل بی‌وفا ولاله دورنگ
درین چمن بچه امید آشیان بندم

این رباعی از «پیرجمال اردستانی» است:

کی بوکه سرزلف تو در چنگ زنم صدبوسه بران لبان‌گلرنگ زنم
درشیشه کنم مهر و وفای همه را درپیش توای نگار بر سنگ زنم

این رباعی زیبا ومعروف از «عمادی شهریاری» است :

مارا چه ازین که‌هرکسی بد بیند هرعیب که درما بود او صد بیند
ما آینه‌ایم و هرکه بیند رخ ما هرنیك وبدی‌که بیند ازخودبیند

«صدرالدین خجندی» هم رباعی جالبی دارد :

آن صبر که بی توباد پیمود برفت وان عقل‌که بی توصبرفرمودبرفت
وصل توچوگل بدوستان دیررسید درداکه چوگل زبوستان‌زودبرفت

شاعری بنام «بنائی کرمانی» رباعی زیبائی ساخته :

کس دور ازآن‌شمع شب‌افروزمباد چون من بوصال او بدآموز مباد
میسوزم و بردل‌کس این سوز مباد روزی‌است‌مراکه‌کس‌بدین‌روزمباد

این رباعی هم از «مجدی کردستانی» است :

ای بس‌که‌بخون‌طپیدم ازدیدهٔ خویش نادیده‌کس‌آنچه دیدم ازدیدهٔ‌خویش
چون شمع شب فراقت از سر تا پای بگداختم وچکیدم از دیدهٔ خویش

NAZIR - SARAFRAZ
ph.d physics

منزل چهل و یکم:

«نظامی گنجوی» عشق را اینگونه توصیف میکند:

مرا کز عشق به ناید شعاری
مبادا تازیم جزعشق کاری
فلك جزعشق محرابی ندارد
جهان بی خاك عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است
همه صاحبدلان را پیشه این است
جهان عشق است ودیگر زرق سازی
همه بازی است الا عشق بازی
کسی کزعشق خالی شد فسرده است
گرش صدجان بود بی‌عشق مرد است
ز سوز عشق بهتر درجهان نیست
که بی او گل نخندید ابر نگریست
اگرعشق اوفتد درسینهٔ سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگرعاشق نبودی
بدان شوق آهنی را چون ربودی
طبایع جز کشش کاری ندانند

حکیمان این کشش را عشق خوانند

گر اندیشه کنی زراه بینش

بعشق است ایستاده آفرینش

اینهم غزلی از «مشتاق اصفهانی»:

بی تو کوشم درفضای خویشتن

شیشه‌ام اما بپای خویشتن

ریختی خونم بجرم دوستی

عاقبت دیدم سزای خویشتن

زد به تیغم بوسه بردستش زدم

خود گرفتم خونبهای خویشتن

دردمندان غمت درمان طلب

گلبن نوخیز من یك ره بپرس

حال مرغ بینوای خویشتن

ما و درد بی‌دوای خویشتن

دیدمش درخویش وجان دادم زشوق

خویش را کردم فنای خویشتن

حالا به قسمتی از ساقی‌نامه‌های «نظامی» توجه کنید:

بیا ساقی آن می نشان ده مرا

از آن داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم

مگر خویشتن را فرامش کنم



بیا ساقی آن آب یاقوت وار
درافکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می‌جان اوست
سفالین زمین خاک ریحان اوست



بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که بریادم آمد بهشت
مگر زان می آباد کشتی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم



بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز قندیل او بر فروزد چراغ



بیا ساقی آن آتش توبه سوز
بآتشگه مغز من برفروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع برفرقم آتش بود

حالا بغزلی از «نشاط» توجه فرمایید :

سر نهادیم بسودای کسی کاین سر ازوست

نه همین سر که تن‌وجان وجهان یکسر ازوست

گر گل افشاند و گر سنگ زند چتوان کرد

مجلس وساقی ومینا ومی وساغر ازوست

من بدل دارم وشاهد برخ وشمع بسد

آنچه پروانهٔ دلسوخته را در پر ازوست

هوسی خام بود شادی دل جز بغمش

خنك آن سوخته کش دود غمی برسر ازوست

چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد

معنی ولفظ ومداد وقلم ودفتر ازوست

دولت شاه جهان باد فزاینده نشاط

کاین فروغی است که برخلق ضیا گستر ازوست

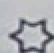
این رباعی زیبا از «ظهیراصفهانی» است:

دلدار ز چهره پرده بگشود بروز
صد روزدگر برآن برافروزد بروز

درزلف رخش نمود خورشید بشب
درخنده لبش ستاره بنمود بروز

منزل چهل و دوم:

از مردم صد رنگ سیه پوشی به — وز خلق فرومایه فراموشی به
از صحبت نا تمام بی خاصیتان — کنجی و فراغتی و خاموشی به



برمن دروصل بسته میدارد دوست — دل را بفراق خسته میدارد دوست
من بعد من و شکستگی بر در وی — چون دوست دل شکسته‌میداردوست

دو رباعی زیبائی که ملاحظه فرمودید از «ابوسعید ابوالخیر» بود . حالا به این قطعهٔ دلپذیر از«رابعه» شاعرهٔمعروف که دروصف عشق سروده توجه بفرمائید :

عشق او باز اندرآوردم به بند
کوشش بسیار نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند
عشق دریائی کرانه ناپدید
کی توان کردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری
پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید وانگارید خوب
زهر باید خورد وپنداريد خوب

حالا بگلچینی ابیات دلانگیز میپردازیم . تا به بینیم شاعران هنرمند ما باقتفای یکدیگر چه مضامین بدیعی ساخته‌اند :
«حزنی اصفهانی» میگوید :

زمن رنجیده یارورنجش از اغیار هم دارد
دلم با عالم غم شادی بسیار هم دارد

مرا برساده لوحی‌های حزنی خنده میآید
که‌عاشق گشت وچشم‌مرحمت‌ازیارهم‌دارد

«سهیلی ترکمان» اینگونه ساخته :

بسی خشنود میآید بسوی قاصدش گویا
که غیرازنامه حرفی ازربان یارهم‌دارد

«آذر بیکدلی» میگوید :

دل‌ازاشك طبیبم شادشد کش سوخت دل‌برمن
ندانستم که غیر ار من دگر بیمار هم دارد

«حضوری قمی» باقتفای دیگران میگوید :

حضوری میرود با چشم گریان ازسر کویش
بغیر از نا امیدی حسرت بسیار هم دارم

حالا به بینیم «رفیق اصفهانی» چه مضامینی ساخته :

دلم با ناتوانی پاس چشم یار هم دارد
چو بیماری که‌دارد بیم‌جان بیمارهم‌دارد
ندارم‌زهره‌تا گویم بکش‌یکباره‌فارغ کن
وگرنه‌قاتل‌من‌رحم این‌مقدارهم دارد
من‌وجورش که‌مخصوص‌من‌است‌این مرحمت‌ورنه
چکار آیدمرا لطفی که بااغیار هم دارد

«مشتاق اصفهانی» غزل زیبائی ساخته :

گشاید از درمیخانه هردر کاسمان بندد
مبادا دربروی هیچکس پیرمغان بندد
جفاکارند خوبان سهی قد وای برمرغی

کزین نازک نهالان بر نهالی آشیان بندد

چه فیضم از بهار حسن اورسم قدیم اینست

که چون فصل گل آید باغ‌را درباغبان بندد

«صهبای قمی» میگوید:

به بین محرومی عاشق که گل برشاخ در گلشن

نمیماند بقدر آنکه بلبل آشیان بندد

«رفیق‌اصفهانی» هم اینگونه استقبال کرده:

بنو خط گلرخی دل‌بستم آه ازحسرت مرغی

که در پایان گل برشاخ گلبن آشیان بندد

گلی‌صددسته افزون‌بست گلچین وه‌چه‌حال‌است‌این

که برروی تماشائی همین در باغبان بندد

اینهم غزلی شورانگیز از «عبرت نائینی»:

گویند بزیبائی باغ گل ونسرینی

باغ گل ونسرین چیست چرخ مه وپروینی

پروین ومهت خواندم لیکن چونکودیدم

رخشنده‌تر ازآنی تابنده‌تر از اینی

چون چهره برافروزی آشوب تن‌وجانی

چون طره برافشانی یغمای دل ودینی

محنت نکشد هرگز آنرا که توغمخواری

تلخی نچشد هرگز آنرا که توشیرینی

بستودهٔ دورانست آنراکه تو بستائی

بگزیدهٔ آفاق است آنراکه توبگزینی

در پیرهن اندامت دیباست ززیبائی

دل دربرسیمینت کوهست ز سنگینی

هرچند نمی‌بینم جزجور وجفا از تو

حاشا که زمن هرگز جز مهر و وفا بینی

ایدوست مرنج ازمن کزراه غرض بوده‌است

کرده‌است اگردشمن پیش توسخن چینی

این طرفه غزل عبرت زاستاد سخن بشنو

«روزی به زنخدانش گفتم به سیمینی»

منزل چهل وسوم:

دراین منزل با آثار دلنشین بانوان هنرمند آشنا میشوید .

این رباعی زیبا از «سلطان بیگم داغستانی» است که در اواخر دورهٔ صفوی میزیسته است:

من سستی عهد یار میدانستم — بی مهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند — من عادت نوبهار میدانستم

اینهم غزلی شورانگیز ازشاعرهٔ معاصر خانم «پروین دولت آبادی» متخلص به «پری»:

آشنا با حرف دل گشتم خموشی میکنم
دیده‌ام عریانی جان پرده‌پوشی میکنم
دور ازجان شما با دردمندیهای خویش
تا شوم روزی شکیبا سخت کوشی میکنم
در کف من جام هستی گشته ازمستی تهی
عشرت خامان به بین گرباده نوشی میکنم
تا صفائی یابد این صهبای دردآلوده‌ام
چون شراب کهنه درخم گرم جوشی میکنم
دانهٔ درد دلی برخرمن خود مینهم
شادی اندوزی زکار غم‌فروشی میکنم
میبرم ازیاد نام خویش وچون مستان بجهد
با دگرمستان جدال تیزهوشی میکنم
چون پری بیگانه از خود گرم غوغائیم بود
آشنا با حرف دل گشتم خموشی میکنم

حالا ابیاتی را که از آثار بانوان گلچین کرده‌ایم ملاحظه کنید.

این ابیات از شاعره‌ئیست متخلص به «حیاتی» که در قرن دهم هجری میزیسته‌است:

عجب شیرین لبی لیلی عذاری کرده‌ام پیدا

در این ایام خوشحالم که یاری کرده‌ام پیدا

بیاد لعل شیرین میکنم چون کوهکن جانی

چوفرهاد از برای خویش کاری کرده‌ام پیدا

زپا افتاده‌ام زاندوه هجران چون کنم یارب

که این اندوه ازدست نگاری کرده‌ام پیدا

بیکدم صرف راه آن بت بیگانه وش کردم

حیاتی آنچه من در روزگاری کرده‌ام پیدا

شاعره‌ئی بنام «آفاق» که درقرن نهم میزیسته است این دو بیت را سروده:

زباغ حسن مگر سرو قامتی برخاست

که در میانهٔ مردم قیامتی برخاست



اشکی که سرز گوشهٔ چشمم برون کند

برروی من نشیند و دعوی خون کند

این بیت زیبا از «آغا بیگم» است:

زهشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد

دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

«حیاتی» همسر «نورعلیشاه» نیز شاعره‌ئی توانا بوده که‌این ابیات از اوست:

بامیدی که بچینم ز نهالت ثمری

پرورش دادمش از خون دل ایامی چند

بوسه‌ئی گر نشود حاصلم از لعل لبت

باریم شاد توان کرد بدشنامی چند

این دوبیت دلپذیر از «رشحه» دختر «هاتف اصفهانی» است :

بقید زلف تو آن دل که پای بند شود

غمش مباد که فارغ ز هر گز ندشود

بلند نام تو در حسن شد خوشا روزی

که در جهان بوفا نام تو بلند شود

حالا غزلی دلنشین از خانم «سیمین بهبهانی» میخوانید :

آنکه رسوا خواست ما را پیش کس رسوا مباد

آنکه تنها خواست ما را یکنفس تنها مباد

آنکه شمع بزم ما را با دم نیرنگ کشت

محفلش یارب دمی بی شمع شب فرسا مباد

چون گریز از همدمی گردنکش ومغرور نیست

با من از گردنکشان یارب بجز مینا مباد

می‌توان خفتن چو در کوی کسی همچون غبار

پیکر تبدار ما را بستر دیبا مباد

چون گل رؤیا بگلزار عدم روئیده‌ایم

منتی از هستی ما بر سر دنیا مباد

ما و بانگ شب شکاف مرغك آواره‌ئی

گوش ما را بهره از شور هزار آوا مباد

غرق سر گردانی خویشیم چون گرداب ژرف

هیچمان اندیشه از آشفتن دریا مباد

امشبی را کز می پندار مست افتاده‌ایم

با تو سیمین وحشت هشیاری فردا مباد

منزل چهل و چهارم:

کاروان سالارکاروان این منزلما غزل زیبائی است از «فرصت شیرازی»:

بتا گفتم شوم قربان بروز عید قربانت

هلا شد روز قربانی که سازم جان بقربانت

ترا جانا شوم قربان مرا امروز کن قربان

که تا قربان نمایم جان بروزعیدقربانت

توای عید همایونم که شد عید ازتوممنونم

چه باشد کزپی خونم کشی خنجر زمژ گانت

کشی گرازجفا خنجر بُری زان خنجرم‌حنجر

زفرمانت نپیچم سر نپیچم سر ز فرمانت

چوببریدی سرم ازتن مکش بر کشته‌ام دامن

که میترسم زخون من شودآلوده دامانت

ترا فرصت اگرجانان نسازد از وفا قربان

میفشانی بپایش جان چه سود از بردن جانت

حالا رباعیات برگزیدهٔ مارا میخوانید:

«سعدی» میفرماید:

بیچاره کسی که برتو مفتون باشد
دور ازتوگرش دلی‌بود خون‌باشد
آن‌کش نفسی قراربا‌روی تونیست
اندیش که بی‌تو مدتی چون باشد

«صابر شیراز» گوید:

دور ازتو فغان من به من میماند
خون در قدحم برنگ می میماند
تا چند بحال ما نمی پردازی
این دولت حسن تا بکی میماند؟

مصرع آخر این رباعی «جامی» بصورت ضرب‌المثل درآمده است :

افسوس که دلبر پسندیده برفت
دامن ز کفم چو عمر برچیده برفت
از دیده برفت خون دل نیز بلی
از دل برود هر آنچه از دیده برفت

«علینقی کمره‌ئی» رباعی زیبائی ساخته :

پرسیدم از او چو باعث هجران را
گفتا سببی نیست بگویم آنرا
من چشم توام اگر نبینی چه عجب
من جان توام کسی نبیند جان را

این رباعی از «امیرخسرو دهلوی» است :

هجرت که بجان من درویش آمد
گوئی نمکی برجگر ریش آمد
میترسیدم کز تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

«فدائی» از شاعران عصر صفوی میگوید :

باز آی که با سوز و گدازم بینی
بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا
کی زنده گذارد که تو بازم بینی

این هم غزلی شورانگیز از «اوحدی مراغه‌ئی» :

من همان داغ صحبت که تودیدی دارم
همچنان درهوست ریش وزعشقت زارم
قصه درد فراق تومپندار ایدوست
که بپایان رسد ار عمر بپایان آرم
خار درپای چوازدست غمت رفت مرا
گل بدستم ده واز پای درآور خارم
تا بدان روز تو گوئی اجلم بگذارد ؟
که تو در گردنم آویزی ومن نگذارم
ز آتش سینهٔ خویشم خبرت شد نفسی
که چوخاك از برخود دورفکندی خوارم

اوحدی گر گنهی کرد چو پایت بوسید

دست گیرش تو که من برسر استغفارم

حالا ابیاتی‌راکه شاعران ما دروصف عید قربان سروده‌اند میخوانید .

این بیت از «قاآنی» است :

عید قربان‌است ومن قربان آن عیدی که هست

کوی او دایم بهشت و روی او دائم بهار

«لطیفهٔ بخارائی» میگوید :

عیداست چرا کشتهٔ جانان نشود کس

حیف‌است که‌عید آیدوقربان‌نشود کس

شاعری میگوید :

عید است وبقربان تومن جان کنم امروز

دشواری مردن بخود آسان کنم امروز

«صفائی قمی» هم این بیت را ساخته :

به روز عیدقربان جان من قابل نمیباشد

وگرنه کردمی قربان رویش جان‌ناقابل

این بیت نیز از «حکیم قاآنی»است :

به عیدقربان قربان کنند خلق جهان

بتا تو عید منی من ترا شوم قربان

«ظهیر فاریابی» دروصف عید میگوید :

ای به عیدی دلم‌بروی توشاد

عید را روی تو مبارك باد

هر کجا یاد چهرهٔ تو کنند

هیچکس راز عید ناید یاد

این هم غزلی دلپذیر از «جمال‌الدین عبدالرزاق»:

بی‌توام کار بر نمی‌آید

برمن این غم بسر نمی‌آید

ترسم ازتن بدر شود جانم

کز درم دوست در نمی‌آید

دل چودلدار دور گشت‌ازمن

نیك و بد زو خبر نمی‌آید

هرشبی تابروز ازغم تو

مژه بریکدیگر نمی‌آید

میکنم جهد تا بپوشم حال

دیده با اشك بر نمی‌آید

بنالم زهیچ بد روزی

که از آن بد بتر نمی‌آید

روز بگذشت وهم نیامد یار

تو چه گوئی مگر نمی‌آید

این همه یارب سحر گاهان

خود یکی کار گر نمی‌آید.

منزل چهل و پنجم :

رباعی جالبی از «میرزا ابوالحسن فراهانی» وغزلی نغز از «جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی» رونق افزای این منزل کاروان ماست :

ظاهر بینان که دم زنند از یاری
زنهار که یار خویشان نشماری

مانندهٔ آئینه و آبند این قوم
تا در نظری در دلشان جاداری

اینهم غزل « جمال الدین اصفهانی » :

سرما نیستت فسانه مگوی

سیر گشتی برو بهانه مجوی

تو گل و لاله ئی و زین معنی

هم دوروی آمدی وهم خودروی

نه مسلمانی؟ آخر ای کافر

چه دلست این؟ دلی ز آهن و روی

گفتی ازتوچه برده ام آخر؟

دل من بازده محال مگوی

خود چه بگذاشتی بمن جز غم

بردی ازمن هر آنچه بردی بوی

نیم جانی بماند بامن و بس

واند گر آب خواه و دست بشوی

«میرزا ابوالحسن فراهانی» میگوید :

تو تا جدا شدی ازمن زمانه سوخت مرا

چنین بود چو گل ازپیش خار برخیزد



سوخت محرومی دیدار چنان پیکر من
که زهم ریزد اگر دل طپد اندر بر من
تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد
باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من



آفت صد دودمانی آتش صد خرمنی
ساده لوحی بین که گویم دشمن جان منی
ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من
در قیامت باز نگذارد که گیرم دامنی

«خضری قزوینی» مضامین زیبائی دارد:

ناید زمن گناهی و شرمنده‌ام که تو
پرمیل خشم داری و هیچت بهانه نیست



از برگ گل که همرهی باد میکند
در آتشست بلبل و فریاد میکند
سختست رام کردن مرغ دلی که او
رم از طپیدن دل صیاد میکند

این ابیات زیبا ازشاعری است بنام «میر برهان»:

ای آنکه هرگزت زمن خسته یاد نیست
تا رفته‌ئی دلم نفسی بی تو شاد نیست
مارا بنامه نیز فراموش کرده ئی
دانسته‌ئی که دیدهٔ ما را سواد نیست



بغیر خار نمیروید از مزار مرا

هنوز هست ز عشق تو خار خار مرا

بعالمی ندهم موئی از پریشانی

که باشد ازسر زلف تو یادگار مرا

اینهم غزلی دلنشین از «علینقی کمره‌ئی»:

زلف ورخت آن شب است و این روز

اما شب قدر و روز نوروز

بالای تو شمع مجلس آرا

رخسار تو مهر عالم افروز

هجری و شبی بآن درازی

عشقی و حرارتی باین سوز

برروز سیاه ما مزن طعن

مارا تو نشانده‌ئی بدین روز

تاهست نقی زدیده و دل

خونابه فشان و آتش اندوز

ازچشمهٔ او گلی بده آب

شمعی زچراغ او برافروز

منزل چهل و ششم:

این منزل را با چند بیت زیبا از «همام تبریزی» آغاز میکنیم وسپس غزلی شور-انگیز از «رشحهٔ اصفهانی» دختر«هاتف» خواهید خواند:

نمی آید ترا از دوستان یاد

زهی پیمان وعهدت سر بسر باد

مرا یادتو باجان همنشین است

که دائم بخت نیکت همنشین باد

نیم بی تو زمانی شاد وخرم

کسی خود بی تو چون باشد می شاد؟

از «رشحهٔ اصفهانی»:

جفا و جورتو عمری بدین امید کشیدم

که بینم ازتو وفائی گذشت عمرو ندیدم

سزای آنکه ترا بر گزیدم ازهمه عالم

ملامت همه عالم ببین چگونه شنیدم

اگرچه سست بود عهد نیکوان همه اما

بسست عهدیت ای مه ندیدم و نه شنیدم

دلم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم

زمن بریدی و عهدتو بی وفا نبریدم

زدی بتیغ جفایم فغان که نیست گناهی

جز اینکه بارجفایت بدوش خویش کشیدم

تهی نگشت ززهرغم تو ساغرعیشم

از آنزمان که شراب محبت تو چشیدم

کنون زریزش ابرعطاش رشحه چه حاصل

چنین که برق‌غمت سوخت کشتزار امیدم

حالابااین ابیات زیبا باوزن وقافیهٔ دیگرتوجه بفرمائید :

«همایون اسفراینی» مضمون جالبی درموردآیینه دارد:

بدست‌آینه داد آنکه دلستان مرا

یکی دوساخت بلائی بود که‌جان‌مرا

«ظهوری»هم‌هنگامیکه‌ازحسد نسبت بمحبوبهٔ خودبدگمان‌میشود این‌مضمون‌رامیسازد:

توپاك دامنی اما ز رشگ نزدیك است

که سر بوادی تهمت دهی گمان مرا

وگر دروغ وگر راست حرفها دارم

زغیر زود ببر یا ببر زبان مرا

حالا بااین‌ابیات‌توجه‌بفرمائید:

«جامی» میگوید:

جدائی میکند بنیاد مارا

خدا بستاند از وی داد مارا

بماجزعشق آن‌بدخو نیاموخت

خدا نیکی دهاد استاد مارا

«فریبی تهرانی» دراستقبال غزل «جامی» میگوید :

شنیدی روز وشب فریاد مارا
زپی دادی ندادی داد مارا

«صافی اصفهانی» این بیت‌را ساخته:

کشد تا نشنود فریاد مارا
ستم بین صید کش صیاد مارا

«نصیبی اصفهانی» هم این مضمون‌را سروده:

بگلشن میشنیدند از قفس کاش
هم آوازان ما فریاد ما را

«صاحب شیرازی» هم مضمون زیبائی دارد:

قفس دانسته برجائی نهادی
که‌هر گز نشنوی فریاد مارا

حالا ببینید «رفیق اصفهانی» چه‌میگوید:

اگر بودی اثر فریاد ما را
زما بودی خبر صیاد ما را

اینهم غزلی بدیع از«مجنون تویسرکانی»:

بعداز هزار سال که گل روید از گلم
باشد هنوز حسرت روی تو بردلم
ایشمع بزم حسن زغم مردم و نشد
روشن زشمع روی تو یکبار محفلم
من ترك جان خویشتن آسان گرفته‌ام
گردد روا زلعل تو گر کار مشکلم

بستی هزار بار وشکستی هزار بار

پیمان و من همان بسر عهد اولم

تا کی کشم ملامت دون‌همتان بکش

شمشیر ناز از کمر و ساز بسملم

مجنون بپای کس ننهادی سر رضا

کاخر نشد بجز غم و افسوس حاصلم

منزل چهل و هفتم:

آبی که فلک بلب چکاند ما را / سرگشتهٔ بحرو بر دواند مارا

ایکاش بخوشدلی رساند ما را / کزهستی خود باز رهاند مارا

رباعی فلسفی زیبائی‌راکه خواندید از «دلشادخاتون» دختر«امیرعلی جلایر» بود .
حالا باین‌غزل شورانگیز از خانم «منصورهٔ اتابکی» متخلص به«زهره» توجه‌کنید:

تنها توئی تنها توئی درخلوت تنهائیم

تنها تو میخواهی مرا بااینهمه رسوائیم

ای یار بی‌همتای من سرمایهٔ سودای من

گر بی‌تومانم وای‌من وای ازدل سودائیم

جان گشته سرتاپا تنم ازظلمت‌تن ایمنم

شدآفتاب روشنم پیدا بناپیدائیم

گرچه میان آتشم بایاد روی تو خوشم

ازغم قدحها میکشم وه زین قدح پیمائیم

من ازهوسها رسته‌ام از آرزوها جسته‌ام

مرغ قفس بشکسته‌ام ازفرط بی‌پروائیم

آنرشگ مهرومشتری آمد بصد افسونگری

گفتم بزهره ننگری ای‌دولت بینائیم

دانی که دلدارم توئی دانم خریدارم توئی

یارم توئی یارم توئی شادی ازین شیدائیم

حالا چند رباعی زیبا ازآثار بانوان هنرمندمیخوانید:

این‌رباعیات جالب از «ژاله‌فراهانی» مادر هنرمندآقای «پژمان بختیاری» شاعر معاصراست:

ازشوق لب‌لعل‌توخون دردل ماست ... ازمهررخ ماه‌توخون حاصل‌ماست
چیزی‌که تمام عمر لاینحل ماند ... درعشق‌توای‌آفت جان مشکل‌ماست

دراین رباعی «ژاله» تخلص خودرا چه زیبا آورده:

ازهجر رخت دل ببرم میلرزد ... چون شعله زپا تا بسرم میلرزد
درمهر تو همچو شاخه ثابت‌قدمم ... باآنکه چو ژاله پیکرم میلرزد



هنگام وداع مازیار است امروز ... یاران مددی که‌کارزاراست‌امروز
ایجان عزیز وقت‌کار است امروز ... ازمحبس‌تن روز فراراست امروز

رباعی دلپذیری‌که درزیرمیخوانید از «مهری» است‌که دردورهٔ تیموریان میزیسته:

گفتم‌که مرا از نظر انداخته‌ئی ... گفتاکه بمهر دگران ساخته‌ئی
گفتم که ترا شناختم بی مهری ... گفتاکه مرا هنوز نشناخته‌ئی

حالا دورباعی شورانگیز از«مهستی گنجه‌ئی» میخوانید:

دردام غم توخسته‌ئی نیست چومن ... وزجورتو دلشکسته‌ئی نیست چومن
برخاستگان عشق تو بسیارند ... اما بوفا نشسته‌ئی نیست چومن



من عهد تو سخت سست میدانستم ... بشکستن آن درست میدانستم
این دشمنی ایدوست که بامن زجفا ... آخر کردی نخست میدانستم

اینهم غزلی بدیع از «رشحهٔ اصفهانی»:

چه‌شود اگر که بری زدل همه دردهای نهانیم
به کرشمه‌های نهانی و به تفقدات زبانیم
نه‌بناز تکیه کند گلی نه‌بناله دلشده بلبلی
تو اگر بطرف چمن دمی بنشینی و بنشانیم
زغم‌توخون دل‌ناتوان زجفات‌رفته زتن توان
بلب است جان و توهرزمان ستمی زنو برسانیم

زسحاب لطف تو گر نمی برسد بنخل امید من
نه‌طمع زابر بهاری و نه زیان زباد خزانیم

بودم چورشحه دلی غمین الم فراق تو در کمین
نشوی بدرد و الم قرین گرازین الم برهانیم

منزل چهل وهشتم :

در این منزل بآثار بعضی‌ازبانوان هنرمند میرسیم .

ای گل توزجمعیت گلزار چه دیدی ؟

جز سرزنش وبدسری خار چه دیدی؟

ای لعل دل افروز تو با اینهمه پرتو

جز مشتری سفله ببازار چه دیدی ؟

رفتی بچمن لیك قفس گشت نصیبت

غیرازقفس ای‌مرغ گرفتارچه دیدی؟

سه بیت‌آغاز ، از شاعرهٔ بزرگ «پروین اعتصامی » بود حال غزل پراحساسی از «پروین دولت‌آبادی» میخوانید :

دیگر نه بکامی نه بنامی هوسم نیست

بردرگه امید کسی ملتمسم نیست

افسرده بکردار غروب است دل من

کزاخترشب چشم بفیض قبسم نیست

آن گونه برافروخته جان ازعطش عشق

کزهفت یم ارآب فشانند بسم نیست

وانگونه بدم سردی جان مانده‌ام از خویش

کاین سیل سرشك عقده گشای نفسم نیست

شرمنده زخودکامی خویشم بهمه عمر

زآنرو که بجزپیکر وهمی قفسم نیست .

گرهردوجهانم دهی و باز ستانی
گوئی که بکف زآنهمه جزخاروخسم نیست

من راه نشین شب جاوید جهانم
برچشمهٔ خورشید سحردسترسم نیست

اینهم ابیات برگزیدهٔ این منزل:
«جملیهٔ اصفهانی» میگوید :

جزخارغم نرست زگلزار بخت ما
آنهم خلید در جگر لخت لخت ما

«زیب‌النساء» که «مخفی» تخلص میکرده ودرقرن دهم میزیسته میگوید :

می‌چنان کردمریدم که اگر پیرشوم
درکفم جای عصا گردن مینا باشد



نهال سرکش و گل بیوفا ولاله دورنگ
دراین چمن بچه امید آشیان بندم ؟



بهریك قطرهٔ آبی جگرت بشکافند
ای‌صدف‌تشنه‌بمیروسوی‌نیسان‌منگر

ببینید «مخفی» تخلص خودرا چه زیبا آورده :

درسخن مخفی شدم مانند بودربرگ گل
هرکه دارد میل دیدن در سخن بیند مرا

«رابعه» شاعرهٔ قرن چهارم میگوید :

دعوت من برتو آن‌شد کایزدت عاشق کناد
بریکی سنگین‌دلی نامهربان‌چون‌خویشتن

تا بدانی درد عشق وداغ مهر و غم خوری
چون بهجر اندر بپیچی پس بدانی قدرمن

این بیت از «نورجهان بیگم» است:

نام تو بردم وز دم آتش بجان خویش
درآتشم چوشمع زدست زبان خویش

این رباعی از «عایشهٔ سمرقندی» است که درقرن هشتم میزیسته:

اشکی که‌زچشم من‌برون غلتیده‌است | درگوش کشیده‌ئی که مروارید است
از گوش برون آرکه بدنامی تست | کانرا برخم تمام عالم دیده است

اینهم‌غزلی از«خانم‌خورشید کلاه ملك‌زاده» متخلص به«خورشید» این غزل‌درپاسخ غزلی از استاد «نظام وفا» سروده شده:

مژده دادی که دل‌ازعشق جوانست هنوز
دل جوانست که طبع تو روان است هنوز
غم مرا نیست که رخ زرد شد وعمرخزان
گرچه می کهنه شود قوت جانست هنوز
شکرلله که سرم پیرودلم هست جوان
گفتگوئی زسروجان بمیان‌است هنوز
فلك پیر نگرعادت طفلان دارد
تاچه بازی پس این پرده نهان است هنوز
شاعران چون گل زیبای بهاری هستند
گل چوتاراج رود مشك فشان است هنوز
سخن نغزتوخورشید چو بشنید بگفت:
چون وفا هست جهان رشك جنانست هنوز.

منزل چهل و نهم

این منزل را با مثنوی زیبائی از آثار «قاسمی جنابدی» که در دورهٔ صفوی میزیسته آغاز میکنیم :

در این ابیات عاشق باشمع گفتگومیکند :

ترا چون من درین دیر غم انجام
مگر دادی است از بیداد ایام ؟
که می‌بینم دلت زینسان مشوش
بجای خاك برسرت کرده آتش
تو گرداری زشب تاصبح این‌سوز
من بیچاره میسوزم شب وروز
ترا از گردش چرخ جفا کیش
چومن بس عقدهٔ مشکل بود پیش
که از تاب غمت می‌باید افروخت
چو من تا زنده‌ئی میبایدت سوخت
توئی آن مرغ آتشخوار خونخوار
کز آتش خوردنت سرخ است منقار
بصد خون دلت دور زمانه
دهد از قطرهٔ اشك آب ودانه
بآتش زنده‌ای همچون سمندر
مگر آب حیات تست آذر ؟

این رباعی جالب از «ظهوری» است :

یا فکر دل فگارمی باید کرد
یا کشتنم اختیارمی باید کرد
القصه ازین بیش ندارم طاقت
یك‌کار ازاین‌دوکار می بایدکرد

اینهم ابیات دلپذیری‌که ازآثار شاعران برای این‌منزل گلچین کرده‌ایم .
چند مضمون جالب از «میلی ترکان» میخوانید :

چون کند غیرسخن بهرفریب دل من

رو بگردانی و خود را بشنیدن داری



ببزمش رفته‌ام ناخوانده وبینم هراسانش

نهان از من‌پی‌غیری فرستاده‌است پیغامی



بهرتو مانده برسر زانوهزارسر

تاسر نهاده برسر زانوی کیستی؟



از بسکه بینمت بجدائی بهانه جو

صدبار رنجم از تو و دارم نهان ز تو

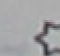


تا نیاید بمیان راز نهان من وتو

غیر در بزم نشیند بمیان من و تو

تو نیائی زحیادرسخن ومن زحجاب

تا چه سازند رقیبان ززبان من وتو



زبد گمانی خود شرمسار خواهی شد
مباش اینهمه در بند امتحان از من



خوشدل ببزم او بنشین مدعی که من
هرجا غمی است همره خود برده میروم



تو با رقیبی و میل تغافلی داری
تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست



با غیر رسیدی وزغیرت جگرم سوخت
صد بار ز نا آمدنت بیشترم سوخت



چویار از من رمید آرام جان من که خواهد شد
چو او نامهربان شد مهربان من که خواهد شد
مرا بی طاقتی ناخوانده چون آرد ببزم او
پی رفع خجالت همزبان من که خواهد شد؟

حالا غزلی شیوا و نغز از «اوحدی مراغه‌ئی» میخوانید:

دل خودرا بدیدار توحاجتمند میدانم
غم هجر تو بنیادم بخواهد کند میدانم
مرا گوئی سرخود گیر وپایم بسته‌ئی محکم
عظیم آشفته‌ام لیکن خلاص از بند میدانم
رخت پوشیده برد از من دل گمراه ومن هرگز
حدیث او نمیگویم بکس هرچند میدانم

تو میگوئی کزین پس من وفا ورزم بلی خوبان
بگویند این حکایتها و نتوانند میدانم
بمردم اوحدی زین‌پس مده پند و به‌بین اورا
که چونش عاشقم با آنکه خیلی پند میدانم.

منزل پنجاهم:

رفتی رفتی ازدل پرخون رفتی	وز غمکدهٔ سینهٔ محزون رفتی
نیکو کردی که در دلم ننشستی	این خانه شکسته بود بیرون رفتی

رباعی زیبائی که خواندید از «میرزا ابوالحسن فراهانی» بود.
حالا باین مثنوی جالب از «وحشی» توجه کنید:

شبی پروانه‌یی باشمع شد جفت

چو آتش درفتادش خویش را گفت

که پیش از تجربت چون دوست گیری

بنه گردن که پیش دوست میری

سخن دردوستداری آزموده است

کزایشان نیز مارا رنج بوده است

دل من زان کسی یادی پذیرد

که چون از پای افتم دست گیرد

درین منزل نه‌بینی دوستداری

که گر کاری فتدآید به‌کاری

چنین‌ها دوستی را خود نشایند

که اندر دوستی یك هفته پایند

دلی خواهم که شیدای توباشد

سراپا داغ سودای توباشد

جهانی مختصر خواهم که در وی
همین جای من و جای تو باشد

«عاشق اصفهانی» میگوید :

زماه‌شبگیر ز بس مشعله روشن کردم
وادی عشق ترا وادی ایمن کردم
چارهٔ کار خود از رشك رقیبان بفراق
چارهٔ درد فراق تو بمردن کردم
بنگر ای خرمن گل از تو چه کم شد آخر
بنگاهی که من سوخته خرمن کردم

این ابیات جالب هم از «مشتاق» است :

آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا
دوستان را نبود از بهر تو دشمن کردم
قسمت برق چه خواهد شدن آخر گیرم
کشته‌ام سبز شد و چیدم و خرمن کردم
گفتم از آه فروغی رسدم آه که شد
تیره‌تر روزم ازین شمع که روشن کردم

«رفیق اصفهانی» هم مطلع دلپذیری ساخته :

دوستان را نبود از بهر تو دشمن کردم
کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم

حال غزل شیرینی از «علینقی کمره‌ئی» میخوانید :

میکنم هم من غلط هم میکند جانان غلط
شکوهٔ من جور او هم این غلط هم آن غلط

داد فرمانم بدوری وه چه سازم چون کنم
بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط
گر نهد او داغ باشد بستن مرهم خطا
ور دهد او درد باشد جستن درمان غلط
بس عجب بود اینکه مهمان گدای خودشدی
گوئیا ره کرده‌ئی خسروخوبان غلط
گفته‌ئی جائی شکایت کرده از جورم نقی
حاش‌لله کی؟ کجا؟ هست افترا بهتان غلط

منزل پنجاه و یکم:

رونق افزای این منزل کاروان ما مثنوی دلپذیر و غزلی کم نظیر از «سلمان ساوجی» است.

شبی وقت گل بودم اندر چمن
می و شمع بودند شب یار من
شنیدم که پروانه با بلبلی
که میکرد در عشق گل غلغلی
همی گفت کاین بانگ و فریاد چیست؟
ز بیداد معشوق این داد چیست؟
چو بلبل شنید این بنالید زار
که من تیره‌روزم توئی بخت یار
ترا بخت یاراست و دولت رهی
که در پای معشوق جان میدهی
بروز من و حال من کس مباد
که یارم رود پیش چشمم بباد

اینهم غزل «سلمان»:

من هرچه دیده‌ام زدل و دیده دیده‌ام
گاهی زدل بود گله گاهی زدیده‌ام
من هرچه دیده‌ام زدل و دین تا کنون
ازدل ندیده‌ام همه ازدیده دیده‌ام
اول کسی که ریخته است آبروی من

اشکست کش بخون جگر پرورید‌ه‌ام

آه دهن دریدهٔ من راز فاش کرد

اورا گناه نیست منش بر کشیده‌ام

عمری بدان امید که روزی رسم بکام

سودای خام می‌پزم ونا رسیده‌ام

گویند بوی زلف توجان تازه میکند

سلمان قبول کن که من‌ازجان شنیده‌ام

اینهم ابیات شورانگیزی که ازگلزار ادبیات فارسی گلچین کرده‌ایم.

این دوبیت جالب از «ملاشوکتی» است:

از زلف علاج دل سودائی من کن

این‌سلسله را گرم برسوائی‌من کن

شمع و گل‌وپروانه‌وبلبل‌همه‌جمعند

بی رحم بیا رحم بتنهائی من کن

میرزا «شریف اصفهانی» مضمون زیبائی ساخته:

دل عبث لب بشکوه وا نکند

شیشه تا نشکند صدا نکند

وعده گریك‌نفس‌بود عمری‌است

بلکه عمر اینقدر وفا نکند؟!

«سایر مشهدی» میگوید:

برسرم کی سایهٔ ابر بهاران بوده است

کشت‌بی‌حاصل کجامحتاج‌باران‌بوده‌است

خانه‌ام وادی بوادی میرود چون گردباد

طرح‌این‌منزل زخاك بی‌قراران بوده‌است

«ملاعلی شهریاری» هم مضمون جالبی دارد :

زچاك سینهٔ ما ناله و فغان پیداست
بهر طرف که‌رود کاروان نشان پیداست
نشد که از سر ما فتنه دست بردارد
بهر دیار که رفتیم آسمان پیداست

اینهم غزلی نغز ودلنشین از «صابر» همدانی» :

بیا که مونس شبهای یکدگر باشیم
دوباره محو تماشای یکدگر باشیم
تو ازجمال ومن از آتش نهانی دل
چراغ انجمن آرای یکدگر باشیم
بعیب جوئی ما چشم مدعی باز است
روا مدار که رسوای یکدگر باشیم
گمان نبود کسی را بدور عمر که ما
بری زعرض تمنای یکدگر باشیم
بشکر شادی امروز را که زنده دلیم
چرا نه درغم فردای یکدگر باشیم
جدا چو گشت زجانان گریست صابر و گفت
بیا که مونس شبهای یکدگر باشیم.

منزل پنجاه ودوم:

غزلی از «صباحی بیدگلی» سرآغاز این منزل کاروان ماست:

مگذار که دور از رخت ای یار بمیرم
یکره بگذر ازمن وبگذار بمیرم
میرم بقفس بهتر از آنست که در باغ
از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم
گفتی بتو گر بگذرم ازشوق بمیری
قربان سرت بگذر وبگذار بمیرم
میمیرم واز مردن من آگهیش نیست
یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم
هرمشکلی آسان شود ازمردن وترسم
ساغر شودم خالی وهشیار بمیرم
خارم مشکن درجگر ازبوی گل ای باد
بگذار که ازحسرت گلزار بمیرم
برسرزهما سایه‌ام افتاد صباحی
باشد که درآن سایهٔ دیوار بمیرم

اینهم یك رباعی از «مولانا جلال‌الدین‌مولوی»:

ای باد سحر تو از سر نیکوئی
شایدکه حکایتم بآن مه گوئی
نی‌نی غلطم گرت بدوره بودی
پس‌گرد جهان دگرکرا میجوئی؟

حالا بگلچینی ابیات دل‌انگیز میپردازیم:

«محتشم‌کاشانی» میگوید:

اگر می بینمت باغیر غیرت میکشد زارم
وگرچشم ازتومی‌پوشم بمردن‌میکشد کارم

بمن چندین گناه از بدگمانی میدهد نسبت

که منهم در گمان افتاده پندار گنهکارم

«شرف قزوینی» هم درهمین وزن وقافیه مضمون زیبائی دارد :

نشاید با نکورویان بیزم خویشتن یارم

که گر بینم بسوی دیگری سازد گنهکارم

نه ازیاری بپرسد غیر حالم بهر آن پرسد

که گوید التفات یار وازغیرت کشد زارم

این بیت از «عاشق اصفهانی» است :

نمی‌نالم که مرغان بشنوند ار نالهٔ زارم

قفس را تنگ میسازند برمرغ گرفتارم

مضمون «مشتاق» هم جالب ودلنشین است :

نخستم لطفها کردی و کشتی عاقبت زارم

چنین بود اول کار و چنان شد آخر زارم

شاعری بنام «رفیع کاشانی» چه زیبا ساخته :

درآغاز محبت گر پشیمانی بگو با من

که‌منهم دل‌زمهرت بر کنم تافرصتی دارم

«شرف قزوینی» درغزل دیگری این مضمون را سروده :

چومن پیغام خود با قاصد دلدار میگویم

ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم

«رشکی همدانی» میگوید:

جفا می‌بینم وتا بد نگوید هیچکس با او

بهر کس میرسم شکر وفای یار میگویم

شاعری دیگر این مضمون‌را سروده :

بعیب بی‌وفائی تا نگردد متهم یارم
بهر کس میرسم عذرجفای یارمیگویم

اینهم غزلی از «شیدای اصفهانی» که درعهدکریمخان زند میزیسته وشاعری‌پرشور وحال بوده است :

دلربایان جز دلازاری نمیدانند حیف
دلبری دانند ودلداری نمیدانند حیف
جزجفاجوئی دگر شغلی ندارند ودریغ
جز ستمکاری دگر کاری نمیدانند حیف
طورشان باشد جفاوطرزشان باشد ستم
رسم مهر وشیوهٔ یاری نمیدانند حیف
درد بخشند وطبیب دردمندان نیستند
غم دهند ورسم غمخواری نمیدانند حیف
فارغ‌اند این قوم ازحال گرفتاران خویش
محنت ودرد گرفتاری نمیدانند حیف
گفتی این خوبان نمیدانند شیدا رسم مهر
راست گفتی این سخن‌آری نمیدانند حیف

منزل پنجاه و سوم

اثری شورانگیز از «میرزاحبیب اصفهانی» این‌منزل کاروان مارا زینت‌می‌بخشد :

دیشب برقص برخاست آن فتنهٔ نشسته

یکدل درست نگذاشت با طرهٔ شکسته

دامن کشان فرو کوفت پائی ودست افشاند

زانسان که عقل ودین راشد دست وپای بسته

دربزم می پرستان میداد نقل مستان

چشمش بعشوه بادام لعلش بخنده پسته

نه هیچ شام قدری چون طره‌اش مبارك

نه هیچ صبح عیدی چون غره‌اش خجسته

هرتار مو زرلفش بایك جهان دل‌وجان

پیوندآشنائی پیوسته و گسسته

هم عقل را بزاری خرمن بباد داده

هم زهدرا بخواری دفترباب شسته

برزعم زهد وپرهیز گیسوی عنبرآمیز

بگشاد حلقه حلقه افکنده دسته دسته

در سینه بند پستان مانند نار بستان

چون میمکی همه مغز نه پوسته نه هسته

ای سرو قامت یار خود ازچه جویباری ؟

کزهیچ جویباری سروی چوتونرسته

حالا چند رباعی جالب میخوانید :

این رباعی دلپذیر ازشاعر ناکام مرحوم «علی‌اشتری» است :

کوته شدن زلف توای‌ماه‌خوش است
برچیدن دام از سر راه خوش است

کوتاه شدآن دوزلف زرین و خوشم
کاین رشتهٔ‌آرزوست‌کوتاه خوش‌است

«صبای قمی» میگوید :

رفتی وچها که برمن زار گذشت
خون دربرم ازدیدهٔ‌خونبار گذشت

جانم بلب از درد فراق تو رسید
بازآ بازآ که‌کارم از کارم گذشت

حالا ببینیم «ابوسعید ابوالخیر» چه میگوید :

عشق آمد و گرد فتنه برجانم ریخت
عقلم‌شد وهوش‌رفت ودانش‌بگریخت

زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت
جزدیده‌که‌هرچه داشت‌درپایم‌ریخت

«سحاب اصفهانی» میگوید :

قاصد که ازو بمن خبرهیچ نگفت
گفتم که ترا یار مگر هیچ نگفت ؟

گفتا که چرا گفتمش آن‌گفته باو
آهی بلب آورد ودگر هیچ نگفت؟

اینك غزلی از «جمال‌الدین‌عبدالرزاق اصفهانی» میخوانید:

غمش دردل تنگ مامی‌نشیند

ندانم بر آتش چرا می‌نشیند

دلم نیز مستوجب هرغمی هست

که برشاهراه بلا می‌نشاند

مرا برسر آتشی می‌نشیند

چوبینم که باناسزا می‌نشیند

مرا گفت بادیگری می‌نشینی

ندانم که این بر کجا می‌نشیند

کمر چند بندد نداند نگارم

که این بار بر جان ما می‌نشیند

حالا بگلچینی ابیات دل‌انگیز میپردازیم.
«حکیم روحانی» میگوید:

گرچه او دامن زمن برمیکشد

دل‌چوجانش تنگ در بر میکشد

در ترازوی بهانه ناز او

یك سخن را بارها بر میکشد

این ابیات از «لطفی نیشابوری» است:

خارم ولی گلاب زمن‌میتوان کشید

از بسکه بوی همدمی گل گرفته‌ام



چه لازمست تو بد نام قتل ما باشی

زمانه‌ئی وسپهری وروز گاری‌هست



من از پروانه هم عاجزتر و بیکس‌ترم کورا

نسیم صبحگاهی هست تا خونخواه او باشد

«کمالی سبزواری» ازشاعران دورهٔ صفوی میگوید:

از دل غیر کجا نالهٔ حسرت خیزد

این گیاهیست که ازدشت محبت خیزد

دل‌بنیر نگ‌وفسون‌ازهمه کس نتوان‌برد

دوستی کن که محبت ز محبت خیزد

«ادائی یزدی» میگوید :

در گلستان جهان نیست گیاهی بیکار

من که خارم گل دستار سر دیوارم

هر که آمد نظری کرد و خریدار نشد

گوئی آئینهٔ آویخته در بازارم.

منزل پنجاه و چهارم

سرآغاز این منزل «ساقی نامه»ایست از «امیدی تهرانی» :

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار

که شیرین کند تلخی روزگار

بمن ده که تلخست ایام من

ز ایام من تلخ تر کام من



بیا ساقی آن جام گیتی نما

که از جم رسیداست دورش بما

بمن ده که دوران گیتی مدام

ز دستی بدستی رود همچو جام



بیا ساقی آن آفت عقل و هوش

بیا ساقی آن لعبت لعل پوش

بمن ده که بی هوشیم آرزوست

بمستان هم آغوشیم آرزوست



بیا ساقی آن جام گیتی فروز

چراغ شب و روشنائی روز

بمن ده که شد روزگارم سیاه

خلاصم کن از گردش مهر وماه



فغان کاندرین لاجوردی قفس

چو من بلبلی را گرفته نفس

دریغا که درصحن این کهنه باغ

چه‌آوای قمری چه غوغای‌زاغ

رباعی زیبائی که می‌خوانید از «شیخ نجم‌الدین رازی» است:

گفتم‌که زد این چنین‌دم سردکه من   بلبل ز درخت سر فرو کرد که من

گفتم بشب این غصه‌کسی خوردکه من   نیلوفر از آب سر برآورد که من

این ابیات از «علینقی کرمانی» است:

مختلف دانی چرا خارو گل‌از گلزار خاست

از گل معشوق گل ازخاک‌عاشق خار خاست



ای اجل روز فراق آمد ودلسوزی نیست

من اگر کشتنیم بهتر ازین روزی نیست



حسن درپرده محال‌است که‌پنهان ماند

غنچه گل گردد و گل نیز ببازار آید



زآه گرم من ای همنشین بترس که امشب

چو شعله در اثر خویش اختیار ندارم

منم بوادی درد آن گیاه خشك که هرگز

خبر ز آمدن و رفتن بهار ندارم

منم ببادیهٔ غم درخت سوخته برگی

که چشم نشو و نمائی ز روزگار ندارم



شاخش همه شد سرکش و برگش همه ناز

سروی که بیاد تو در آغوش کشیدیم



بهر نوعی که دانی محرم بزم وصالم کن

دگر طاقت نماندای همنشین فکری بحالم کن

این دوبیت زیبا از «کمال‌الدین اسمعیل» است:

ازچشم نیمخواب توامروز روشن‌است

آن گریه‌ها که من‌زغمت‌دوش کرده‌ام

برچرخ میرسید خروش دل از فراق

او را بوعده‌های تو خاموش کرده‌ام

اینهم غزلی شورانگیز از «محمد حسین جلیلی کرمانشاهی» متخلص به «بیدار»:

هرکه همچون صبحدم دارد هوای نیمشب

گرد غم ازدل زداید باصفای نیمشب

گر وصال دوست خواهی یکزمان از کف منه

ناله‌های نیمروز و گریه‌های نیمشب

الفتی دارم خدایا بادل شب واگذار

نیم شب را بهره ما را از برای نیمشب

طلعت دلدار درشب جلوه زانرو میکند
تا شود بیگانه از خودآشنای نیمشب
مرغ حق از کاروان رفته میگوید سخن
بی‌خبر درخواب وغافل از ورای نیمشب
محنت گفت وشنود مردمم (بیدار) کشت
آفرین برخلوت راحت فزای نیمشب.

غزل پنجاه و پنجم:

گشت یارم یار غیر آئین یاری‌را به‌بین
شد بدشمن دوست رسم دوستداری را به بین
ساخت عمری با رقیبان ودمی با ما نساخت
ساز گاری را نگر ناساز گاری را به‌بین
کشت ز درد آخر بجرم‌زاریم آن سنگدل
زاریم کرد این اثر تأثیرزاری را به بین؟
از گل افزون پیش آن گل عزت اغیار وما
خوارتر درراهش ازخاریم خواری را به بین
اوستاند جان بقهر ومن سپارم جان بعجز
جان ستانی را نظر کن جان سپاری‌را به بین

غزل زیبائی‌که خواندید از «مشتاق» بود.این رباعی جالب نیز ازوست:

تا چون گلم آرایش دامن بودی — دلتنگ تر از غنچه بگلشن بودی
رفتی ز بر من وشکفتی اکنون — من بی تو چنانم‌که تو بامن بودی

اینهم چند بیت دلپذیر ازآثار شاعران:
«آذر بیگدلی» میگوید:

خندم بعهد یار نشاط دل از کجاست؟
گریم به‌بخت‌خویش‌جفای زمانه چیست؟
میخواستی بهانه تو از بهر کشتنم
بهتر ازین که دل بتو دادم بهانه چیست؟!

«عاشق اصفهانی» هم در اقتفای «آذر» این مضمون را ساخته :

گر خانهٔ دلم نه برای تو ساختند
نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست؟



گفتی که دهم ز لطف کامت
من بندهٔ لطف ناتمامت
جام از کف مدعی گرفتی
خون دل عاشقان حرامت

«صافی اصفهانی» میگوید :

شمشیر کشیدی و نکشتی
فریاد ز لطف نا تمامت

چند مضمون دلنشین دیگر از «آذر» :

مرا برای تو کشتند خونبهای من است
همین که پرسی و گوئی که از برای من است
من آشنای کسی نیستم بجز تو ولی
کسی که شد ز تو بیگانه آشنای من است
نفس رسید بآخر نماند هوش جزین
که بشنوم ز تو کین مردن از برای من است

« خسروی قمی» مضمون بدیعی دارد :

بجرم اینکه نمردم ز ذوق روز وصال
فراق هر چه بمن میکند سزای من است

در پایان این منزل غزلی شورانگیز از «بابا فغانی» بخوانید :

گه بلطفم مینوازد گه بنازم میکشد

زنده میسازد مرا آن شوخ وبازم میکشد
نازنین من کجائی وه که درراه امید
دیدهٔ محروم از اشك نیازم میکشد
هرشب از افسانهٔ غم گیردم خواب اجل
آخراین افسانهٔ دور ودرازم میکشد
گر نمی‌بینم دمی روی تو ای چشم وچراغ
گریهٔ جانسوز وآه جانگدازم میکشد
درغمش چون میشوم با نالهٔ نی همنفس
دلنوازیهای آن مسکین نوازم میکشد
چون فغانی هرنفس میسوزم از داغ نهان
گر کشم آهی‌زدل افشای رازم میکشد.

منزل پنجاه وششم:

گر آسایشی داری ازروزگار

وصال عزیزان غنیمت شمار

بجمعیت دوستان روی‌نه

پراکندگی را بیکسوی نه

بدوری مکوش ار که بدخوست یار

که خود دوری افتد سرانجام کار

مزن شاخ اگر میوه تلخ است وتیز

خود افتد چو پیش آیدش برگ ریز

چو لابد جدائیست ازبعد زیست

بعمدا جدا زیستن بهر چیست؟

مثنوی آغاز این منزل از «امیرخسرو دهلوی» بود.

حالا باین دوبیتی از «روزبهان شیرازی» توجه کنید:

اگر آهی کشم صحرا بسوزم

جهان را جمله سرتاپا بسوزم

بسوزم عالم ار کارم نسازی

چه فرمائی بسازم یا بسوزم؟

این رباعی نیز از «روزبهان» است:

دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی / دردیده توئی وگرنه بردوختمی

جان منزل تست ورنه‌روزی صدبار / درپیش تو چون سپند برسوختمی

حالا ابیات زیبائی را که گلچین کرده‌ایم میخوانید:
این ابیات از «امیرصفی نیشابوری» است :

بغیر جور از آن تند خو نمیآید
وفا خوش است ولیکن ازاو نمیآید
درین چمن مگر ازعیش غنچه‌ئی نشکفت؟
که بوی خوشدلی ازهیچ سو نمیآید



نازم بسوز سینه واشك نیاز خویش
دارم سری چوشمع بسوزو گدازخویش
آنانکه دل بزلف نگاری نبسته‌اند
آیا چه کرده‌اند بعمردراز خویش



ازنظر رفتی ورفت ازجا دل بیحاصلم
تا نمیآئی بجای خود نمیآید دلم



بعمری یك سخن گر بامن آن نامهربان گوید
نشیند با رقیبان عذرها از بهر آن گوید



بردار نقاب ازرخ و حیرانی من بین
بگشا گره اززلف وپریشانی من بین

این دوبیت خوش مضمون هم از «ندائی نیشابوری» است:

من شمع جانگدازم توصبح جانفزائی
سوزم گرت نبینم میرم چورخ نمائی

نزدیك این چنینم دور آنچنانکه گفتم
نه تاب وصل دارم نه طاقت جدائی

حالا دوبیت شورانگیز ازشاعری بنام «فرخ همدانی» میخوانید:

دوش پروانه نه شاگرد من سوخته بود
شمع هم ازدل من سوختن آموخته بود
از تن من بدر آورد و ببر کرد ایوب
جامهٔ صبر که خیاط ازل دوخته بود

درپایان‌این منزل‌مستزاد زیبائی‌از«خواجو» قرائت میفرمانید:

کس نیست که گوید زمن آن ترك‌خطارا
گررفت خطائی
باز آی که داریم توقع ز تو یارا
باوعده‌وفائی
امروز منم چون خم ابروی تو درشهر
مانند هلالی
تا دیده‌ام آن صورت انگشت نما را
انگشت نمائی
در شهر شما قاعده باشد که نپرسند
از حال غریبان ؟
آخر چه زیان مملکت حسن شما را
از بی سرو پائی
تاچند مخالف‌زنی ای‌مطرب‌خوشگوی
در پردهٔ عشاق

بنواز زمانی من بی برگ و نوا را

ازبانگ نوائی

زین بیش نهان چندتوان سوختن آخر

دل درغم هجران

دانم که سرایت کند این درد نگارا

یك روز بجائی

در ظلمت اسکندرم از حسرت لعلت

مانندهٔ خواجو

لیکن چه کنم چون نبود ملکت دارا

درخورد گدائی .

منزل پنجاه و هفتم :

نه یکی روز ، زوصل تو نشان یافته‌ام

نه‌یکی شب ز فراق تو ، امان یافته‌ام

بدوجو، برمن اگر هردوجهان گم گردد

چون ترا یافته‌ام هر دو جهان یافته‌ام

نظری کردی روزی بمن سوخته دل

هرچه دارم من بیچاره از آن یافته‌ام

رونق افزای این منزل کاروان ما ابیاتی دلپذیر از «صفی‌الدین یزدی» بود.
حالا بغزلی شورانگیز از «جمال الدین عبدالرزاق» توجه کنید :

یکبار که لعل او سخن گفت

بنگر که چه نغزو دلشکن گفت

هرسرد که دشمنی نگوید

امروز بدوستی بمن گفت

صدبار دروغ کرد وعده

وآنگاه مرا دروغ‌زن گفت

نی نی که هر آنچه گفت با من

حقا که بجای خویشتن گفت

گر خود همه کفر گفت دلبر

آخر نه بدان لب ودهن گفت ؟

حالا نوبت گلچینی ابیات دل‌انگیز است:

این ابیات ازوحشی بافقی است:

باغبانا خاردرراه تماشائی مریز

دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن



ما چوتوهمدردوهم داغیم ای مرغ چمن

تو ز گل مینال و من از بی وفائیهای او



نه گریه‌ئی دردل گره نه‌ناله‌ئی نزدیك لب

یارب نصیب کس مکن، این‌است اگر آسودگی!

چند بیت زیبا از «جلال عضد یزدی»:

ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار

دو نگه چون بهم آویخت همان آغوش است



ای عمر گرامی خبرت نیست که بی‌تو

عمری بچه خونابهٔ دل میگذرانم؟

ازشوق، دوصد بوسه‌زنم بردهن‌خویش

هرگاه که نام تو بر آید بزبانم!

خواهیم در آئیم من و تو بسماعی

تو دست برافشانی و من جان بفشانم



عمرم همه در آرزوی روی تو بگذشت
آشفتگی حال من از موی تو بگذشت

افسوس بر آن نیست که بگذشت مرا عمر
افسوس بر آنست که بی‌روی تو بگذشت

این غزل دلپذیرهم ازشاعری است بنام «فریدالدین احول»:

زهی سلطنت گر گدای تو باشم
زهی پایه گر خاکپای تو باشم
اگر خویشتن را سزای تو بینم
سزای بسی ناسزای تو باشم
بروز ازل بسته‌ام عهد وپیمان
که من تا ابد در وفای تو باشم
اگر باده نوشم بروی تو نوشم
اگر زنده باشم برای تو باشم.



ای آرزوی چشمم رویت بخواب دیدن
دوری نمیتواند پیوند ما بریدن
ترسم که جان شیرین هجران بلب رساند
تاوقت آنکه باشد مارا بهم رسیدن
تاروح برنیاید جهدی همی بباید
مشتاق را نشاید یك لحظه آرمیدن
چشمی که دیده باشد، روئی بدان نکوئی
بی‌او ملول باشد ازروی خوب دیدن

مائیم و نیم‌جانی وصلت کجا فروشند
ارزان بود بصدجان گرمیتوان خریدن
غیرت همی‌نماید بر گوش دیدهٔ من
کزدور می‌تواند آواز توشنیدن
باشد همام شبها درآرزوی خوابی
وقتی مگر بخوابش دربرتوان کشیدن

غزلی که خواندید از «همام تبریزی» بود.

منزل پنجاه و هشتم:

غزلی زیبا از «داوری شیرازی» روشنی بخش این منزل کاروان ماست:

دل جدا از من و من مانده‌ام از یار جدا
خسته آنکس که شود از دل و دلدار جدا
گرمی باده جدا گرمی رخسار جدا
آتشی زد بدلم باده جدا یار جدا
رفتم از خانه برون خانه‌خرابم کردند
چشم دلدار جدا خانهٔ خمار جدا
همه شب تا بصحر بی‌رخ‌می میسوزند
شمع بی‌نور جدا ودل پر نار جدا
در کمینگاه نشاندست بقصد دل‌من
چشم سحار جدا طرهٔ طرار جدا
دوش از دوری آن گل بچمن نالیدیم
من‌جدا مرغ‌جدا ابر جدا تار جدا
از سر داوری امشب همه هشیاری برد
چشم دلدار جدا بادهٔ خمار جدا

این سه بیت دلنشین هم از «نذری کاشانی» است:

صبا تاری که از زلف تو بگشود
برهمن زینت زنار خود کرد
مه من دیده بر آئینه نگشود
حذر از غمزهٔ خونخوار خود کرد

دوروزی گرچه باماسر گران بود

ولی آخر محبت کار خود کرد

حالا بچند رباعی دلنشین توجه کنید :

این رباعی زیبا از «صباحی بیدگلی» است :

میرفت بسوی بر که آن غیرت‌حور — گفتم که چرا طی کنی این وادی دور

بردار زجوی دیده‌ام آب و بنوش — گفتا لب شیرین من و چشمهٔ شور

این رباعی از «آذر بیگدلی» است :

با گل میگفت بلبلی زارو نزار — کاید بچمن بهار دل تنگ مدار

گل گفت چومن بخاك رفتم توبباد — آید بچمن خواه خزان خواه بهار

«حضوری» هم رباعی بالطفی دارد :

رفتم بنظارهٔ گل آن لاله عذار — چون دید بطرف چمنم رفته قرار

گفت ای‌چوتوام‌عاشق دلخسته هزار — درگل منگر تانخوری ناوك خار

این رباعی زیبا را «خواجه شمس‌الدین» ساخته :

چون بی‌رخ دلبر است ایام بهار — عیشم بچکار آید و شادی بچکار

درباغ بجای سبزه‌گو خار بروی — وز دیده بجای قطره گوتیغ ببار

غزلی شورانگیز از «قاآنی شیرازی» :

ترا رسم است اول دلربائی

نخستین مهرو آخر بی‌وفائی

دراول مینمائی دانهٔ خال

درآخردام گیسومیگشائی

چو کوته مینمودی زلف گفتم

یقین کوته شود شام جدائی

ندانستم کمند طالع من

زبام وصل یابد نارسائی

بر آن بودم که از آهن کنم دل

ندانستم که تو آهنربائی

من آنروز ازخرد بیگانه گشتم

که باعشق تو کردم آشنائی

نپندارم که باشد تادم مرگ

گرفتار محبت را رهائی

سحرجانم برآمد بی‌تو ازلب

گمان بردم توئی، کزدر درائی

چو دیدم جان محزون بود گفتم

برو دانم که بی‌جانان نیائی.

حالا ابیات برگزیدهٔ این‌منزل کاروان مارا میخوانید:

«حیرانی ساوجی» میگوید:

بپیش شمع گر پروانه سوزد نیست دشوارش

چه باك ازسوختن آنرا که بربالین بود یارش

این ابیات زیبا از «عاشق اصفهانی» است:

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش

چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش

نمیگویم فراموشم مکن گاهی بیاد آور

اسیری را که میدانی نخواهی رفت ازیادش

نبودی ازشکر گرداغ رشگی بر دل شیرین

بخلوتخانهٔ خسرو که گفتی حال فرهادش

«علینقی کمره‌ئی» هم مضمون جالبی دارد :

دلمرا مینوازد تا د گر دلها بدست آرد
چنان‌صیدی که‌دارداز برای‌صیدصیادش

این بیت از «ضمیراصفهانی است» ،

فراموشم ز یادش بخت آنم کو که بد گوئی
کند تحریك آزار من و ازمن دهد یادش

«راهب اصفهانی» بیت زیبائی ساخته:

توهم‌برخودببال‌ایگل که‌چون‌من‌بلبلی‌داری
اگر لیلی بمجنون نازد و شیرین بفرهادش

حالا ببینید «رفیق اصفهانی» چه‌بیت دلپذیری سروده :

دلارامی که بی‌غم نیستم یك لحظه از یادش
مباد از یاد من هر گز غمی برخاطر شادش

«عجزی تبریزی» میگوید:

شادم بطعن خلق که مرغان باغ عشق
شاخی که سنگ میرسدش آشیان کنند

«کاظم تبریزی» هم این بیت دل‌انگیز را ساخته :

باکم ز ننگ نیست که مستم گرفته‌اند
داغم ازینکه شیشه ز دستم گرفته‌اند



این مرغ دل که در قفس سینهٔ من است
آخر مرا بخانهٔ صیاد میبرد

اینهم غزلی پرشور از «مانی شیرازی» که دردورهٔ صفوی میزیسته و شاعر و نقاش زبردستی بوده وبدست شاه‌اسمعیل صفوی کشته شده است :

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه‌ئی کمتر

وگر منهم نباشم درجهان دیوانه‌ئی کمتر

از آن سیمرغ را درقاف غربت آشیان دادند

که شد زین‌دامگه مشغول آب‌ودانه‌ئی کمتر

نکو بزمی است عالم لیك ساقی جام غم دارد

خوش آن مهمان که خورد ازدست او پیمانه‌ئی کمتر

کسی عاشق بود کز آتش سوزان نپرهیزد

براه عشق نتوان بود ازپروانه‌ئی کمتر

مکن مانی عمارت درسرای دهروبیرون‌شو

برای این دوروز عمر محنت خانه‌ئی کمتر

منزل پنجاه و نهم :

درآغاز این منزل غزلی شورانگیز از «خاقانی شیروانی» میخوانید :

ای راحت جانها بگو آرام جان کیستی
دل درهوس جان میدهد تودلستان کیستی
ای بلبل نادیده دی اصل توچه وصل تو کی
با بوی مشك ورنگ می از گلستان کیستی
ای از بتان دلخواه تودرحسن شاهنشاه تو
مارا بگو ای ماه تو کز آسمان کیستی
بگشا صدف یعنی دهن بفشان گهر یعنی سخن
پنهان مکن یعنی زمن تا عشق دان کیستی
چون زیرهرموئی جدا یکشهرجان داری مرا
خامی بود گفتن ترا جانا که جان کیستی
با مائی ومارا نه‌ئی جانی ازآن پیدا نه‌ئی
دانم کزآن ما نه‌ئی بر گو ازآن کیستی
خاقانی ازتیمار توحیران شد اندرکار تو
ایجان او غمخوار تو، توغم‌نشان کیستی.

حالا بگلچینی اشعار شاعران میپردازیم .
این دوبیت زیبا از «عزالدین شروانی» است :

ندانم هیچ در گنجد که با ما آشنا باشی
دمی پیمان ما جوئی شبی مهمان ما باشی

عتاب از پیش برداری غبار از راه بنشانی

من‌ازعالم ترا باشم توازخوبان‌مرا باشی؟!

✡

من خراباتیم وباده پرست

درخرابات مغان عاشق ومست

میکشندم چوسبو دوش بدوش

میبرندم چوقدح دست بدست

دیدی آن توبهٔ سنگین مرا

که بیك شیشهٔ می چون بشکست

بود در بند تعلق سلمان

بکمند تو درافتاد وبرست

ذره‌ئی بود بخورشید رسید

قطره‌ئی بود بدریا پیوست

قطعه‌ئی‌که خواندید از «سلمان ساوجی» بود و حالا ابیاتی برگزیده از شاعران نکته پرداز.

این ابیات پرشور از «جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی» است:

چیست ازنیکوئی که نیست ترا

ای دریغا گرت وفائی بود

وای بر عاشقان بیچاره

اگر آن حسن را بقائی بود

✡

چه عجب گر دلت زمن بگرفت

که مرا دل ز خویشتن بگرفت

شدم از ضعف آنچنان که مرا

باد بربود و پیرهن بگرفت

سخنی با تو خواستم گفتم

گریه آمد ره سخن بگرفت

واینهم غزلی پراحساس ازشاعرمعاصر «امیرفیروزکوهی» :

هرچند که یکروز خوش ازعمر ندیدیم

هرروز دگر حسرت دیروز کشیدیم

تنها نه زستتی هنری سرنزد ازما

در بی هنری نیز بجائی نرسیدیم

چون اشك لئیم از غم بیش و کم دنیا

از چشم فلك بیهده برخاك چکیدیم

پیری برخ ما خط از آنروی کشیده است

تا خوانی ازین خط که زدنیا چه کشیدیم

صبح دگری داشت شب نیستی ما

دردا که پس از مرگ هم آرام ندیدیم

آزادی‌ما ، دام گرفتاری ما بود

رو سوی قفس بود گراز بند پریدیم

رنج طلب آرام ز ما برد سرانجام

آرامگهی نیز زدنیا نگزیدیم

ار شعر بکامی نرسیدیم امیرا

عمری سخن بیهده گفتیم وشنیدیم

این چند بیت هم از «شیخ علاءالدوله سمنانی» است :

ای عشق طبیب درد مائی
دیوانهٔ عشق را دوائی
دل‌خانهٔ‌تست خوش فرودآی
بیگانه نه‌ئی بس آشنائی
شادی دلم تو ای نگارا
هرچند که پیش غم فزائی
گویند همه که ما ترائیم
با ما تو بگو که تو کرائی

این چند رباعی از «شیخ عطار» است :

مهتاب فتاد در گلستان امشب
گل روی نمود در شبستان امشب
درده می گلرنگ که‌می نتوان خفت
از مشغلهٔ هزار دستان امشب



بلبل بسحرگه غزل تر می‌خواند
تا ظن نبری کان‌غزل ازبر میخواند
از دفتر گل باز همی‌کرد ورق
در هرورقش قصهٔ دیگر میخواند



دل گرچه زعمر پیش خوردی دارد
می ده که دل ازملال گردی دارد
درزردی مهتاب تودرده می سرخ
کاین‌زردی مهتاب نه دردی دارد

منزل شصتم:

غزلی پرشور از «وحشی بافقی» سرآغاز این منزل ماست:

ایکه دلبردی زدلدار من آزارش مکن
آنچه او در کار من کرده است در کارش مکن
گرچه تو سلطان حسنی دارد او هم کشوری
شوکت حسنش مبر بی‌قدر ومقدارش مکن
انتقام ازمن کشد می‌بیند ازمن این ستم
رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن
جای دیگر دارد این شهباز اوج جان ماست
هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن
این فضولی چیست وحشی تا چه باشد حکم ناز
التماس لطف بااو کردن ازیارش‌مکن

حالا به‌بینیم «جامی» شاعر وعارف نامی عشق‌را چگونه توصیف میکند:

عشق که بازار بتان جای اوست
سلسله برسلسله سودای اوست
گرمی بازار خراب است عشق
آتش دل‌های کباب است عشق
گفت بمجنون صنمی دردمشق
کای شده مستغرق دریای عشق
عشق چه ومرتبهٔ عشق چیست

عاشق ومعشوق درین پرده کیست

عاشق یك رنگ حقیقت شناس

گفت که ای محو امید وهراس

نیست بجزعشق دراین پرده کس

اول وآخر همه عشق است وبس

عشق نه جوهر بود ونه عرض

عشق ز وسواس بود بی غرض

عشق حقیقی به مجازی قوی است

جذبهٔ ظاهر کشش معنوی است

ایکه برخسار بتان مائلی

گر به حقیقت نرسی کاهلی

مصحف خوبیست جمال بتان

آیت خوبی خط وخال بتان

غزلی از «عاشق اصفهانی» :

ای‌ناصبود دل بخدا میسپارمت

وز کوی یار میروم ومیگذارمت

ترسم ز عادتی که مرا باجفای تست

یار کسان شوی وهمان دوست دارمت

کردم هزار چارهٔ بی اضطراب دل

ممکن نشد دمی که بخاطر نیارمت

دستی که کوته ازهمه‌جا کرده روزگار

دانم نمیشود که بگردن درآرمت

ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست
تخم وفا چسان بدل سخت کارمت

«مولوی» اینطور میگوید :

ای آتش آتش‌نشان این‌خانه را ویرانه کن
وین عقل من بستان زمن بازم ز سر دیوانه کن
بشکن درخمخانه را بستان سبك پیمانه را
برهم زن این افسانه را زهد مرا افسانه کن
ای عاشق عاشق برو جان‌را بجامی کن گرو
زان جام می رمزی شنو سردرسر پیمانه کن
ای آفتاب آسمان از شرم رخسارت نهان
گر فتنه خواهی درجهان زلفان خودرا شانه کن

اینهم غزلی دلنشین از «شیخ بهائی» :

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی
بی‌وفا نگار من میکند بکار من
خنده‌های زیرلب عشوه‌های پنهانی
دین ودل بیك دیدن باختیم وخرسندیم
درقمار عشق ای دل کی‌بود پشیمانی
زلف وکاکل اورا چون بیاد میآرم
می‌نهم پریشانی برسرپریشانی
خانهٔ دل ما را از کرم عمارت کن

پیش از آنکه این خانه رو نهد بویرانی

ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید

بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

حالا به‌گلچینی آثار شاعران باذوق میپردازیم.

این ابیات از «علینقی کمره‌ئی» است:

اینکه نکرد در دلت سوز محبتی اثر

هر نفس آتشی مزن بر دلم از نصیحتی

از پی دل نرفته‌ئی دل بکسی نداده‌ئی

سیلی غم نخورده‌ئی میشنوی حکایتی



آمد شبانه در برم از جان نهفته‌تر

روئی هزار مرتبه از گل شکفته‌تر

دیشب چراغ بزم که بودی که بوده‌ئی

از چشم شب نخفتهٔ من شب نخفته‌تر

«رفیق اصفهانی» گوید:

کی فکر من فکار داری

چون من نه یکی هزار داری

کار تو جفاست رو جفا کن

با مهر و وفا چکار داری

گرمی بخشی تراست فرمان

ور میکشی اختیار داری

چون گل دارم عزیزت ای گل

چون خارم اگرچه خوار داری

«ولی دشت بیاضی» میگوید:

تا چند ز من رمیده باشی

با غیر من آرمیده باشی

بهر تو شنیده‌ام سخنها

شاید که تو هم شنیده باشی

بر سینهٔ چاك من نخندی

گر پیرهنی دریده باشی

می نشنوی از من آنچه گویم

تا حرف کرا شنیده باشی

ای هجر ز غم مکش ولی را

او را دیده ندیده باشی؟!

اینهم غزلی پرشور ومشهور از «وحشی بافقی»:

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم

امید ز هر کس که بریدیم بریدیم

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند

از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم

رم دادن صید خود از آغاز غلط بود

حالا که رماندی ورمیدیم رمیدیم

بزم تو باغ ارم وروضهٔ خلد است

انگار که دیدیم ندیدیم ندیدیم

صد باغ بهار است وصلای گل و گلشن
گر سنبل یك باغ نچیدیم نچیدیم
وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
این نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم.

منزل شصت و یکم:

روزگار آشفته‌تر یا زلف تو یا کار من ؟

ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من

شب سیه‌تر؟ یادلت یاحال من یا خال تو؟

شهد خوشتر ؟ یا لبت یا لفظ گوهربار من؟

نظم پروین خوبتر یا درو یا دندان تو؟

قامت تو راست‌تر یا سرو یا گفتار من ؟

وصل تو دلجوی‌تر یا شعرهای نغز من ؟

هجر تو دلسوزتر یا ناله‌های زار من ؟

مهر ومه رخشنده‌تر یارای من یاروی تو ؟

آسمان گردنده‌تر یاخوی تو یا کار من ؟

صبرمن کم یا وفای نیکوان یا شرم تو ؟

خوبی تو بیشتر یا اندوه وتیمار من؟

غزلی دلپذیر از «شاهپور نیشابوری» کاروان‌سالار این منزل کاروان ما بود . حالا بغزلی کوتاه از «کمال خجند» توجه کنید :

گفتی کئی تو، من بندهٔ تو؟

بی جرم از چشم افکندهٔ تو

گاهی ازآن در گاهی ازین در

باری زهر درجویندهٔ تو

درجست وجویت زانم که باشد
جویندهٔ تو یابندهٔ تو
گوی آن دهان را باشد که ما را ؟
سازد ببوسی شرمندهٔ تو ؟
گفتی کمالت بهرچه گویند ؟
زآنرو که باشم من بندهٔ تو

حالا ابیات برگزیدهٔ ما را میخوانید :

این مضمون بدیع و بی‌نظیرازشاعری است بنام «میرتابع قمی» :

نه شبنم است پریشان بروی سبزه‌و گل
بهار بی‌رخت آئینه برزمین‌زده است

«احسان مشهدی» میگوید :

فریب تربیت باغبان مخور ای گل
که آب میدهد اما گلاب میگیرد

«احمدخان افشار» دراین تک‌بیت منظرهٔ جالبی را از طبیعت چه‌خوب نقاشی‌کرده:

از شورش نسیم سحرگاه لاله‌ها
بریکدگر زنند چومستان پیاله‌ها

«تسلیمی‌کاشانی» میگوید :

گویند بهاری شد و گل آمد ودی رفت
ما بی تو ندانیم که کی آمد و کی رفت

این بیت زیبا هم از «اوجی نطنزی» است :

صفای روی عرقناك یار را نازم
که صلح‌داده بهم آفتاب وشبنم‌را

«بابا فغانی» دروقت گل فغان سرمیدهد ومیگوید :

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت

چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

«ادائی سمرقندی» میگوید :

یاد وصال او دل ما شاد میکند

عمر گذشته را همه کس یاد میکند

شاعری بنام «قاسم‌خان» اشکی راکه بپای معشوقه میریزد اینگونه توصیف میکند:

نه اشك است اینکه گاه‌دیدنت ازدیده‌میریزم

نگه در دیده‌ام از شرم رویت آب میگردد

اینهم مضمون جالبی از «اختری یزدی» است :

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را

دل آنقدر ببر که توانی نگاه داشت



غمت تا با دلم همخانگی کرد

دگر از بیغمان بیگانگی کرد

بافسونش بدام آورده بودم

دل بیطاقتم دیوانگی کرد

بلند اقبالی دشمن بلا بود

وگرنه کوهکن مردانگی کرد

سه بیت دلپذیری راکه خواندید از «قاضی احمد فکاری» بود .
این غزل زیبا هم از اوست :

یك لحظه تسلی ده این دیدهٔ تر باش

گو دیده بدخواه پر از خون جگر باش
صد جا ز تو گرم است دلا معرکهٔ رشك
ای سوختهٔ داغ وفا سوخته‌تر باش
شاید که شود ساخته کار شب هجران
ای گریه مدد کار دعاهای سحر باش
از خانه برون آمده پروای که دارد
گو خانهٔ صد خانه نشین زیر و زبر باش
آمد ز سفر روشنی چشم فگاری
ای مدعی از رشك مهیای سفر باش.

اینهم رباعیات برگزیدهٔ ما :

این رباعی از «مولانا حاتم کاشانی» است :

آن ماه لقا بیزم دوش آمده بود　　دوش آمده بود و باده نوش آمده بود
دل در بر رغبت از طرب میرقصید　　خون در دل آرزو بجوش آمده بود

«میرشاهکی اصفهانی» از شاعران عصر صفوی رباعی زیبائی ساخته :

عشقی دارم و سینهٔ سوزانی　　دردی دارم و دیدهٔ گریانی
عشقی و چه عشق، عشق عالمسوزی　　دردی و چه درد ، درد بی‌درمانی

این رباعی هم از «مغنی شیرازی» است :

ایام بقا چو نام نوروز گذشت　　روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید　　تا چشم گشادیم ز هم روز گذشت

حالا رباعی جالبی از «امینای کاشانی» میخوانید :

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو　　دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف　　گفتا دل خود بجوی بردار و برو!!

این رباعی از «ایزدی یزدی» است :

ای ساقی بادهٔ محبت جامی　　وی قاصد غمزهٔ بتان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشم　　قهری ! لطفی ! تبسمی ! دشنامی

غزل دلنشینی‌راکه میخوانید از «کمال خجند» است :

گفتم: ای سیم ذقن گفت: «کرا میگوئی» ؟

گفتم : ای عهد شکن گفت : «چها میگوئی ؟»

گفتم : ای آنکه نداری سر یکموی وفا ؟

گفت : «معلوم شد اکنون که مرا میگوئی !!»

گفتم : ای جان ز دل سخت توفریاد مرا

گفت ، «با ما سخن سخت چرا میگوئی ؟!»

گفتم : این زلف پریشان تو یا مشك خطاست ؟

گفت : «تا چند پریشان وخطا میگوئی !»

گفتم : ازدست دل خود بهلا کم راضی

گفت : «این خود ززبان ودل ما میگوئی»

گفتمش: کی رسد از بخت پیامی بکمال

گفت : «آنروز که ازماش سلامی گوئی»

منزل شصت و دوم :

غزلی از « قاسم انوار » درآغاز این منزل میخوانید :

درحسن وجمالی که توداری چه توان گفت ؟
سروی صنمی لاله عذاری چه توان گفت ؟
دردل همه غمهای توداریم شب وروز
دردل غم ما هیچ نداری چه توان گفت ؟
دلداده وسودائی ورندم چه توان کرد ؟
زیبا ودلفروز وعیاری چه توان گفت ؟
از یاد تو بشکفت دلم چون گل سیراب
درخاصیت باد بهاری چه توان گفت ؟
کارت همه آزار دل قاسم مسکین
ایدوست به بین تا بچه‌کاری چه توان گفت؟

حالا به‌گلچینی اشعار « میلی ترکمان » میپردازیم :

منم و دل خرابی بتو میسپارم او را
بچه کارخواهد آمد که نگاه‌دارم‌اورا؟
دم آخرست همدم بمنش گذار یکدم
که بصدهزارحسرت بتومیگذارم‌اورا
چو باو رسم سختیها ز زبان غیر گویم
که باین‌بهانه شاید که نگاه دارم اورا



دلم ز زخم تو آزرده است و مینالم
که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا



چون کنی دورم نگاهی کن که بهراحتیاط
رشته می‌بندند برپا مرغ دست آموز را



غافل بمن رسید ووفا را بهانه ساخت
افکند سر به‌پیش وحیارا بهانه ساخت
تا ازجفای او برهم خون من بریخت
بیرحم بین که‌ترس‌خدارا بهانه‌ساخت
از بزم تاز آمدن من برون رود
برخاست گرم وتنگی‌جارا بهانه‌ساخت



خوبان درآزمودن ما صدجفا کنند
با ما باعتماد وفا تا چه ها کنند؟!
بهر هزار وعده خلافی دیگر است
گرازهزار وعده یکی را وفا کنند

اینهم اثری دلپذیر از « قاآنی شیرازی » :

خیزید یك دوساغر صهبا بیاورید
ساغر کم است یك دوسه مینا بیاورید
مینا بکار ناید کشتی کنید پُر

کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید

خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع

جائیکه من نشسته‌ام آنجا بیاورید

از ملك ری بساحت یغما سپه کشید

هرجا پری رخی است بیغما بیاورید

در بزم عیشم ازلب ودندان مهوشان

یك آسمان سهیل و ثریا بیاورید

تامن بیاد چشم نکویان خورم شراب

یك جویبار نرگس شهلا بیاورید

گیرید گوش زهره و اورا کشان کشان

از آسمان بساحت غبرا بیاورید

تا بید زلف حوری اورا دوان دوان

سوی من از بهشت بدنیا بیاورید



این کوزه چومن عاشق‌زاری بوده‌است — دربند سرزلف نگاری بوده است
این دسته که برگردن او می‌بینی — دستی است که برگردن‌یاری‌بوده‌است

دراقتفای این رباعی «خیام» بسیاری ازشاعران ما رباعیاتی ساخته‌اند؛ حالا رباعی «هاتفی» را ملاحظه بفرمائید :

این باغ سرکوی نگاری بوده‌است — این شاخ‌گل آتشین‌عذاری‌بوده‌است
این سروکه در کنار جو می بینی — یاری‌است‌که‌درکنار یاری‌بوده‌است

این رباعی هم از « فرصت شیرازی » است .

نرگس بچمن چشم نگاری بوده است — سنبل سرزلف تابداری بوده است
آن گل که شکفته برسر شاخ درخت — رخسارهٔ یار گلعذاری بوده است

«راهب اصفهانی» و «صهبای قمی» هم دورباعی دارندکه خالی از لطف نیست :

راهب خم باده پیردیری بوده است ــ پیمانه حریف گرم سیری بوده است
این مشت گلی که گشته خشت سرخم ــ میخوارهٔ عاقبت بخیری بوده است

واین رباعی هم از «صهبای قمی» است .

صهبا خم باده میفروشی بوده است ــ پیمانه حریف باده نوشی بوده است
آن را که بمیخانه سبو می‌نامند ــ مستی‌است که‌هر لحظه بدوشی‌بوده‌است

وحالا قسمتی از اثرزیبای «فلکی شروانی» را قرائت میفرمائید :

سودازدهٔ فراق یارم
بازیچهٔ دست روزگارم
ناچیده گلی زگلبن وصل
صدگونه نهاد هجر خارم
بی آنکه شراب وصل خوردم
از شربت هجر درخمارم
اندیشهٔ دل نمیگذارد
یك لحظه مرا که دم برآرم
نتوانم گفت کزغم دل
ایام چگونه میگذارم
از بهرخدایرا نگوئی
ایدل که زدست توچه دارم ؟
یکباره سیاه گشت روزم
یکباره تباه گشت کارم

این جامهٔ صبر چند پوشم ؟

وین تخم امید چند کارم ؟

کارم همه انتظار وصبر است

من کشته صبر و انتظارم

دل دارم ورفت دلنوازم

غم دارم و نیست غمگسارم

ای آنکه ز بیم وخشم نامت

گفتم بزبان همی نیارم

جز نقش خیال تو نجویم

برهرچه دودیده بر گمارم

دریاب ز بهر روز فردا

امروز مرا که سخت‌دارم.

اینهم غزلی از « مشتاق » :

دم مردن از آن با غیر می‌آید به بالینم

که میخواهد بصد تلخی برآید جان شیرینم

زشرم ازباغ وصلت بی‌نصیبم ساده‌لوحی بین

که دستم بسته‌اند ومن باین خوشدل که گلچینم

درآب وآتشم از مهر و کینش کان ستم پیشه

نوازد گاهی ازمهرم گدازد گاهی از کینم

دهم جان ونیم یکبارگی نومید از اوشاید

چراغ تربتم گردد نشد گر شمع بالینم

چو رفتی گر رود از دیده‌ام بینش چه خواهد شد

جهان را گو نه بیند بی‌رخت چشم جهان بینم

نبخشد چاشنی اندیشهٔ مشتاق هر کس را

بجام خصم تلخم در مذاق دوست شیرینم.

منزل شصت وسوم:

بی‌روی دلارام، دل آرام ندارد
مسکین دل آنکس که دلارام ندارد.
هرچند چمن جای تماشاست ولیکن
سروی چو تو مه روی و گل‌اندام ندارد
از حاصل عمرش نبود هیچ حیاتی
آنکس که می عشق تو درجام ندارد
شیرین نشد ازشربت وصل تو مرا کام
ناکامی تلخ است وجهان کام ندارد
گرعمر بود میر بمقصود رسد زود
لیکن چه کند تکیه برایام ندارد.

غزل زیبائی‌راکه ملاحظه فرمودید از «امیرکرمانی» است که معاصر «خواجو» بوده.
حالا برباعی دلپذیری از «مسعود سعد» توجه کنید:

در آرزوی بوی گل نوروزم
در حسرت آن نگار عالمسوزم
از شمع سه گونه کار میآموزم
میگریم و میگدازم و میسوزم

حالا بمضامین جالبی که شاعران خوش ذوق ما دربارهٔ وداع با معشوق ساخته‌اند توجه کنید:

«اهلی شیرازی» میگوید:

چو یار رخت سفر بست من چکار کنم؟
وداع عمر کنم یا وداع یار کنم



یارم وداع کرده ز آغوش میرود

نام وداع میبرم و هوش میرود

این بیت از «کلیم کاشانی» است:

تاتو رفتی ز کنارم به‌نظرها خوارم

بشکند قیمت خاتم چو نگین بر خیزد

شاعری بنام «باسطی» رباعی جالبی ساخته:

از پیش من‌آن رشگ چمن میگذرد — چون روح وروانی که‌ز تن‌میگذرد

حال عجبی روز وداعش دارم — من از سر جان واو زمن میگذرد

«قاضی محمد رازی» میگوید:

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن

ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

«فیضی دکنی» حالت وداع را اینگونه توصیف میکند:

امشب وداع یار ز مرگم علامت است

شام وداع نیست که صبح قیامت است

«حزین لاهیجی» هم مضمون زیبائی دارد:

میروی و گریه میآید مرا

ساعتی بنشین که باران بگذرد



بهنگام وداعش میکنم نوعهد دیرین را
چو بیماری که وقت مرگ ایمان‌تازه‌میسازد

اینهم غزل زیبائی که دکتر «نورانی وصال» دربارهٔ وداع ساخته:

با آخرین نگاه تو بدرود میکنم
بدرود با هر آنچه مرا بود میکنم
خاموشیم به‌بین که بیان هزار راز
با پرنیاز چشم غم‌آلود میکنم
سویم نگاه کن که تمنای جرعه‌ئی
زان باده‌ئی که چشم تو پیمود میکنم
بنشین که من حکایت سوز نهان خویش
با دیده‌ئی که دوش نیاسود میکنم
ای نازنین من که کنون میروی بناز
باآخرین نگاه تو بدرودمیکنم.

اینهم غزلی شورانگیز از «گلشنی کاشانی»:

گل گل شده ازداغ جفایت تن من بین!
من بلبل گلزار غم گلشن من بین!
گراز دل صد پارهٔ من نیستی آگاه
صد قطرهٔ خون ریخته دردامن من بین
عمری است که‌آن ماه بدل ساخته منزل
روشن اگرت نیست دل روشن من بین!

درخیل بتان دوست بغیر از تو ندارم

دشمن شده غیر تو بمن دشمن من بین

گفتم که چه بو داشته پیراهن یوسف؟

آن سرو روان گفت که پیراهن من بین

بنمود رخ وجان ز سر شوق سپردم

ای گلشنی ازشوق رخش گلشن‌من بین!.

منزل شصت و چهارم :

در آغاز این منزل کاروان اثر پرارزشی از استاد «نظامی» برای شما برگزیده‌ایم. هنگامیکه «سلام بغدادی» بدیدن «مجنون» بر سر مزار «لیلی» میرود «نظامی» اینگونه داد سخن میدهد توجه کنید :

بگرفت سلام را سبك دست
درمشهد یار برد و بنشست
گفت ای زخدا سلام بر تو
زیبنده سلام نام بر تو



آن یار پری نشانم اینست
آواره کن از جهانم اینست
درمکتب عشق وعشقبازی
معشوق شکرزبانم اینست
درعرض فصاحت وبلاغت
صاحب لغت وبیانم اینست
زآباد کشیده جان بویران
ویران کن وخان‌ومانم اینست
آن شاهد شهد لفظ زیبا
وآن شاعر شعرخوانم اینست
بروصل پسند کرد هجران
دلخوش کن وجان ستانم اینست

بر بسته ز کاروان و رفته
آن رهزن کاروانم اینست
گفتی که کجاست دلستانم ؟
هان دلبر و دلستانم اینست
پنهان شده روی در گلستان
زینت ده گلستانم اینست
دیدی وشنیده‌ئی صفاتش
این است و گر ندانم اینست
از کار نهان او نپرسم
از وی خبر عیانم اینست



چون دید سلام زاری او
بی یاری وبی‌قراری او
آن نوحه گری در او اثر کرد
او نیز بنوحه دیده تر کرد.

حالا بگلچینی ابیات شورانگیز میپردازیم .
« حسن‌بیك رفیع » میگوید :

درمیان فاصله‌ئی نیست سفرهای مرا
رفتن و آمدن من بنفس میماند



قفای آینه را بد ز روی آینه دان
که‌رو برو نشود با کسی که‌خود بین‌است



آنها که خواب راحت برخود حرام کردند

چون شمع کار خود را یکشب تمام کردند

این ابیات هم از «محمد اسمعیل منصف» از شاعران دورهٔ صفوی است.

اگر بکلبهٔ ما بی تو آفتاب آید

زمامرنج که‌این کوتهی‌زدیوار است



تکلف برطرف ای‌وحشیان چشم‌اینچنین باید

چنان بیدارئی دارد که درخوابست پنداری!



ای‌نامه خویش‌را برسان این‌چه کوتهی‌است

بال ترا ببال کبوتر نبسته‌اند ؟!

حالا بچند بیت شورانگیز از «قاضی نوراصفهانی» توجه‌کنید:

چه میکنیم خدایا بهشت‌ورضوانرا؟

بمهربانی ما گرم ساز جانانرا

بدرد رشك من مبتلا چه میکردم ؟

اگرخدای نمی‌آفرید هجرانرا !!



شکفته شو که نگه کردنم میسر نیست

حجاب عشق زپرهیز حسن کمتر نیست

اینهم غزلی پراحساس از « هاتف اصفهانی » :

من پس ازعزت وحرمت شدم ار خار کسی
کار دل بود که بادل نه فتد کار کسی
دین ودنیا دل وجان چونکه ندارم چکنم ؟
وای برحال کسی کوست گرفتار کسی
ناامید است ز درمان دو بیمار طبیب
چشم بیمار کسی ودل بیمار کسی
آخر کار فروشند بهیچش اینست
سود آنکس که بجانست خریدار کسی
هاتف این پند زمن بشنو وتا بتوانی
بکش آزار کسان ومکن آزار کسی.

اینهم غزلی از «خاقانی» :

عاقبت کس نشان دهد ندهد
از بلا کس امان دهد ندهد
یك نفس تا که یك‌نفس بزنم
روز گارم زمان دهد ندهد
در دلم غصهٔ گره گیر است
چرخ تسکین آن دهد ندهد
آخر آن بادبان آتشیار
بحر غم را کران دهد ندهد
ز آسمان دادخواست خاقانی
داد گر آسمان دهد ندهد

« شیخ علاءالدوله سمنانی » میگوید :

ماهرو یا روی پنهان میکنی

دل ببردی غارت جان میکنی

از غم و اندوه ما باکیت نیست

هرچه خوش می آیدت آن میکنی.

منزل شصت و پنجم:

غزل پراحساسی از «غبار همدانی» قافله سالار این منزل کاروان ماست:

گرچه سخت افتاده دردام طبیعت مرغ جانم
هرگز ازخاطر نخواهد شد هوای آشیانم
رهروان کوی جانان را ز رحمت باز گوئید
ای رفیقان منهم آخرمردم این کاروانم
حالیا معذورم ازرفتن که چندی مصلحت را
گه بتاری بسته پایم گه بخاری خسته جانم
غوطه دردریای حیرت میزنم کاخر ز رحمت
یا خدایا ناخدا بندد بکشتی بادبانم
من بگندم خوردن از خلد برین بیرون نرفتم
دانهٔ خال تورخت افکند دراین خاکدانم
کاشکی پیراهن سالوس بیرون آرم ازبر
تا همای عشق بنشیند مگر براستخوانم
غمزه خنجرمیزند مژگان بنشترمیخراشد
با تماشای تومن فارغ زفکراین وآنم
میکشم بار بلا را باتنی لاغرتر از مو
تا اسیر زلف آن سنگین دل لاغرمیانم

گر صبا خاك غبار از کوی جانان بر ندارد

فارغ ازعشق جهان وازحیات جاودانم

حالا بگلچینی ابیات دل‌انگیز میپردازیم.

این ابیات دل‌انگیز از «عرفی شیرازی» است:

آوارگی است رهبر دروادی محبت

طوفان بود معلم دریای بیکران را



غم نعمتی‌است خوردنی امازخوان‌عشق

ای اهل روزگار غم روزگار چیست؟



گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست

تا ریشه در آب است امید ثمری هست

آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل

دز دامنش آویز که با وی خبری‌هست

«اثیر اومانی» میگوید:

چو اندر مرکز خاکی ندارد

بنای عمر چندان استواری

چولاله جام می آنگه نه ازدست

که‌چون گل‌بر فشانی‌هرچه‌داری

این بیت از «کاکای قزوینی» است:

هرکس زصحبت‌تو نصیبی بردبقدر

من نیز بی‌نصیب نیم رشك میبرم

« محمد جان قدسی » میگوید :

من صبح و تو خورشید چو خواهی که نمانم
نزدیک‌تر آ تا نفسم زود بر آید



هر که امشب می نمینوشد بما منسوب نیست
پارسا در مجلس مستان نشستن خوب نیست



درچنین فصلی که بلبل مست و گلشن پر گل است
گر همه پیمانهٔ عمرست خالی خوب نیست

اینهم غزلی از «میرصیدی» :

شد بسکه از خرام تو تغییر حالها
از جا در آمدند بگلشن نهال‌ها
آئینه تار و آئینه‌داران تمام لال
طوطی چه یاد گیرد ازین بی کمال‌ها
دیروز ساده بود چو گل روی نازکت
جای نگاه کیست بر آن چهره خالها ؟
گر موی آن میان نشدی باعث سخن
بیکار بود دقت نازک خیالها
بوئی ز برگ گلبن مقصود ما نداشت
چیدیم دسته دسته گل احتمالها
روزیکه پا بدائرهٔ عشق مینهاد

صیدی شمرد وصل تو را از محالها

این دوبیت زیبا هم از «جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی» است :

دل وصالت بشکیبائی یافت

روز وصل از شب تنهائی یافت

وه که‌چشمت چه‌بلاعشوه گریست

خاصه جائی که تماشائی یافت

این ابیات از «جهانگیرخان قشقائی» است :

در لقایش ز باده رفت سخن

چشم وی با اشاره گفت که‌من !

طلعتش خواست رایت افرازد

بسوی شاخ گل شگفت که‌من !

روزگارم سیاه خواست حبیب

روی درزلف‌خود نهفت که‌من !

این ابیات هم از «قاضی نور اصفهانی» است :

خورشید فروغ رخ زیبای تو دارد

گل پیرهن چاك زسودای تو دارد

فریاد که بالاتر ازآنست که گنجد

درحوصله ذوقی که‌تماشای تو دارد

بیمست سراپای مرا ز آتش دوزخ

جز سینه که‌آن داغ تمنای تو دارد

«عبید» میگوید:

سعادت رو ببالین تو دارد

سلامت گوشهٔ زین تو دارد

قبا یارب چه نیکی کرده باشد

که در بر سرو سیمین تو دارد.

منزل شصت وششم :

زینت‌بخش این‌منزل کاروان ما غزلی نغزودلنشین از «خواجوی کرمانی» است :

مگذر زما که خاطرما در قفای تست

دل براهید وعده و جان دروفای تست

سهلست اگر رضای تو ترك رضای ماست

مقصود ما زدنیی و عقبی رضای تست

گردن ببند مینهم و سر ببند گی

خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست!

تنها نه‌دل بمهرتو سر گشته گشته است

هرذره‌ئی زآب و گلم درهوای تست

آزاد گشت ازهمه آنکو غلام تست

بیگانه شد زخویش کسی کاشنای تست

ای دردلم عزیزتر ازجان که درتن است

جانی که درتن است مرا ازبرای تست

این خسته دل که دعوی عشق تو میکند

سو گند راستش بقد دلربای تست

خواجو که رفت درسرجور وجفای تو

جانش هنوز برسرمهرو وفای تست.

حالا ابیات برگزیدهٔ مارا میخوانید:

«مولانا فرج‌الله شوشتری» میگوید:

شمعی که زبرق رخی افروخته باشد
تا حشر نمیرد همه گر سوخته باشد
دائم غم من میخورد آنشوخ که تاجر
درفکر متاعی است که نفروخته باشد!



مرو که بهر نگاهی هنوز جان دارم
بقدر نالهٔ گرمی نفس گمان دارم
ثمر نصیب کسی گشت و گل نصیب کسی
دلم خوش است که درباغ آشیان دارم

«راهب قندهاری» میگوید:

دریاب خویش‌را که درین بحرموج خیز
همچون حباب وقت تو بسیار نازل است



بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم
بلبل از گل گله‌ها کرد که از هوش شدم

چند مضمون جالب ازشاعری نازك خیال بنام «محمدامین لاهیجی»:

درکار عقده بیشتر از اضطراب شد
افتد گره برشته‌چوپرپیچ و تاب‌شد
بیجوهران بتربیت آدم نمیشوند
شبنم ببوی گل نتواند گلاب شد



سر بلندیهای ما تاریك دارد راه را

شمع تا ننشست از پا پیش پای خود ندید



مگو قطع بیابان فنا کی میتوان کردن

بیك پا همچو شمع این راه‌را طی‌میتوان کردن

«شفیعی گیلانی» میگوید :

شبها بهرزه بر فلکم داد میرسد

مظلوم عشق را که بفریاد میرسد ؟

درمشق دوستی پی مجنون گرفته‌ام

شاگرد رفته رفته باستاد میرسد!!

اینهم غزلی دلانگیز از «هلالی» :

تا بکی تندشوی بهرجفای دل‌من

چند روزی بوفا کوش برای دل من

گر تو میداشتی این آتش پنهان که مراست

دل بی‌رحم تو میسوخت چه جای دل‌من !

حاش لله که دلم ترك تو گوید بجفا

کز جفاهای تو بیشست وفای دل من

هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق

غیر وصل تو نفرمود دوای دل من

دل گرفتار بلائی است هلالی که مپرس

کس گرفتار مبادا ببلای دل‌من.

منزل شصت و هفتم:

مناظرهٔ بی‌نظیر خسرو و فرهاد اثر «استاد نظامی گنجوی» سرآغاز این منزل‌ماست:

نخستین بار گفتش کز کجائی؟

بگفت: از دار ملك آشنائی

بگفت: آنجا بصنعت درچه کوشند؟

بگفت: انده خرند و جان فروشند!

بگفتا: جان فروشی در ادب نیست

بگفت: ازعشقبازان این عجب نیست!

بگفت: ازدل شدی عاشق بدینسان؟

بگفت: ازدل تو میگوئی من ازجان!

بگفتا: عشق شیرین بر تو چونست؟

بگفت: ازجان شیرینم فزونست!

بگفتا: هرشبش بینی چومهتاب؟

بگفت: آری چوخواب آید کجاخواب؟!

بگفتا: گرخرامی درسرایش؟!

بگفت: اندازم این‌سر زیرپایش!

بگفتا: گر کند چشم ترا ریش؟

بگفت: این چشم دیگردارمش پیش!

بگفتا: گر بخواهدهرچه‌داری؟

بگفت: این ازخدا خواهم بزاری!

بگفتا: دوستیش ازطبع بگذار

بگفت: ازدوستان ناید چنین کار

بگفتا: روصبوری کن‌دراین‌درد

بگفت: ازجان صبوری چون توان کرد؟

بگفتا: در غمش میترسی از کس؟

بگفت: ازمحنت هجران او بس

بگفتا: چونی از عشق جمالش؟

بگفت: آن کس نداند جزخیالش

بگفت: ارمن کنم‌دروی‌نگاهی؟

بگفت: آفاق‌را سوزم بآهی

چوعاجز گشت‌خسرودرجوابش

نیامد بیش پرسیدن‌صوابش.

اینهم غزلی از «سعدی»:

کاروان شکراز مصر بشیراز آید

اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید

نام وننگ و دل و دین گو برود این مقدار

چیست تا درنظر عاشق جانباز آید

من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر

کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید

اگراینداغ جگرسوز که برجان منست

بردل کوه نهی سنگ بآواز آید
من همانروز که روی تو بدیدم گفتم :
هیچ شك نیست که ازروی چنین ناز آید
هرچه ازصورت عقل آید و دروهم وقیاس
آنکه محبوب منست ازهمه‌ممتاز آید.



ماهی که صباحت ازجبینش میریخت — مشك از سرزلف عنبرینش میریخت
چون شاخ شکوفه دیدم ازجانب باغ — میآمد و گل ز آستینش میریخت

رباعی زیبائی که خواندیداز«مشرب‌عامری» بود.
حالا باین رباعی از «ابوسعید ابوالخیر» توجه کنید :

ازکفر سرزلف تو ایمان میریخت — وز نوش‌لبت چشمهٔ حیوان‌میریخت
چون سرو خرامنده بصد رعنائی — میریخت زخاك قدمت جان میریخت

این رباعی هم از «مجیربیلقانی» است :

گل صبحدم ازشاخ برآشفت‌وبریخت — با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین‌که یك هفته‌ز شاخ — گل سرزد وغنچه‌کردو بشکفت‌و بریخت

«مشتاق اصفهانی» هم‌باقتفای «مجیر»رباعی دلپذیری‌ساخته:

درباغ‌جهان‌که‌بس‌گل‌آشفت‌وبریخت — ازشاخ گلی ببلبلی‌گفت و بریخت
برگلبنی آشیانه مگذار کزو — هرلحظه هزارغنچه بشکفت‌وبریخت

اینهم غزلی جاودانی از «مولوی» :

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد
آن‌سیمبرم آمد وآن‌کان زرم آمد
مستی ببرم آمد نورنظرم آمد
چیزدگرارخواهی چیزدگرم آمد
آن راهزنم آمد توبه‌شکنم آمد

وان یوسف سیمین بر ناگه ببرم آمد

آنکس که همیجستم دی من بچراغ اورا

امروز چو تنگ گل بر رهگذرم آمد

ازمرگ چرا ترسم کاو آب حیات آمد

وزطعنه چرا ترسم چون اوسپرم آمد

ازحد چو بشد دردم درعشق سفر کردم

یارب چه سعادتها کزاین سفرم آمد

وقت است که می نوشم تا برق زند هوشم

وقت است که برپرم چون بال و پرم آمد.

این بیت‌های دل‌انگیز از «صائب» است :

مرا زیاد تو برد و ترا ز دیدهٔ من

ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد؟



جائی نمیروی که دل بدگمان من

تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود



چون صبح فیض صحبت روشندلان دمی است

اما دمی که باعث احیای عالمی است



دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد

که بلبلان همه مستند و باغبان تنهاست



همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق

که بلبل عاشق‌است و گل گریبان‌پاره‌میسازد



جهان بمجلس مستان بی‌خبر ماند

که‌درشکنجه‌بود آنکسی که‌هشیاراست



حسن وعشق پاك را شرم و حیا درکار نیست

پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را.

اینهم غزلی پرشور از «هلالی جغتائی»:

ای نورخدا درنظرازروی تو مارا

بگذار که درروی‌توبینیم خدارا

هرچند که درراه تو خوبان همه خاك‌اند

حیف است که برخاك نهی آن کف پارا

میخواستم‌آسوده بکنجی بنشینم

بالای‌تو ناگاه برانگیخت بلارا

آن‌روز که تعلیم تومیکرد معلم

برلوح تو ننوشت مگرحرف وفارا؟

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم

هر گزاثری بهترازاین نیست دعا را.

منزل شصت و هشتم :

غزلی از «حافظ» کاروانسالار این منزل است :

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس ازچندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم درمحراب ابرویت؟!
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ئی باشد زلوح خال هندویت.
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع ازرویت
اگر رسم‌فنا خواهی که ازعالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان زهرمویت
من و باد صبا مسکین دو سر گردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست واو از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست ازدنیا واز عقبی
نیامد هیچ درچشمش بجزخاك سر کویت.

رباعی زیبائی از عرضه‌کنندهٔ کاروان : «نواب صفا» :

ماهی که زمهر دربرم بود برفت
یاری که دمی‌کنارم آسود برفت.
معشوقه نبود بخت من‌بودکه دوش
من دیر باو رسیدم او زود برفت

حالا باین رباعی «مهستی» هم توجه کنید :

شب‌ها که بناز باتوخفتم همه رفت
درها که بنوك مژه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هرآنچه باتوگفتم همه‌رفت



زان ناله که در بستر غم دوشم بود
غمهای جهان جمله فراموشم بود
یاران همه درد من شنیدند ولی
یاری که در اوکرد اثرگوشم بود

این رباعی زیبا از «ابوسعید ابوالخیر» بود . حالا باین رباعی «حالتی ترکمان» توجه کنید :

جانم بلب از لعل خموش تورسید
از لعل خموش‌باده‌نوش تو رسید؟!
گوش تو شنیده‌ام‌که دردی دارد
درد دل من مگر بگوش تو رسید

حالا این مستزاد «امیراتابکی» را بخوانید :

ماه برآنند که چون روی تست
ادعاست
مشك ستانند که چون موی تست
این خطاست
آنکه قد دلکش رعنای سرو
ای تذرو
گفته که چون قامت دلجوی تست
نارساست
بر مه نو چند شبی را هلال
با ملال
روی نماید که چو ابروی تست
بد نماست
آنکه چنین گفت که یاقوت ناب
زآب وتاب

هم گهر لعل سخن گوی تست

کم بهاست

خلد برین هم اگر ای رشك حور

بی قصور

آب و هوایش چو سر و کوی تست

با صفاست

با همه جور و ستم ای بی نظیر

گو امیر

میل دلش از همه کس سوی تست

باوفاست.

وحالا این غزل «مولانا» را بخوانید:

مطربا عیش تازه از سر گیر
یك دوابریشمك فروتر گیر
جنگ بگذار وبا حریفان ساز
چنگ بگذار وجام ساغر گیر
پر بر آوردم وبپریدم
زآنچه خوردم توهم بخور پر گیر
چونکه درچرخ آردت باده
خانه بربام‌چرخ اخضر گیر
ای دل ار آب کوثرت باید؟!
آتش عشق‌را تو کوثر گیر.

منزل شصت و نهم:

ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده‌ایم

ازدفترجهان ورق بادبرده‌ایم

چون سروتازه روی دراین بوستان‌سرا

در راه سردو گرم جهان پا فشرده‌ایم

رقص فلك ز جوش نشاط درون ماست

چون‌خون مرده گرچه بظاهرفسرده‌ایم

بگذر ز دستگیری ما ای سبوی خاك

ماالتجابه پای خم می نبرده‌ایم

از صبح پرده سوز خدایا نگاه دار

این رازها که مابدل شب سپرده‌ایم

مجنون بریگ بادیه غمهای خود شمرد

با عقده‌های دل غم خود ما شمرده‌ایم

هر نقش نیك وبد که در آئینه دیده‌ایم

صائب زلوح‌خاطر روشن سترده‌ایم.

غزل سرآغاز این منزل کاروان از «صائب» بود.

حالا بگلچینی ابیات‌میپردازیم تابدانیم شاعران ما دراقتفای یکدیگرچه مضامینی ساخته‌اند.

«سعدی» میگوید :

گفتمش بهر به بینم مگر از دل برود
آنچنان جای گرفته است که مشکل برود



دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود

این بیت از « قمی افشار» است :

باکم از کشته شدن نیست ازاین میترسم
که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
قمی آن صبر و شکیبی که بآن مینازی
مینمایم بتو چون یك دوسه منزل برود!!

« قراری گیلانی » میگوید :

ناورد تاب وداعش دل بی‌تاب ایکاش
که نهان بار سفر بندد وغافل برود

« نظیری نیشابوری » هم مضمون جالبی دارد :

دوستی بود که مردیم بهنگام وداع
آنقدر زنده نماندیم که قاتل برود

این بیت هم از «محتشم کاشانی» است .

رفتن ناقه گهی برسر مجنون نیکوست
که بتحریك نشینندهٔ محمل برود

«عرفی» میگوید:

گر بمیرم منما چهره بمن روز وصال

حسرت روی توحیف است که ازدل برود

مضمون «عاشق اصفهانی» هم چنین است:

اثر زاری مجنون همه این بود که زود

از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود.

حالا غزل پرشوری از «هلالی» میخوانید:

دل خون شد از امید ونشد یار یار من

ای وای برمن ودل امیدوار من

ای سیل اشک خاك وجودم بباد ده

تا بردل کسی ننشیند غبارمن

از جور روز گار چه گویم که درفراق

هم روز من سیه شد وهم روز گار من

زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز

یارب کجا شد آنهمه صبر وقرار من؟!

نزدیك شد که خانهٔ عمرم شود خراب

رحمی بکن و گرنه خرابست کار من!

گفتی بروهلالی وصبر اختیار کن

وه چون کنم؟ که نیست بدست اختیارمن!

این رباعی زیبا از «عاشق اصفهانی» است:

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند

گلزار بغارت خزان خواهد رفت | وین بستن در به باغبان خواهدماند.

این رباعی هم از «نقش بند یزدی» است :

زین دشت نه خار و نه‌گیاه میماند | زین باغ نه آب و نه هوا میماند
زین جامهٔ عاریت که اندر برماست | پوشیدن و کندنی بما میماند

این‌رباعی جالب‌که دربارهٔ پادرد معشوق ساخته شده منسوب به «ابوسعیدابوالخیر» است :

گر درد کند پای توای حورنژاد | ازدردمدان‌که هرگزت درد مباد
آن درد منت برمنش رحم آید | از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

وحالا به یك رباعی از «ولی دشت بیاضی» توجه‌کنید :

از دوریت ای تازه گل باغ مراد | چون غنچهٔ چیده‌خنده‌ام رفته‌زیاد
گریان چو پیالهٔ پرم برکف دست | نالان چو سبوی خالیم دره‌باد

اینهم یك غزل دلنشین از «جمال‌الدین اصفهانی» :

یا ز چشمت جفا بیاموزم
یا لبت را وفا بیاموزم
تو زمن شرم ومن ز تو شوخی
یا بیاموز یا بیاموزم
پردهٔ عالمی دریده شود
گر ازو یك نوا بیاموزم
بکدامین دعات‌خواهم یافت؟
تا روم این دعا بیاموزم
از خیالت وفا طلب کردم
گفت: کو از کجا بیاموزم ؟
گفتم: آخر نیائیم درچشم ؟
گفت: اول شنا بیاموزم!

اینهم چند بیت از یك غزل معروف «محتشم‌کاشانی»:

روی نا شسته چو ماهش نگرید

چشم بی سرمه سیاهش نگرید

نگهش با من و چشمش با غیر

غلط انداز نگاهش نگرید

عذر خواهی کندم بعد از مرگ

عذر بدتر ز گناهش نگرید؟!

منزل هفتادم:

اثری دلپذیر از «سعدی» رونق افزای این منزل کاروان ماست:

بدو میگون لب پسته دهنت

بسه بوس خوش دندان شکنت

بزره پوش قد تیروشت

بکمانکش مژهٔ تیغ زنت

بحریرتن و دیبای رخت

بترنج تر و سیب ذقنت

بدو نرگس بدوسنبل بدو گل

به‌برو سرو صنوبر فکنت

به‌بنا گوش تو و حلقهٔ گوش

بدو زنجیر شکن درشکنت

بشرار دل و دود نفسم

مانده برعارض جعد شکنت

به‌نیار دل من درطلبت

به گداز تن‌من درحزنت

بنشانی که میان من و تست

بانگ مرغان و نوای سخنت

بمی عبهری ازسرخ گلت
بخوی عنبری از یاسمنت
که مرا تادل و جانست بجای
جای باشد بدل و جان منت.

حالا بچند رباعی جالب توجه فرمائید :
این رباعی از «مقصود هروی» است :

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمیآید یاد — بوی توگرفته بود خوی توگرفت

«فرصت شیرازی» هم رباعی جالبی باهمین ردیف وقافیه ساخته است :

تا درد گلوی مشگبوی تو گرفت — رخسار توتیرگی چومُوی توگرفت
ازجور تو بس آه کشیدم از دل — سرپنجهٔ آه من گلوی تو گرفت

«حکیم رکنا» درفراق یار چنین میگوید :

آن مایهٔ شادی از غم آبادم رفت — واندر عقب او دل ناشادم رفت
رفت ازبرمن بسعی بسیار ولی — شادم‌که نمیتواند از یادم رفت

اینهم چند بیت از «حزین لاهیجی» :

زهجران دیده‌ام حالی که‌کافر از اجل بیند
خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را
زخورشید رخش محروم نبود دیده‌ای دانم
بود با چشم روزن ارتباطی روشنائی را
اگرآن غنچه‌لب میداشت باافسانه‌ام گوشی
ببلبل می چشاندم لذت دستانسرائی را

✡

بامیدیکه گاهی گستراند سایه برخاکم

بخون دل ببار آورده‌ام سرو روانی را

☆

سراپا نازمن از تربتم دامن کشان مگذر

مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی

☆

از بس گذشت بی‌تو بما تیره روزگار

روشن نشد که روزوشب‌ما کدام بود؟!

☆

دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب میسازد

چه‌خواهم کردا گر آن آتشین رو بی‌نقاب آید؟!

☆

خاکم بباد رفت و ز یادم نمیروی

عشق آن‌خیال‌نیست که‌ازدل برون‌شود!

حالا غزلی دلنشین از «سعدی» میخوانید:

خرم آن بقعه که‌آرامگه یار آنجاست

راحت جان‌و شفای دل بیمار آنجاست

من در اینجای همین صورت بی‌جانم و بس

دلم آنجاست که‌آن دلبرعیار آنجاست

آخرای بادصبا بوئی اگرمی آری

سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست

سرّدل پیش که گویم غم‌دل با که خورم ؟

روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست.

نکند میل دل من بتماشای چمن

که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست

درقفس بلبل ازین شوق همی نالد زار

که هوای دلش آنجاست که گلزار آنجاست

سعدی این منزل ویران چه کنی جای تو نیست

رخت بر بند که منزلگه احرار آنجاست!

حالا غزلی از «وحشی» بخوانید :

چه لطفها که در آن شیوهٔ نهانی نیست

عنایتی که توداری بمن زبانی نیست

بهر که خواه نشین گرچه این نه‌شیوهٔ تست

که ازتودردل من راه بدگمانی نیست

کرشمه گرم سؤال است لب مکن رنجه

که احتیاج بپرسیدن زبانی نیست

مرا زکیش‌محبت همین پسند افتد

اگرچه هست صدآزار سرگرانی نیست

توخون مردهٔ وحشی چرانمیریزی؟

بریزتا برودآب زندگانی نیست!

این دو بیت زیبا از «انوری» است:

هر چ از جفا بجای من آن بی‌وفا کند
آنرا وفا شمارم اگر چه جفا کند

با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست
یارب چه کارها کند او گر وفا کند؟!

منزل هفتاد و یکم:

غزل پرشوری از «خاقانی» دیباچه این‌منزل‌است:

کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا بتو دسترسی داشتمی
یا درین غم که مرا هردم هست
همدم خویش کسی داشتمی
کی غمم بودی اگر درغم تو
نفسی همنفسی داشتمی
گرلبت آن منستی ز جهان
کافرم گرهوسی داشتمی
سرو زر ریختمی درپایت
گرازین دست بسی داشتمی
گر نه خاقانی خاك تو شدی
کی جهان را بخسی داشتمی؟

حالا بگلچینی از آثار شاعران میپردازیم.
این ابیات دل‌انگیز از «طوفی تبریزی» است:

باآنکه نیست خلوت‌وصل توبی‌رقیب
شرم تو با هزار نگهبان برابر است

✡

بتو عالمی‌است عاشق شده‌ام باین تسلی
که کسی محبت ازمن بتو بیشتر ندارد

زوفا مکن حکایت که ندارم از تو باور
بزبان میار حرفی که دلت خبر ندارد



چون فلك خواهد غمی ازجان ناشادم برد
آورد پیشم غمی را کان غم از یادم برد

«فصیحی» میگوید:

جذبه عشق بحدی‌است میان ومن ویار
که اگر من نروم او بطلب میآید



از سوز محبت چه خبر اهل هوس را
این آتش عشق‌است نسوزد همه کس‌را



غم‌رسوائی خود این قدرم نیست که‌تو
طعن خلقی ز برای چو منی میشنوی



بقدر طاقت خود هردلی غمی دارد
دل من است که اندوه عالمی دارد

این دوبیت پرسوز هم از «شریف تبریزی» است:

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل
زآن‌پیش که بندد غم‌دل راه نفس‌را

روزیکه دهم جان و فغانی نکند کس
معلوم شود بیکسی من همه کس را

اینهم غزلی پرشور ازشاعر شوریده « صفای اصفهانی » :

چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده در نبندد
دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد
چنین شنیدم که هر که شبها نظر ز فیض سحر نبندد
ملك ز کارش گره گشاید فلك بکینش کمر نبندد
دلی که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که هردم
دعای خود را بکوی جانان ببال مرغ اثر نبندد
اگر خیالش بدل بیاید سخن بگویم چنانکه طوطی ✓
جمال آئینه تا نه‌بیند سخن نگوید خبر نبندد
بر شهیدان کوی عشقش بسرخ روئی علم نگردد
برنگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبندد
بزیر دستان مکن تکبر ادب نگهدار اگر ادیبی
که سربلندی و سرفرازی گذر بر آه سحر نبندد
زتیر آه چوما فقیران شود مشبك اگر که شبها
فلك بر انجم زره نپوشد قمر زهاله سپر نبندد
صفا برندی کجا تواند دم از بیانات عاشقی زد
هر آنکه نالد بنالهٔ نی چونی بهرجا کمر نبندد

ببینیم شاعران درجدائی معشوق چه میگویند :
این ابیات از « اوحدی مراغه‌ئی »است :

ای سفر کرده دلم بی‌تو بفرسود بیا
غمت از خاك زمین بیشترم سود بیا

مایهٔ راحت و آسایش جان‌بودی تو
تا برفتی دل من هیچ نیاسود بیا

زود بر گشتی‌ودیر آمده‌بودی بکفم
دیر گشت آمدنت دیرمکن زود بیا

چند بیت شورانگیز از «مولوی» درهمین وزن وهمین قافیه :

آنچه دیدم ز تو درد دلم افزود بیا
ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا

سودوسرمایهٔمن گر برود باکی‌نیست
ای‌تو عمرمن وسرمایهٔ هرسود بیا

مونس‌جان‌ودلم‌بی‌رخ توصبری بود
دوریت صبر و قرارم همه بربود بیا

« وحشی بافقی » میگوید :

آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ
اشتیاق تو مرا سوخت کجائی‌باز آ

کرده‌ئی‌عهد که‌باز آئی‌ومارا بکشی
وقت آنست که لطفی بنمائی باز آ

رفتی وباز نمیآئی من بی توبجان
جان‌من اینهمه بی‌رحم چرائی‌باز آ

منزل هفتاد و دوم:

غزل دل‌انگیزی را که میخوانید از «فیض کاشانی» است:

بیا تا مونس هم یارهم غمخوارهم باشیم
انیس جان غم فرسودهٔ بیمار هم باشیم
شب آید شمع هم گردیم و بهر یکدیگر سوزیم
شود چون روز دست و پای هم در کار هم باشیم
دوای هم شفای هم فدای هم برای هم
دل هم جان هم جانان هم دلدارهم باشیم
حیات یکدگر باشیم و بهر یکدگر میریم
گهی خندان زهم گه خسته و افگار هم باشیم
شویم ازنغمه‌سازی عندلیب غمزدای هم
برنگ و بوی یکدیگر شده گلزار هم باشیم
برای دیده‌بانی خواب را بریکدگر بندیم
زبهر پاسبانی دیدهٔ بیدار هم باشیم
بجمعیت پناه آریم ازبار پریشانی
اگر غفلت کند آهنگ، ما هشیارهم باشیم
نمی‌بینم بجز تو همدمی ای فیض درعالم
بیا دمسازهم گنجینهٔ اسرارهم باشیم

اینهم چندرباعی زیبا:

«نزاری قهستانی» میگوید:

در مذهب عاشقان قرار دگرست
درسر می عشق را خمار دگرست
هرعلم که در مدرسه حاصل گردد
کار دگرست و عشق کار دگرست

این رباعی هم از «آذر بیگدلی» است:

ای اهل هوس عشق توکاردگرست
آب وگل عشق از دیار دگرست
هر کارکه مشکل‌ترازآن کاری نیست
کار دگرست و عشق‌کار دگرست

«عبید زاکانی» رباعی زیبائی ساخته:

گفتم عقلم‌گفت که حیران من است
گفتم جانم‌گفت که قربان من است
گفتم‌که دلم گفت که آن دیوانه
در سلسلهٔ زلف پریشان من است

این رباعی از «درویش مجید طالقانی» است:

شادی‌که دلت شادی عالم باا‌وست
آگاه نئی ازوکه غم هم با اوست
گفتی بجهان غمی ندارد دل من
داری دل‌من‌که یکجهان‌غم بااوست

این ابیات‌را شاعران ما دربارهٔ لب وتبسم دلدار ساخته‌اند:

«صائب» میگوید:

زبان غنچه‌و چشم ستاره ولب صبح
گذاشتند بآن گلعذار خندیدن



نزاکت بسکه دارد لعل سیراب فسونسازش
خیال بوسه برگرد لبش تبخاله میگردد



ازلعل یار خندهٔ دندان نما ببین
درروز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

«غنی کشمیری» میگوید:

زنده نتوان‌بود بی‌لعلت که مشتاق‌ترا
یالب‌شیرین‌تو یاجان‌شیرین برلب‌است

«وحشی» مضمون زیبائی دارد:

بمیرم پیش آن لب اینچنین گاهی تبسم کن
بحمدالله که دیدم بی گره یکبار ابرویت

«حشمت شیرازی» میگوید:

لب تو و دهن غنچه شد چو باز ازهم
بهیچوجه ندارند امتیاز از هم



بشکر خنده زدل کوه غمی بردارند
کارشیرین دهنان سخت تر از فرهاداست

«مخلص کاشانی» هم میگوید:

پری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد
چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

حالا چندبیت ازغزل شاعری بنام «ملکی بیك سرکانی» میخوانید:

گرچون گلش گلی ز گلستان بر آمدی
جانها بجای ناله زمرغان بر آمدی
گرداشتی بقتل کسی تیغ اوسری
هردم هزار سرز گریبان بر آمدی
مجنون جدا زلیلی اگرداشتی حیات
یکبار نالهٔی زبیابان بر آمدی

منزل هفتاد و سوم:

مثنوی زیبائی از آثار «قاسمی جنابدی» که در دورهٔ صفوی میزیسته سرآغاز این منزل کاروان ما است:

دراین ابیات عاشق باشمع گفتگو میکند:

ترا چون من درین دیرغم‌انجام
مگر دادی‌است از بیداد ایام؟
که می‌بینم دلت زینسان مشوش
بجای خاك برسر کرده آتش
تو گرداری‌زشب‌تاصبح این‌سوز
من بیچاره میسوزم شب وروز
ترا از گردش چرخ جفا کیش
چومن‌بس عقدهٔ مشکل بود پیش
که ازتاب غمت می‌باید افروخت
چومن تازنده‌ئی میبایدت سوخت
توئی آن مرغ آتش‌خوار خونخوار
کز آتش خوردنت سرخ است منقار
بصد خون دلت‌دور زمانه
دهد از قطرهٔ اشك‌آب و دانه
بآتش زنده‌ئی همچون سمندر
مگر آب حیات تست آذر؟

این رباعی جالب از «ظهوری» است:

یا فکر دل فگار می باید کرد — یاکشتنم اختیار می‌باید کرد
القصه ازین بیش ندارم طاقت — یك کار ازین دوکار می‌باید کرد

اینهم ابیات دلپذیری که از آثار شاعران هنرمند گلچین کرده‌ایم:
مضامین جالبی از «میلی ترکمان»:

چون کند غیر سخن بهر فریب دل من
روبگردانی و خودرا بشنیدن داری ؟

✩

ببزمش رفته‌ام ناخوانده وبینم هراسانش
نهان ازمن پی‌غیری فرستاده‌است‌پیغامی؟

✩

بهرتو مانده بر سر زانو هزار سر
تا سرنهاده برسر زانوی کیستی ؟!

✩

ازبسکه بینمت بجدائی بهانه‌جو
صدبار رنجم از توو دارم نهان زتو

✩

تانیاید بمیان راز نهان من و تو
غیر دربزم نشیند بمیان من و تو
تونیائی زحیا درسخن‌ومن زحجاب
تاچه سازند رقیبان زبان من و تو

✩

زبدگمانی خود شرمسار خواهی شد

مباش اینهمه دربند امتحان ازمن



خوشدل ببزم او بنشین مدعی که من

هرجا غمی‌است همره‌خود برده‌میروم



تو بارقیبی و میل تغافلی داری

تغافلی که کم ازصدنگاه حسرت نیست



باغیر رسیدی‌و زغیرت جگرم سوخت

صدبار ز ناآمدنت بیشترم سوخت



چویار ازمن رمیدآرام جان‌من که‌خواهد شد؟

چو او نامهربان شد مهربان من که خواهدشد

مرا بی طاقتی ناخوانده چون آرد ببزم او

پی رفع خجالت همزبان من که خواهد شد؟

درپایان غزلی شیوا ونغز از «اوحدی مراغی» میخوانید:

دل خودرا بدیدار توحاجتمند میدانم

غم هجرتو بنیادم بخواهد کند میدانم

مرا گوئی‌سر خود گیرو پایم بسته‌ئی‌محکم؟

عظیم آشفته‌ام لیکن‌خلاص‌ازبندمیدانم

رخت‌پوشیده‌بوداز‌من‌دل گمراه‌ومن‌هرگز

حدیث او نمیگویم بکس هر چند میدانم

تو میگوئی کز ین پس من وفا ورزم بلی خوبان

بگویند این حکایتها و نتوانند میدانم !

بمردم اوحدی زین پس مده پندو ببین اورا

که چونش عاشقم با آنکه خیلی پندمیدانم.

منزل هفتاد و چهارم:

زینت‌بخش این‌منزل کاروان ما غزلی شورانگیز از «عبدالرحمن‌جامی» است:

بسی سوزند زان شمع شب‌افروزی که من دارم

ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

مگر روز ترا شب سازم از بی‌مهری ای گردون

که بی آن مه زشب کم نیست این روزی که من‌دارم

چه‌غم دارم زتاریکی شبها دردرون جان

بدینسان آفتاب عالم‌افروزی که من دارم

چه رنجاند طبیبم چون بود صد زخم‌را مرهم

زتو درسینه هر پیکان‌دلدوزی که من‌دارم

شدم فیروز بروصلت برغم چرخ فیروزه

که دارد درجهان این بخت فیروزی که من دارم؟

من و غمهای روزافزون تو کزشادی وعشرت

نمی‌آساید این جان غم‌اندوزی که من دارم

شد امشب خواب وحشی رام‌من افغان مکن جامی

مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

این مضامین دلنشین از «علینقی‌کرمانی» شاعربزرگ قرن یازدهم هجری است:

بېزم وصل، دل از هجر کی خبر دارد

حریص باده کجا فکر دردسر دارد

بیمن وصل تو امشب شده‌است روزی من

شبی که خنده چو خورشید بر سحر دارد

علاج سر کشی او تغافل است دریغ

که در طبیعت عشق این دوا ضرر دارد

✡

بلهوس طی بیابان مشقت نکند

قطع این مرحله جز پای محبت نکند

عشق همدرد زلیخا بکند یوسف را

مرضی نیست محبت که سرایت نکند

✡

من کشتهٔ آن چشم که در عین تکبر

با همچو منی در صدد ناز بر آید

✡

اجل دنباله‌دار غمزه‌های چشم بی‌باکش

قیامت پیش خیز جلوه‌های قد چالاکش

سیه خالی است زیب سینهٔ صافش که پنداری

برون افتاده عکسی ازسویدای دل پاکش

دگر یا رب خیالش در دل گرم که ره دارد

که میگردد برنگی هر زمان روی عرقناکش

✡

بسیار دلبرانه نظر میکنی مگر

دانسته‌ای که‌دل ز توای یار میکنم؟!

✡

سزاواری بزندان قفس بلبل چه مینالی

توخود کردی چرا قدر گل و گلشن ندانستی؟

✡

نفس شد قطع از بی‌همدمی‌ها رو بکوه آرم

مگر آنجا کنم پیوند فریادی بفریادی

غزلی زیبا از «سیمین بهبهانی» کاروان ما را پایانی دلپذیر بخشیده است.

اینکه هرسو میکشم باخود نپنداری تن است

گور گردان است و دراو آرزوهای من است

آتش سردم که دارم جلوه‌ها در تیرگی

چون غزالان درسیاهی دیدگانم روشن است

من نه‌باغم، غنچه‌های نازمن تکدانه نیست

پهن دشتم لاله‌های داغ من صدخرمن است

اینکه چون گل میدرم ازدرد و افشان میکنم

پیش اهل دل تن‌وپیش شما پیراهن است

آسمان‌را من جگرخون کردم ازاندوه خویش

درجگرگاه افق خورشید سوزن سوزن است

اینکه میجوشد میان هرر گم دردی است داغ

دور گاه دردجوشان است و پنداری تن است

سینه‌ام آتش گرفت و شد نگاهم شعله‌بار

خانه میسوزد نمایان شعله‌ها ازروزن است

آه «سیمین» گوهری گمگشته درخاکسترم

من بمانم ارفروریزدزمان پرویزن است.

منزل هفتاد و پنجم:

قطعه‌ئی از «امیرشاهی» غزلسرای قرن نهم سرآغاز این منزل کاروان ماست:

کدام عشوه که درچشم پرخمار تو نیست
کدام فتنه که درزلف تابدار تو نیست
درون سینه زداغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست
هوای عشق چو کردی دلا بروز نخست
هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست
دلا عنان ارادت بدست یار سپار
دراین مقام چو کاری باختیار تو نیست
اگرچه درره عشق تو خاك شد شاهی
هنوز بردل آزرده‌اش غبار تو نیست.



گر نمی‌سوزد دلم این آه درد آلود چیست؟!
آتشی گر نیست درکاشانه چندین دود چیست؟
عاقبت چون روی درنابود دارد بودما
اینهمه اندیشهٔ بود وغم نابود چیست؟
ناوك آن غمزه هرکس‌راست ماراهم رسد
چون مقرر گشته‌روزی فکر دیروزود چیست

یك‌دم ای آرام جان زان زلف سر کش بازپرس
کز پریشانی دلها آخرت مقصود چیست؟
محنت شاهی و تعظیم رقیبان تابچند
بندگانیم آن یکی مقبول و این مردود چیست؟

ابیات برگزیدهٔ مارا بخوانید:
این مضامین از «مولانا نیکی اصفهانی» است:

چاکیست که هردم رسد ازجیب بدامن
درعشق بچیزی که مرا دست رسی‌هست



درمیان خرمن گل خویش‌را هرگزندید
آنکه داغ عشق او برتن زسر تاپا نداشت



هرکرا باعشق خرمن سوزصحبت درگرفت
کشته‌شدچون‌شمع‌ودیگرزندگی‌ازسر گرفت



فلك ازعشق تورسوای جهانی میخواست
سالها گرد جهان گشت و مرا پیدا کرد



یکشب نمیرود که‌چوشمع‌زسوزدل
سررشتهٔ حیات بمردن نمیکشد



بعد مردن یارا گر میل سر خا کم کند
لالۀ خا کم باو شرح دل چا کم کند
عشق او چون شمع میسوزد ز سر تا پا مرا
غالباً میخواهد از آلودگی پا کم کند



خوشست زندگی از بهر دیدن دلدار
چه‌سود اگر به کسی این دهند و آن ندهند



تا کی تو بر زمین روی و مه بر آسمان
طرح جهان خوشست که زیر و زبر شود



مقصود دل خود ز خدا میطلبیدم
مقصود تو بودی و ترا میطلبیدم
در صومعه یکچند شب و روز نشستم
آنجا اثر صدق و صفا میطلبیدم
کردم طلب مهر و وفا جور و جفا کرد
ایکاش که من جور و جفا میطلبیدم



دیدیم ز خوبان جفا پیشه بسی را
مثل تو ندیدیم جفا پیشه کسی را



جانفشانی‌ها بخاك پای یارم آرزوست

وه که‌یك‌جان‌دارم‌ودردل‌هزارم آرزوست

«اوحدی» گوید :

گر تو گلچهر درآئی بچمن مست امروز

ما بدانیم که درباغ گلی هست امروز

گفته‌ئی برسر آنم که بگیرم دستت

نقدرا باش که من میروم ازدست‌امروز

باچنان دانهٔ خالی که تو برهم زده‌ئی

من برآنم که زدامت نتوان جست امروز

رخ گلرنگ تو بس خون که بریزد فردا

دهن تنگ تو بس توبه که بشکست امروز

دل‌من گر بگلستان برود معذور است

که بسی خار جفا درجگرم خست امروز

دی چو زلف تو گر آشفته شدم نیست عجب

عجب آن‌است که چون چشم توام مست امروز

گر بدانم که تو برمن گذری خواهی کرد

برسرراه تو چون خاك شوم پست امروز

اوحدی‌کاو بسخن دست فصیحان می‌بست

شدبزنجیرسرزلف توپابست‌امروز.

منزل هفتاد و ششم :

ای عشق نه کافرم ببخشای دمی — تعجیل بخون من مفرمای دمی
ای غم همه وقت میتوان کشت مرا — از راه رسیده‌ئی بیاسای دمی

رباعی زیبای آغاز این منزل کاروان از «قاضی نور اصفهانی» بود .
حالا غزلی از «فروغی بسطامی» میخوانید:

خوش آنکه نگاهش بسراپای تو باشد
آئینه صفت محو تماشای تو باشد
✓ صاحبنظر آنست که درصورت و معنی
چشم ازهمه بر بندد و بینای تو باشد
آنسحر که چشم همه‌را بسته بیکبار
سحری است که درنرگس شهلای تو باشد
چون طرهٔ بی آب تو آرام نگیرد
هردل که سراسیمهٔ سیمای تو باشد
درمستی آن باده خماری ندهد دست
کزچشمهٔ لعل طرب افزای تو باشد
صد صوفی صافی بیکی جرعه کند مست
هر باده که درجام ز مینای تو باشد
توخود چه متاعی که ببازار محبت
هرلحظه سری‌را سر سودای تو باشد
من بر سر آنم که گرفتار نباشم

الا به بلائی که ز بالای تو باشد

پیدا بود از حال پریشان فروغی

کاشفته گیسوی سمن سای تو باشد.

این دوبیت ازشاعری است بنام «واحد» :

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند

مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند



مست نازی و سر خانه خرابی داری

از در خانهٔ ما میگذری خوش باشد

«میرزای واهب» مضمون جالبی سروده :

آتش افسرده‌ئی از کاروان وا مانده‌ام

همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده‌اند

«نوری اصفهانی» میگوید :

کمان خسته‌دون‌راچه حالتست که تیر

درست تر برود چون شکسته تر آید ؟

این مضمون زیبا نیز از اوست :

شب وصل غیرچشمم ز خیال باز باشد

که مبادچون شب‌من‌شب‌او دراز باشد

«نوری» این مضمون‌را نیزاستادانه ساخته :

باز ایدل با که میباشی که باما نیستی؟

در کجائی چندروزی شد که‌پیدانیستی؟

«مولانا نیکی اصفهانی» نیز مضامین دلپذیری دارد :

جائی که چو خورشید شوی جلوه گر آنجا
یابم اثر مهر نه دیوار و در آنجا



شبی در مجلسی چون شمع دیدم جانفشان خودرا
ولی چون مجلس آخر شد ندیدم در میان خودرا



با آنکه دراشك جگر گوشهٔ ما بود
چون پرده دری کرد فتاد ازنظر ما



یاد آن بیمار هجران کن که شب دور از رخت
سر گذشت خود بخود میگفت و ناگه در گذشت



خوش آنزمان، که بامید دستگیریها
بپایش افتم و سازم بهانه گیریها

«مرغ وحشی در دام» این نام غزلی است که آقای «فضل الله تابش» سروده اند .

آن مرغ وحشیم که بدام اوفتاده ام
اینم سزا که اینهمه خام اوفتاده ام
آن اسب سر کشم که ز چابك سوار دهر
بس تازیانه خورده که رام اوفتاده ام
آن طایرم که ازستم سنگ حادثات

بشکسته پر بگوشهٔ بام اوفتاده‌ام
آن طوطی‌شکرشکنم من که حالیا
ازخویش رفته‌ام ز کلام اوفتاده‌ام
آن رند سخت کوش قدح نوش سرخوشم
کزشور وشوق وحالت وکام اوفتاده‌ام
شمعم که در گدر گه باد ایستاده‌ام
اشکم که در سیاهی شام اوفتاده‌ام
آوای خسته‌ام که فرومانده در گلو
ساز شکسته‌ام ز نظام اوفتاده‌ام
چندان ملال دیده‌ام ازدور روز گار
کز یاد یار و گردش جام اوفتاده‌ام
ای توسن مراد سبکبار شو که من
افتاده‌ام بزیر و تمام اوفتاده‌ام
ای سنگ آسیای زمان برسرم بگرد
کز دست رفته‌ام ز قوام اوفتاده‌ام
تابش بخط وخال بتان دل منه که من
آن مرغ زیر کم که بدام‌اوفتاده‌ام.

منزل هفتاد و هفتم :

من کیستم آتش بدل افروخته‌ئی وز شعلهٔ عشق آتش اندوخته‌ئی
در مهر ووفا چوسنگ آتش برگم باشد که رسم بصحبت سوخته‌ئی

رباعی‌سر آغاز این منزل از «بابافغانی» بود : این غزل زیبا نیزاز اوست :

خوش آن شبها که سر بر آستان استانم بود
زخاك پای‌او مهر خموشی بردهانم بود
بخواب بیخودی شب‌ها بکویش میشدم پنهان
ز سوی پاسبانش گوشهٔ چشمی نهانم بود
چو بلبل نیمه شب کز خواب مستی میشدم بیدار
زبان چون میگشودم نام آن گل برزبانم بود
چواز نظارهٔ خورشید رویش میشدم بی‌خود
ز کویش ذره‌ئی کان برهوا میرفت جانم بود
صباح رحلتم زانمرغم اقبال رقیب افتاد
که درشام اجل تیر دعائی در کمانم بود
فغانی میشدم بی‌طاقت ازنظارهٔ رویش
ولیکن عزت او مانع آه وفغانم بود.

اینهم گلچین ابیات دلپذیر .
«خوندی خونساری» این مضامین را ساخته :

فاش میگفتم اگر کفر جهانسوز بود
آنکه‌شمع تو برافروخته پروانهٔ‌تست



تا کی ز بیم خوی تو آهی که سر دهم
بازش عنان بتابم و سر در جگر دهم ؟
بر روی هم فشانده حجاب تو صد نگاه
چون صد نگاه را بتو یکباره سر دهم ؟

«زلامی خونساری» هم مضامین زیبائی دارد :

میروم یکچند روزی صبر پیدا میکنم
یا ز یادت میروم یا در دلت جا میکنم



دل من خون دل من خون دل من
دل کافر مبادا چون دل من
مرو بسوی مزار شهید خود با غیر
که گرچه رفته روانش نرفته غیرت او



من کی گفتم وفا نداری
داری اما بما نداری
در پهلوی من طپیدنت چیست؟.
ایدل تو که مدعا نداری ؟

«علینقی کرمانی» شاعر برجستهٔ عصر صفوی میگوید :

زان لب ببوسه وعده اگر میدهد مرا
تب دارم و طبیب شکر میدهد مرا



چندان دلم بپرسش چشم توشاد نیست

داند که بر تواضع مست اعتماد نیست



از سر کویش بآسانی گذشتن مشکلست

ای رفیق آهسته تر کاینجا مرا پا در گلست

دست وپائی‌میتوان‌زد بندا گر بردست وپاست

وای بر جان گرفتاری که بندش بر دلست

حالاغزلی دل‌انگیز از «خواجوی کرمانی» میخوانید:

سلامی بجانان فرستاده‌ام

بآرام دل جان فرستاده‌ام

زهی شوخ چشمی که من کرده‌ام

که جان‌را بجانان فرستاده‌ام

شکسته گیاهی من خشك مغز

بگلزار رضوان فرستاده‌ام

تواین بی‌حیائی نگر کز هوا

سوی بحر باران فرستاده‌ام

مرا شرم بادا که پای ملخ

بنزد سلیمان فرستاده‌ام

بتحفه کهن زنگی مست را

باردوی خاقان فرستاده‌ام

غباری فرو رفته از آستان

بایوان کیوان فرستاده‌ام

کهن خرقهٔ مفلسی ژنده پوش

بتشریف سلطان فرستاده‌ام.

منزل هفتاد و هشتم :

این منزل‌را باغزلی دلپذیر از «خواجوی کرمانی» آغاز میکنیم:

کدام دل که ز دوری بجان نمیآید
کدام جان که زغم درفغان نمیآید
سرشك من بکجا میرود که همچون آب
دو دیده نا زده برهم روان نمیآید
ز شوق عارض و رخسار اوچنان مستم
که یادم از سمن وارغوان نمیآید
بسی شکایتم از سوز سینه درجانست
ولی ز آتش دل برزبان نمیآید
چنان سفینهٔ صبرم شکست و آب گرفت
که‌هیچ تخته از آن بر کران نمیآید
کسیکه نام لبش میبرد عجب‌دارم
که آب زندگیش در دهان نمیآید
براستی قد سرو سهی خوش است ولیك
برآستان که بچشمم چنان‌نمیآید
نمیرود سخنی درمیان اوخواجو
که از فضول کمر درمیان نمیآید.

حالا مضامین بدیعی که گلچین کرده‌ایم میخوانید.

«مولانا نیکی اصفهانی» میگوید:

مارا زدست هجرت ایشوخ سرو قامت

چاکیست در گریبان تا دامن قیامت



مشو بسنگدلی های خویشتن مغرور

که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد



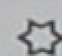
تا جان دهم ز رشك رقیب از زبان تو

هر روز پرسش من بیمار میکند



پیش از خبر آمدنت آمدی ایشوخ

میخواستی از شادی بسیار بمیرم



دامن ز بدآموزی دشمن مکش ازمن

دست من ودامان تودامن مکش ازمن



لاله گر سر نزند بعد وفات از گل من

کس چه داند که چها بود ازاو دردل من



شدم ز عشق تو رسوای عالمی و هنوز

ز سادگی غم دل میکنم نهان از تو



حاصل از عمر گرانمایه همان بود که بود
مدعی بی خبر از عشق نهان من و تو



یار هر جا که رود میرود از پی نیکی
کس ندیدست که صید از پی صیاد رود



گفتی که زر ، نثار ره ما نمیکنی
جائی که سر نثار کنم زر چه میکنم



میپرسیم که نیکی بیدل چه میکنی
خاك از غم فراق تو بر سر چه میکنم

این دوبیت زیباهم از «خضری خونساری» است :

بر هم نزنم اگر بمیرم
چشمی که ز انتظار باز است



چو از نظارهٔ عاشق نگاهت با خبر گردد
نگه در نیمه ره ماند نه پیش آید نه بر گردد

این غزل زیبا از «بابافغانی شیرازی» است :

بمن هر کس که روزی یار شد دامن کشید از من
که جز درد و بلای عاشقی چیزی ندید از من

بود برهر سرره دردمندی واقف حالم
که در عشق وجنون برهردلی دردی رسید ازمن

بخون دل نهالی در کنار خویش پروردم
چو وقت آمد که ازوی گل بچینم سر کشید ازمن

بخواری مردم ویکره نگفت آن غنچهٔ خندان
که برد این بینوا صد حسرت وبر گی نچید ازمن

ز بس‌خواری که امشب در رهش با خویشتن کردم
بمن هر کس که روزی داشت یاری دل برید ازمن

ملولم چون فغانی دور ازو ازطعن بد گویان
اجل کوته کند کوتاه این گفت‌وشنیدازمن.

منزل هفتاد و نهم :

دل فارغ ز درد عشق دل نیست
تن بی‌درد دل جز آب و گل نیست
غم عشق ازدل کس کم مبادا
دل بی عشق در عالم مبادا
فلك سر گشته ازسودای عشق است
جهان پرفتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی
غمش برسینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی ز مستی
و گر افسردگی و خود پرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت
ز ذکراو بلند آوازگی یافت
اگرمجنون نه می زینجام خوردی
که اورا در دو عالم نام بردی ؟
هزاران عاقل و فرزانه رفتند
ولی ازعاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند زیشان نی نشانی
نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که هستند
که خلق ازذکر ایشان لب به‌بستند
چواهل دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گر چه صد کار آزمائی
همین عشقت دهد از خود رهائی.

مثنوی دلپذیری که‌دروصف عشق پاك وخلاق وصادقانه خواندید از«یوسف وزلیخا» اثر «جامی» بود.

حالا چند تك‌بیت جالب وشورانگیز میخوانید:

این مضامین زیبا از «صبری اردستانی» است:

میان عاشق ومعشوق‌جنگ وغوغانیست
کدورتی اگر امروز هست فردا نیست
چه دلخوشی ز وصال توام همان گیرم
که حاضری و مرا جرأت تماشا نیست



بی رحم چنین را ز خدا می طلبیدم
آنکس که سزای دل من میدهد اینست

حالا چند مضمون جالب دربارهٔ وفا از «صبری» میخوانید:

ترا بمهر و وفا مهربان خود کردم
وفا و مهر تو با من باختیار تو نیست



هرگز بمهر کس نشود آشنا دلت

فارغ ز قید مهر و وفائی خوشا دلت

✡

خوش آنکه ازتوجفائی‌ندیده میگفتم

فرشته خوی من آیا ستمگری داند ؟

✡

کسی ازتوشب حکایت بدل‌فگار من کرد

غمی‌ازتوداشت دردل‌چه‌بروز گارمن کرد؟

تو باین گمان‌نبودی که بمن‌چنین توان‌زیست

بجفا چنین دلیرت دل برد بار من کرد

✡

بتو بی وفا گمان دل مهربان ندارم

تو کجا و مهربانی‌بتواین گمان ندارم

درمضمون دیگری میگوید :

من به‌پیشش درد دل گویم بصد امیدواو

منتظر کاین گفتگوی من بپایان کی‌رسد

✡

دوشینه دل سرودی درهجر روی یاران

میگفت‌واشك‌حسرت‌میریخت‌همچو باران

دور ازتو گر نمردم صد عذر دارم اما

دانی چگونه باشد عذر گناهکاران ؟

اینهم غزلی لطیف از «عاشق اصفهانی» :

نگاهی سوی کار افتاده‌ئی دیر آشنای من
که باشد هم شهادت از وی و هم خونبهای من
گرفتم ناله بی‌تأثیر باشد ناله بی حاصل
محبت میتواند گشت خود مشکل گشای من
نکردم هرگز از جورش شکایت پیش کس اما
ز حال من توان دانست رحم بی‌وفای من
گرفتی ساغر و من مانده دور از گوشهٔ بزمت
کشیدی تیغ و در کوی تو خالی بود جای من
اگر بند از لبم برداشت ذوق داد خواهیها
چو من از شورش فریاد کم شد مدعای من
بهر کس شرح درد اشتیاقت کرده‌ام اما
نمیداند کسی حال مرا غیر از خدای من
بسوی آشیان میرفتم از گم‌گشتگی عاشق
که فریاد اسیران قفس شد رهنمای من.

منزل هشتادم :

ابیاتی دلانگیز از مثنوی لیلی ومجنون اثر «جامی» میخوانید :

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون

چون از لاله نشست غرقه درخون

شد عرصهٔ دهر بردلش تنگ

زد ساغر عیش خویش برسنگ

افتاد درآن کشاکش درد

از راحت خواب ولذت خورد

تابنده مهش زتاب خود رفت

نورسته گلش زآب خود رفت

دلرا بدرون غنچه خون کرد

گلگونه ز اشك لاله گون کرد

بی وسمه گذاشت ابروان را

بی شانه کمند گیسوان را

وآخر که تبش بتن درآمد

تاراج گل وسمن درآمد

آمد بکمانی ازخدنگی

زد سرخ گلش بزرد رنگی

بربالش نالشش سرآمد

بستر بروی چو نشتر آمد

نیلی گل اوز باغ غم رست

شد رونق سرو وارغوان سست

بار دل درد پرور او

خم وار قد صنوبر او

آگه چو شدند همدمانش

درخلوت راز محرمانش

بستند میان بچاره سازیش

گفتند همه بدلنوازیش

کای گلبن باغ کامرانی

وی سرو ریاض زندگانی

کار تو ره وفا سپردن

در شیوهٔ مهر پا فشردن

آنروز که زنده بود مجنون

زین رنج کده نرفته بیرون

میرفت بجان ره وفایت

نگرفته کس دگر بجایت

خوش بود وفا سپردن از تو

در مهر قدم فشردن از تو

وامروز که رخت بست ازین کوی

و آورد بعالم دگر روی.

این چند بیت خوش مضمون از «میرزا طاهر نائینی» است :

ای پری ازمن دیوانه رمیدن زود است
رشتهٔ عهد به یکباره بریدن زود است

صیدخال‌تو نشد دل‌چه‌زنی چین به‌جبین
مرغ چون رام‌نشد دام کشیدن‌زوداست

غزلی زیبا از « ابوالحسن‌ورزی » شاعرمعاصر میخوانید:

چه باعث شد که یادی ازمن بی‌خانمان کردی
دل افسرده‌ئی را با پیامی شادمان کردی

همیشه آسمان ناکامی‌دلداد گان خواهد
تو با من این نوازشها برغم‌آسمان کردی

مگر ای‌آسمان ازدست دادی خوی دیرین را
که بامن‌آنهمه نامهربان را مهربان کردی

گر ازناکامی من خاطرت افسرده میگردد
چرا ای شاهد اقبال روی ازمن نهان کردی

نمیدانی چها از این دل بی خانمان دیدم
تو تا ای راحت دل دوری از من نا گهان کردی

درون سینه ایدل نغمهٔ جانسوز میخوانی
مگرای مرغ سودائی هوای‌آشیان کردی.

«عاشق اصفهانی» میگوید:

چون طالع بسمل شدنم نیست سرم ده

ور بر سر انصاف بیائی خبرم ده

یکبوسه بمن داد و شد از ناز پشیمان

کو جرأت آنم که بگویم دگرم ده؟!

منزل هشتاد و یکم :

غزل زیبائی از « فروغی بسطامی » درآغاز این منزل‌میخوانید :

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم
در روز وصال تو بقربان تو کردم
خون بود شرابی که ز مینای تو خوردم
غم بود نشاطی که بدوران تو کردم
آهی است کز آتشکدهٔ سینه بر آمد
هرشمع که روشن بشبستان تو کردم
اشکی است که ابر مژه بردامن من ریخت
هر گوهر غلطان که بدامان تو کردم
صد بار گزیدم لب افسوس بدندان
هر بار که یاد لب ودندان تو کردم
دل با همه آشفتگی از عهده بر آمد
هرعهد که با زلف پریشان تو کردم
درحلقهٔ مرغان چمن ولوله انداخت
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
تا زلف تو از طرف بنا گوش فروریخت
از هرطرفی گوش بفرمان تو کردم
تا پرده برافکندم از آن صورت زیبا

صاحب نظران را همه حیران تو کردم
دوشینه بمن اینهمه دشنام که دادی
پاداش دعائی است که بر جان تو کردم
زد خنده بخورشید فروزنده فروغی
هر صبح که وصف رخ رخشان تو کردم.

حال ابیات زیبا ومضامین بدیعی که گلچین کرده‌ایم میخوانید.
این مضامین از «امیدی تهرانی» است:

بت خود رای من رسم خود آرائی نمیداند
چو گل هر هفته می‌پوشد اگر صد پیرهن دارد



انصاف توای محنت هجران بکجا رفت؟
هر چند که جان سختی ما با تو وفا کرد



صورت دیوار هم در عالم خود زنده است
هر کسی را جامهٔ هستی برنگی داده‌اند



ما را ببرگ سبز کجا یاد میکند؟
آن گل که منع بوی خود از باد میکند؟
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است
مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند



بیطالعی نگر که من و یار چون دو چشم

همسایه‌ایم و خانه هم را ندیده‌ایم

شاعری بنام « غازی قلندر » مضامین زیبائی دارد :

باید که مرا مهر ووفا باشد اگر یار

سنگین دل و بی‌مهر ووفاشد شده باشد



مرا گویند بیدردان که دستی‌زن بدامانش

اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم



ای من فدای غمزهٔ مرد آزمای تو

قربان آن نگاه تحمل ربای تو

عیسی کجاست تا بتعجب نظر کند

بر خندهٔ نهانی معجز نمای تو

اینهم غزلی از « خواجوی کرمانی » :

گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام

سالها آخر نه مرغ بوستانت بوده‌ام

هر کجا محمل بعزم ره‌برون آورده‌ای

چون جرس دستانسرای کاروانت بوده‌ام

گر تو پاس خاطرم داری و گرنه حاکمی

زآن تصور کن که هرشب پاسبانت بوده‌ام

گرچه ازرویت چو گیسو بر کنارافتاده‌ام

چون کمر پیوسته در بند میانت بوده‌ام

کشتهٔ تیغ جهان افروز مهرت گشته‌ام

تشنهٔ آب جگرتاب سنانت بوده‌ام

از گذار من چرا برخاطرت باشد غبار

کز هواداری غبار آستانت بوده‌ام

گر شکرخائی کنم بریاد لعلت دور نیست

زآنکه عمری طوطی شکر ستانت بوده‌ام

همچوخواجو ای بسا شبها که ازشوریدگی

دسته بند سنبل عنبر فشانت بوده‌ام.

منزل هشتاد و دوم:

درهجر تو گفتم که ز جان میترسم — وصل آمد و من هم آنچنان میترسم
آنگه ز زبان دشمنان ترسیدم — امروز ز چشم دوستان میترسم

رباعی زیبائی که خواندید از «جمال‌الدین عبدالرزاق» بود.

حالا یك رباعی جالب از «شرف‌الدین اصفهانی» میخوانید:

کس بر درعشق اینهمه استاد که من؟ — یا از تو باین درد دل افتاد که من؟
آنرا که میان ما جدائی افکند — دشنام نمیدهم چنان باد که من

این رباعی لطیف نیز از «عشرتی فروشانی» است:

ای تازه نسیم زلف عنبر بارش — چون برگذری برطرف گلزارش
آهسته گذر که نرگس بیمارش — خفتست بسایهٔ گل رخسارش

حالا یك رباعی از «فریدالدین اسفراینی» میخوانید:

پیوستن دوستان بسی آسان است — دشوار گسستن است و آخر آن است
شیرینی وصل را نمیدارم دوست — از غایت تلخی است که درهجر انست

حالا به بینیم شاعران هنرمند ما چه مضامین زیبائی ساخته‌اند.

شاعری بنام «فضولی» که درقرن دهم هجری میزیسته میگوید:

تا در دلت اندیشهٔ بیداد نیاید
هرگز زمن دلشده‌ات یاد نیاید



چه جویم التفات از گلرخی کز غایت‌خوبی
ز اسباب کمال حسن میداند تغافل را



جان دادنم بمژدهٔ وصل تو آرزوست

یا آنکه در فراق تو ام جان نمانده است

این مضامین جالب از «میرزا جلال اسیر اصفهانی» است :

چمن چمن گل آشفتگی بدامن ماست

نسیم اگر دم عیسی است برق خرمن ماست

بکاینات از آئینه سینه صاف تریم

بدوستیش سپردیم هر که دشمن ماست



دلا بی من چه میکردی تو در کوی حبیب من

الهی خون شوی ایدل تو هم گشتی رقیب من



گشتم غبار و از سر کویش نمیروم

دیگر چه خاك بر سر طاقت کند کسی؟



نیست آسان خاطر جمعی پریشان ساختن

میگدازد برق تا خودرا بخرمن میزند



درقمار عشق باشد باختن نقش مراد

تا کسی رادل نرفت ازدست صاحبدل نشد

«خوفی اصفهانی» میگوید ،

غمی کز مرگ دشمن دارم اینست

که ترسم در غم او مرده باشد

«خاتمی» یکی از شاعران عصرصفوی نیزمضمون بدیعی دارد :

بقربانت شوم شبهای هجران در دلم مگذر

که این دریای آتش دوست ازدشمن نمیداند

اینهم غزلی زیبا از«اوحدی»:

عشق را فرسوده‌ئی باید چو من

درمشقت بوده‌ئی باید چومن

لایق سودای آن جان جهان

از جهان آسوده‌ئی باید چومن

تا غمم اورا بکار آید مگر

کار غم فرموده‌ئی باید چومن

انتظار دیدن آن ماه را

سالها نغنوده‌ئی باید چومن

تا ز وصل او بدرمان میرسد

درد دل پیچیده‌ئی باید چو من

اوحدی راه غم آندوست را

خاك وخون آلوده‌ئی بایدچومن.

منزل هشتاد و سوم :

فیضی بمن از چشمهٔ نوشی نرسید	کامم ز لب شکر فروشی نرسید
میگویم و گریه‌ام ندارد اثری	مینالم و ناله‌ام بگوشی نرسید

این رباعی که خواندید از «مشتاق» بود . اینهم غزلی زیبا از «سلمان ساوجی» :

گفتم خیال وصلت ؟ گفتا بخواب بینی
گفتم مثال رویت ؟ گفتا در آب بینی.
گفتم بخواب دیدن زلفت چگونه باشد ؟
گفتا که خویشتن را درپیچ و تاب بینی
گفتم که روی و مویت بنمای تا به بینم
گفتا که دردل شب چون آفتاب بینی
گفتم رخ تو بینم ؟ گفتا زهی تصور
گفتم بخواب گفتم . گفتا بخواب بینی،

این ابیات جالب از «امیدی طهرانی» است :

تا بخاطر باشد ای بد عهد پیمان منت
بسته برانگشت باید رشتهٔ جان منت



کس را نبینم روز غم جزسایه درپهلوی خود
آنهم چو بینم سوی‌او گرداند ازمن روی‌خود



مرا یارب بلا گردان آن سیمین بدن گردان
ورش دردی معاذالله رسد روزی " من گردان



کاش گردون ازسرم بیرون برد سودای او
یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای او



خوش آنکه چاك گریبان بناز باز کنی
نظر بر آن تن نازك کنی و ناز کنی
ترنج غبغب او را بود نهال بلند
تو دست کوته امیدی چرا دراز کنی

«شاپور تهرانی» میگوید:

چون غنچه وا نشد گره آرزو هنوز
با آنکه صدهزار گل ازخاك ماشکفت



گرچه لیلی اول از جام محبت مست شد
کاسهٔ رسوائی آخر برسر مجنون شکست



ای خوش آن حلقهٔ زلفی که درو مرغ دلم
قفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت



زو شکوه نه تنها دل کم حوصله دارد
آزردهٔ عشق از همه عالم گله دارد

اینك غزلی از «سلمان» میخوانید:

ای درد عشق دل شکفت آرزوی من

عشقت عادت دل و دردست خوی من

برخاستم چو گرد ز کوی تو عقل گفت

بنشین که نیست راه برون شد ز کوی من

جز درد عشق نیست مرا آرزو و باد

آنروز گم که کم شود این آرزوی من

از چشم من برفت چو آب ودر آتشم

کان آب رفته باز کی آید بجوی من

ای سرو سرکش متمایل که میل تو

باشد بجانب همه الا بسوی من

خون میخورم بجای می وذوق مستیم

داند کسی که خورد دمی از سبوی من.

منزل هشتاد و چهارم :

مخمس زیبائی را که در آغاز این منزل میخوانید از آثار «هلالی جغتائی» است که با تضمین از غزل «سعدی» سروده :

ای گل همه وقت این گل رخسار نماند
وقتی رسد آخر که بجز خانه نماند
تاراج خزان آید و گلزار نماند
این تازگی حسن تو بسیار نماند
دایم گل رخسار تو بر باد نماند



دیدار تو نیك و همه کس طالب دیدار
تو یوسف مصری و همه شهر خریدار
سودای تو دارند همه بر سر بازار
بازار ترا هست خریداری بسیار
من صبر کنم تا که خریدار نماند



دادست خدا حسن و جمال از همه پیشت
این سرکشی و ناز بود از همه بیشت
هرچند که هستند ز بیگانه و خویشت
بسیار غلامان کمر بسته به پیشت
روزی شود ایدوست که دیّار نماند



ای کافر پر عشوه و ای دلبر طناز
یك چشم زدن وانکنی چشم خود از ناز
هر لحظه کنی عشوه و ناز دگر آغاز
تا چند کنی ناز که تا چشم کنی باز
از عشق من و حسن تو آثار نماند



تا چند بخونریز هلالی شده‌ئی تیز
از عشق بیندیش وز آزار بپرهیز
شوخی مکن وتند مشو عشوه مینگیز
مشکن دل سوری که ازین باغ دلاویز
چون گل برود جز الم خار نماند.

حالا بگلچین ابیات زیبا میپردازیم.

این مضامین دلنشین از «شاپور تهرانی» است:

کسی از دفتر من درس اقبالی نمیگیرد
مصیبت نامه‌ام از من کسی نامی نمیگیرد



بود بس پرتو حسن تو عالم‌را که‌در بزمی
اگر یك شمع باشد کار صد پروانه‌میسازد



اسیر آن سر زلفم که میدهد بر باد
هزار خانه چوبك تار مو بگرداند



زآه سینه‌سوز آراستم بزم حریفان را

چوشمع روشنم اما نمی‌آیم بکار خود

چوابرم ازپی‌رفع کدورت گریه‌می‌آید

اگر برخاطر باد صبا بینم غبار خود

نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم

دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم



فرصت عرض تمنا کو که درایام وصل

یار مستغنی و من مستغرق نظاره‌ام



در بادیه آن خار بن ریخته برگم

کز حادثه مرغی به پناهم نگریزد



اگر دلدار بی مهراست منهم غیرتی دارم

گراورفت‌ازنظرمن نیزخواهم‌رفت‌ازیادش



در کوی تو فکر دل ناشاد نکردم

خود رفتم و او را زغم آزاد نکردم



میدهم جان و ز کفت پیکان کاری میخرم

هرچه دارم میفروشم هرچه داری میخرم

در پایان این منزل غزلی از «مشتاق اصفهانی» میخوانید :

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم
از فراق تو چه گلها که بدامن کردم
گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد
تیره‌تر روزم ازین شمع که روشن کردم
آخرم دوست نگشتی تو وداغم که تمام
دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم
قسمت برق چو خواهد شدن آخر گیرم
سبز شد کشته‌ام وچیدم وخرمن کردم
ریختم در عشق آنچه مرا بود بخاك
خویش را فارغ از اندیشهٔ رهزن کردم
چون جرس از دل پرسنگ بر آید فریاد
بسکه در بادیهٔ عشق توشیون کردم
نرسم در ره مقصود بجائی مشتاق
کانچه پیر خردم گفت مکن من کردم.

منزل هشتاد و پنجم:

درآغازاین منزل غزلی شورانگیز از« شاه قاسم انوار » بخوانید:

خوشدل شدم که دادم دل را بدلستانی
مائیم در هوایش دردی وداستانی
از زلف او چه گویم ؟ سودای خانه سوزی
وز چشم او چه گویم ؟ از باده سر گرانی
من از جهان عشقم وز دودمان عشقم
آراسته جهانی فرخنده دودمانی
دانی که ملك جاوید اندر جهان چه باشد
چشمی که باز باشد پیوسته درعیانی
گر سرّ عشق خواهی از خویشتن فنا شو
باشد ز سرّ هستی یابی دمی امانی
ای عاشق سبك‌رو درظل عاشقی شو
نشنیده باشی از کس زین راست‌تر بیابی
بگشای چشم عبرت تا بینی از حقیقت
برشاهراه وحدت پیوسته کاروانی
گویند عاشقی را در خفیه دار اما
پوشیده چون توانم سرّی زغیب دانی
از قاسمی چه پرسی کان دردمند مسکین
هرجا که هست دارد روئی بر آستانی.

اینهم مضامین برگزیدهٔ کاروان ما:

«میرنجات» یکی از شاعران با ذوق صفوی میگوید:

آنقدرها که یاد ما نکنی
آنقدر یاد کرده‌ایم ترا



زگریه شب همه‌شب خلق رازخواب برآرم
برای آنکه ترا دیگری بخواب نه بیند



بمزد یاد خود باغ بهشتم وعده فرمودی
مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد؟



آسوده جان شدم بدم واپسین نجات
آخر کشید آن نفسی را که‌خواست دل



«نوری اصفهانی» هم که از شاعران هنرمند عصرصفوی است میگوید:

خاك کویت همه دردیده کشم تا دگری
ننشیند زغم عشق تو بر خاك آنجا



چه‌میکنیم خدایا بهشت ورضوان‌را
بمهربانی ما گرم ساز جانان را
بدرد رشك من مبتلی چه میکردم
اگرخدای نمیآفرید هجران‌را؟



مرنج اگر زجفای توسر کنم گله‌را
که غمزهٔ توبتاراج داده حوصله را



شکفته شو که نگه کردنم میسر نیست
حجاب عشق زپرهیز حسن کمتر نیست



عشق را خاصیت اینست که باهر که نشست
روزگار از همه دردش بسلامت دارد



دوستی خشم و کین نمی‌باشد
آشنائی چنین نمی‌باشد
خون دل جوش میزند ورنه
گریه در آستین نمی‌باشد

اینهم‌غزلی لطیف از «مولوی» :

گل گفت : مرا بنرمی ازخار چه میجوئی ؟
گفتم که : دراین سودا هشیار چه میجوئی ؟
گفتا که : دراین سودا دلدار تو که ؟ بنما.
گفتم : نشدی بیدل دلدارچه میجوئی؟
گفتا : هله مستانه بنماره خمخانه
گفتم که : برو طفلی خمارچه میجوئی ؟
گفتا : زچه بیهوشی بنمای چه مینوشی

گفتم که : برومسکین هشدار چه میجوئی؟

گفتا که : چه گلزار است کزوی نرسد بوئی

گفتم : اگرت بو نیست گلزارچه میجوئی؟

گفتا که : وفاجویان خوابی است که می‌بینند

گفتم که : خیال خواب بیدار چه میجوئی؟

منزل هشتاد و ششم :

کاش غم ویران کند یکبارگی بنیاد من
من زدست دل شوم فارغ تو از بیداد من
غیر ازین کآزرده‌تر سازد دل آزرده را
همچو نی دیگر ندارد حاصلی فریاد من
صد رهم آزاد کرد از ننگ ودردام آمدم
آه اگر روزی شود آگه ازین صیاد من
تا تو باز آئی کجا مردن امانم میدهد
از نوید وصل خوش کن خاطر ناشاد من
گفتم ازحال دل عاشق ترا باشد خبر؟
گفت آن آزرده جان شد کشته بیداد من

غزلی که خواندید از« عاشق اصفهانی» بود.

این رباعی لطیف هم از «وحشی بافقی» است :

تا در ره عشق آشنای تو شدم — با صد غم و درد مبتلای تو شدم
لیلی وشمن بحال زارم بنگر — مجنون زمانه از برای تو شدم

حالا ابیات زیبای این‌منزل کاروان‌مارا میخوانید:
مضامین دلپذیری‌را که میخوانید از «ضمیری» است :

وز آن مایل نخواهم سوی خود آن‌سرو دلجو را
که ترسم زین هوس هرسو کسی درپی‌فتد اورا

✡

زبس بحسن وی افزود وغم گداخت مرا
نه من شناختم او را نه او شناخت مرا



مشکل شده کارم زتو درد دلم اینست
آگه نه‌ئی از درددلم مشکلم اینست
سیلاب سرشك از در او میبردم آه
عمری اثر گریه بی حاصلم اینست



رود با دیگران درخشم وبرمن دامن افشاند
غباری دردل ازهر کس که‌دارد برمن‌افشاند



چومی‌بینم کسی از کوی او دلشاد میآید
فریبی کاول ازوی‌خورده بودم یادمی‌آید



فراموشم زیادش بخت آنم کو که بد گوئی
کند تحریك از آر من واز من دهد یادش



فریاد که چون در ره بیداد تورفتم
از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم



فریب بین که فرستد نوید وصل دمادم
باین خیال که شاید در انتظار بمیرم

نداد وعده وصلم بروز حشر ضمیری

ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم

این واقعه‌گوئی‌را «ضمیری» چه‌زیبا سروده :

چو برخیزد ز خواب ناز و بیند سوی خود رویم

بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

اینهم غزلی دل‌انگیز از «وحشی بافقی».

کی بود کز توجان فکاری نداشتم

درد دلی و نالهٔ زاری نداشتم

تا بود نقد جان بکف من نیامدی

امروز آمدی که نثاری نداشتم

گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت

خندید و گفت من بتو کاری نداشتم

شد مانع نشستنم ازخاك راه خویش

خاکم بسر که قدر غباری نداشتم

پیوسته دست برسرم ازعشق بود کار

هرگز بدست دست نگاری نداشتم

ددمجلسی میانهٔ جمعی نبود یار

کآنجا پی‌نظاره کناری نداشتم

وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود

کز تو گلی فغان هزاری‌نداشتم.

منزل هشتاد و هفتم :

چون صبح بخرمی دری بگشاید صافی قدحی و دلبری میباید
تا دلبر زیبا دمکی ناز کند وان بادهٔ صافی غمکی بزداید

رباعی لطیفی که خواندید از «شاه شجاع» بود .
اینهم غزلی شورانگیز از « مظفرشیرازی » :

از عشق تو آنچنان که دانی دارم بدل آتشی نهانی
پیرانه سرم فکنده درسر سودای توشور نوجوانی
با آنکه زحضرت تو دورم عشق تو بسر فکنده شورم
زیر قدم غمت چومورم موراست مثل به ناتوانی
تا شد به رخ چشم من باز، بردوخبیم دودیده چون باز
برخاك چو ماهیم مینداز ای چشمهٔ آب زندگانی
میرفتی‌ودوستانت از پی مست تو ومستی تو از می
چون ژاله به لاله بررخت خوی از تاب شراب ارغوانی
با آنکه مظفر از فراغت خون شد دل او ز اشتیاقت
روزی چه شود که در وثاقت اورا ز کرم بخود بخوانی.

این ابیات که دارای مضامینی بدیع ودلپذیراست اثر«قاضی نوری اصفهانی» است:

ز اول میتوان دریافتن انجام هر کاری
گر این عشق است؟ طاقت درمن مسکین نمیماند



بیند چو کسی‌سوی تو، گیرم‌سرراهش
تا ذوق تماشای تو دزدم ، ز نگاهش

رفتم بنالم از ستمش باز تن زدم
خنجر بر او کشیدم و بر خویشتن زدم



ما حلقه بگوشان باسیری چو در افتیم
همت بگماریم که آزاد نگردیم
کوه از مژه در عشق توان کرد ولیکن
بر همزن هنگامهٔ فرهاد نگردیم



اظهار نکردیم و ازو ناز ندیدیم
سودی ز نگهداشتن راز ندیدیم
دل زودتر از پیک نظر رفت بسویش
از عشق مگوئید که اعجاز ندیدیم



بس نفیس است این متاع دل تماشائی بکن
از زیان مندیش با ما نیز سودائی بکن
نیم جانی در بهای یك نگه بستان زمن
با خریداری که مفلس شد مدارائی بکن



بیداد دوست در دل ما بی شکایتی
چون رحمت خدای ندارد نهایتی



کسی که برسر زلف تو بنگرد داند
که روزگار مرا دیگری بهم زده است

بدام‌عشق‌تو آن‌طایرم که درهمه‌عمر

دراشتیاق رهائی، پری بهم زده است.

اینهم غزلی زیبا از «عبدالرحمن جامی»:

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی؟

من عاشق توام‌تو بگو یار کیستی؟

بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ

جانم فدات درپی آزار کیستی؟

دارم دلی ز هجر توهردم فگارتر

تا خود تو مرهم دل افکار کیستی؟

هرشب من وخیال تو و کنج محنتی

تو باکئی ومونس غمخوار کیستی؟

من با غم تویار به عهد ووفای خویش

ای بی‌وفا تویار ووفادار کیستی؟

تا چند گرد کوی تو گردم گهی بپرس

کاینجا چه میکنی وطلبکار کیستی؟

جامی مدار چشم خلاصی زقید عشق

اندیشه کن به بین که گرفتار کیستی؟

منزل هشتاد و هشتم :

دوری ز برم کنی اگر جان گردم	در کفر زنی چنگ گر ایمان گردم
برباد دهی چو خاك اگر گل گردم	لب تر نکنی گر آب حیوان گردم

رباعی زیبائی که پیش آهنگ این منزل کاروان ما بود اثر «کلامی» یکی از شاعران صفوی است .

حالا چند رباعی عارفانه از «مولانا جلال الدین بلخی» میخوانید :

در بادیهٔ عشق تو کردم سفری	تا بو که بیابم ز وصالت خبری
در هر منزل که مینهادم قدمی	افکنده تنی دیدم و افتاده سری

✡

مرغان زقفس ، قفس زمرغان خالی	تو مرغ کجائی که چنین خوشحالی
از نالهٔ تو بوی بقا میآید	مینال براین پرده که خوش مینالی

✡

با یار بگلزار شدم رهگذری	برگل نظری فکندم از بی خبری
دلدار بمن گفت که شرمت بادا	رخسار من اینجا و تو برگل نگری

✡

گفتم که کجا بود مها خانهٔ تو	گفتا که دل خراب مستانهٔ تو
من خورشیدم درون ویرانهٔ تو	ای مست و خراب باد کاشانهٔ تو

حالا مضامین بدیعی را که گلچین کرده ایم میخوانید :

« فکری اصفهانی » گوید :

زان دهان تنگ فکری آرزوی بوسه چیست؟

آرزو خوب است در جائیکه گنجد آرزو

این مضامین از «کمال الدین اسمعیل» است .

گفتمش بوسی بجانی میفروشد لعل تو

تا نه پنداری که لعلت بوسه ارزان میدهد

گفت روزی نیست بر کس بوسهٔ ماطرح نیست

هر کرا دل میکشد میآید و جان میدهد



چندین هزار گلبن شادی درین جهان

ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم

پرورده ایم دشمن خود را بخون دل

بس لاف میزنیم که یاری گرفته ایم

این بیت دلپذیر از «ناطق اصفهانی» است:

فرصت غنیمت است حریفان درین چمن

فرداست همچو گل همه برباد رفته‌ایم

حالا به‌بینید «نجات اصفهانی» چه مضامین بلندوجالبی ساخته:

میخواست سوی‌من‌نگرد سوی خویش‌دید

خود نوش کرد شربت بیمار خویش را



بمن دشنام زیر لب دهی هر دم نمیدانی

که منهم‌هر نفس‌قربان شوم‌ها زیرلب دارم

«نجات» درین بیت‌زیبا غرور شاعرانهٔ خودرا چه‌خوب نشان داده:

براه عاشقی پروانه باشد رهنمای من

نسوزم بهر یاری که نسوزد ازبرای من



درمحبت‌ما گیاه‌خشک وجانان‌شعله‌خو

از چه یارب صحبت ما در نمیگیرد باو؟

اینهم غزلی بدیع و عارفانه از «عطار نیشابوری»:

ای بی نشان محض نشان از که جویمت

گم گشت در تو هردو جهان از که جویمت

در بحر بی نهایت عشقت چو قطره‌ئی
گم شد نشان من بنشان از که جویمت

تا بو که بوئی از تو بیابد دلم بجان
بیرون شد از مکان و زمان از که جویمت

درجست وجوی تو دلم از پرده در فتاد
ای در درون پردهٔ جان از که جویمت

پیدا بسی بجستمت از کس نیافتم
اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت

دل در بقای وحدت وجان در قبای عشق
من گمشده در این دومیان از که جویمت

✓ چون در رهت یقین و گمانی همیرود
ای برتر از یقین و گمان از که جویمت؟!

منزل هشتاد و نهم :

این منزل کاروان‌را با رباعی دلپذیری از «نزاری قهستانی» آغاز میکنیم :

آن مرد نیم که از کسی ناز کشم — وز هر مرغی منت آواز کشم
ازدوزخ اگرسوی بهشتم خوانند — صد بار در آنمیان عنان باز کشم

این رباعی بدیع از « سید حسن غزنوی » است :

ای کرده بسی بدی بجای دل من — ازعشق تو شد زجای پای دل من
یکروز بخسته‌ئی رضای دل من — اینست و ازین بتر سزای دل من

این رباعی‌نیز از « سید حسن غزنوی » است :

زان‌جان‌که نداشت هیچ‌سودم ، توبهی — زان دل‌که فروگذاشت زودم، توبهی
زان دیده که نقش تونمودم ، توبهی — دیدم همه را و آزمودم ، توبهی

حالا باین رباعی‌زیبا از «سنائی» توجه‌کنید :

بادی که درآئی به تنم همچونفس — ناری‌که ، دلم همی بسوزی‌بهوس
آبی‌که بتو زنده توان بودن‌وبس — خاکی‌که به تست بازگشت همه‌کس

اینهم ابیات دلپذیری که گلچین کرده‌ایم .

« وحشی بافقی» میگوید :

میان‌ما وتوصد گونه خشم‌شد همه بی‌جا
چنین مکن که مراعیب میکنند وتراهم

✡

خوشست آنمه باغیار آزمودم
بمن خوش نیست ، بسیار آزمودم

✡

یك وعده خواهم ازتو که باشم درانتظار
حاکم توئی درآمدن دیر و زودخویش

این دو بیت زیبا از «ابونصر ناصری» است :

از زود رفتنت همه روز است ماتمم
وز دیر آمدن همه شب ماتمی دگر
ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم
غمگین شوی ازین غم و اینهم غمی دگر

«شاهدی نیشابوری» میگوید :

وعدهٔ وصل بفردا دهی و میدانی
هر که امروز ترا دید ، بفردا نرسد

«صنعی نیشابوری» هم مضامین جالبی دارد :

گلبن دردم من و در گلشن غم‌جا ، مرا
میشوم پژمرده چون در گل نباشد پا مرا



منکه بی‌او چون صنوبر ، درهم از بار دلم
صد گره بریکدیگر دارد دل بی‌حاصلم



برویت آینهٔ دل مقابل افتاده است
تو در دلی و مرا کار با دل افتاده است

« نظیری » میگوید :

ز بسکه گشته‌ام از درد انتظار ضعیف
نگاه را برخت قوت رسیدن نیست



بس غنچهٔ نشکفته بتاراج خزان رفت
رسمی است که رهزن زند از قافله من‌را

درپایان این‌منزل قطعهٔ زیبائی از «حسن‌هنرمندی» شاعرمعاصر میخوانید .

میخواستم نگاه تو باشم که صبحدم
چون اشك شب بدامن پرغنچه مینشست
میخواستم نگاه تو باشم که بیدریغ
پیمان مهر باهمه میبست ومیگسست
میخواستم نگاه تو باشم که با سکوت
بنیاد آرزوی مرا میدهد ، بباد
میخواستم نگاه تو باشم که هیچگاه
نقشی از آنچه دیده ، نمیماندش بیاد .

منزل نودم:

مثنوی زیبائی از «عمادفقیه» سرآغاز این منزل کاروان ماست:

شنیدم زعشق صاحب نظر

که عاقل ندارد زعشرت خبر

خرد بسته چشمی است مانند باز

درین صید گه چشم عشق است باز

خرد ما کیانست و عنقاست عشق

خرد خلوتی تنگ وصحراست عشق

خرد جسم و عشقست جان جهان

خرد خاك و عشق است آب روان

خرد خرده گیراست بگریز ازو

به‌پرهیز گاری بپرهیز ازو

حریف تو عشق است بااو نشین

که تن‌را به‌ازجان نباشد قرین

شراب محبت کسی نوش کرد

که پند ادیبان فراموش کرد

درین‌ره کسی گردن افراخته است

که درراه جانان سرانداخته است.

این دوبیت جالب از «عسجدی» است:

زبس خونها که میریزی ز غمزه
شمار کشتگان ناید بیادت
گر ازخون ریختن شرمت نیاید
ز رنج غمزه باری شرم بادت

حالا مضامین برگزیدهٔ مارا میخوانید.
«میرحسینی هروی» میگوید:

بخدا که دردمندم زغم فراق یارا
نه‌خلاف گوید آنکس که‌حکم کندخدارا
چورسم‌برتو گویم که‌چها کشیدم ازغم
نتوان بناله گفتن سر و پای ماجرا را



ز فراق یارزارم چکنم که‌خون نگریم
غم بیشمار دارم چکنم که خون‌نگریم
منم وهزار محنت دلکی‌شکسته در بر
بسر آمده قرارم‌چکنم که خون‌نگریم

«وحشی کرمانی» هم مضمون زیبائی دارد:

غم هجوم‌آورد میدانم که زارم‌میکشد
وین‌غم دیگر که‌دورازروی‌یارم‌میکشد
شب‌هلا کم میکند اندیشهٔ غمهای روز
روز فکر محنت شبهای تارم میکشد

گفت: خواهم کشت وحشی‌را بصدبیداد زود
دیر می‌آید مگر از انتظارم میکشد

«همائی نسائی» میگوید:

گرزبی‌مهری مرا ازشهر بیرون میکنی
دل که در کوی‌تومیماند باوچون‌میکنی؟

این ابیات دلپذیر از «رضی الدین نیشابوری» است:

اگرامروز دلدارم چووی سرمست برخیزد
دل پردردمن ازصبرو هرچش‌هست برخیزد
شبی خواند بهرعمری وچون‌رفتم برون‌آید
دمی‌آید بهرسالی و تا بنشست بر خیزد
قبارا دوست میدارم که چون بگشود بنشیند
ولی‌خصم کمر گشتم که‌چون بر بست برخیزد



کسم در راز تو محرم نباشد
کسم در زخم تو مرهم نباشد
توچندان جهد کن تاعاشق‌آئی
وزان پس دردوغم‌خود کم نباشد

درپایان این‌منزل ، چندرباعی جالب میخوانید :
«ابوالفرج رونی» میگوید :

درعشق توخوشدلی زمن بیزاراست ـ رو شاد نشین‌که برمرادت‌کاراست
توکشتن من میطلبی این سهل است ـ من‌وصل‌تومیجویم وان‌دشواراست



یکچند مرا بوعده میفرمائی ـ یکچند دگر صبر همی فرمائی
آنگه که مرا بکشتی از تنهائی ـ چه سود وزیان گرآئی وگرنائی

این رباعی از «ابوسعید ابوالخیر» است:

مازاردلی راکه تو جانش باشی معشوقهٔ پیدا و نهانش باشی
زان میترسم‌که از دلازاری تو دل خون‌شود و تودرمیانش باشی

«قاضی شمس الدین» رباعی زیبائی دارد:

دلدار همه‌گرد دل و دین‌گردد وانگه‌که ببرد خویشتن بین گردد
گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش چون برلب‌من رسید شیرین‌گردد.

منزل نود و یکم:

غزلی از «حبیب میکده» متخلص به «ناهید» سرآغاز این منزل کاروان ماست:

زکبر برمن مسکین دگر گذر نکند
بگو در آینه آنمه دگر نظر نکند
براه‌وصل سروجان دهم ولی سروجان
براه وصل بتان کار سیم وزر نکند
اگر نه این دل‌مسکین تپد بسینه زشوق
مرا از آمدن یار کس خبر نکند
سرم فدای‌تو ای آب دیده جزتو کسی
علاج سوز دل و آتش جگر نکند
خوشم بجور تو صیاد دردلت ایکاش
فغان و نالهٔ مرغ اسیر اثر نکند
گرفته خوی بجورش دل‌حزین یارب
دل حزین چکند یار جور اگر نکند
هزار پنجهٔ خارش شوند دامنگیر
بگو بخاك عزیزان‌خود گذر نکند
اگر که صبح وصالی نباشدش ناهید
خدا کندشب هجران‌ما سحر نکند.

اینهم یك رباعی زیبا از «سنائی غزنوی» :

باابرهمیشه در عتابش بینم — جویندهٔ نور آفتابش بینم
گرمردمك دیدهٔ من نیست چرا — هرگه‌که نگه کنم درآبش‌بینم

این رباعی نیز از مرحوم «حبیب میکده» است:

درحضرت دوست با گناه آمده‌ام — با حال پریشان و تباه آمده‌ام
شادم‌که رخم زخون‌سرگلگون‌است — هرچند که من نامه‌سیاه آمده‌ام

اینهم ابیات شورانگیز ومضامین دلنشین‌کاروان ما :
مضامین جالبی راکه میخوانید از«عمادی شهریاری» است .

بر یاد تو میخورم می ناب
هرمی که‌چنین‌خوری حلالست
عشق تو زبان من فروبست
یعنی که زبان عشق لالست
گفتی بچه مانده‌ئی دراین غم؟
خود مشکل من همین سؤالست



دستی که میان عقل بسته است
در حلقهٔ زلف تو شکسته است
بادی که کلاه صبر بربود
از دامن طرهٔ تو جسته است
با رنگ رخ تو لالهٔ عشق
در دست زمانه دسته دسته است



بگرفت مرا غم تو آری

هر روز چو من هزار گیرد

در کوی تو هرشب آسمانرا

گیرد غم عشق وزار گیرد



بآرزو نرسد هیچکس زبوسهٔاو

ربسکه بوسه کند آرزوی خویشتنش

«ولی دشت بیاضی» میگوید:

چو بدونیك من سوخته خرمن پرسند

آه اگر آنچه که کردم همه ازمن پرسند

سبب ناله چه پرسی ز ولی لایق نیست

که ز ماتمزدگان باعث شیون پرسند

حالا غزلی از «مفتون همدانی» بخوانید:

ایدوست بیوفائی و من دوست دارمت

سرتاپا جفائی و من دوست دارمت

هردم بیك خیالی و من میپرستمت

هرلحظهٔی بجائی و من دوست دارمت

بیمهر و بی‌وفا و ستمکار وسنگدل

الحق عجب بلائی و من دوست دارمت

ایعشق خانه‌سوز جگردوز جان گداز

تو درد بیدوائی‌و من دوست دارمت

چون آهوان وحشی صیاد از قفا
شوخ و گریزپائی و من دوست دارمت
آن‌نیست عشق کآئی بنشانمت بچشم
عشق آن بود نیائی و من دوست دارمت
مفتون زدرد هجر تو میگفت و میگریست
ایدوست بیوفائی و من‌دوست دارمت.

منزل نود ودوم :

بر آنی که غم بر دل من گماری

من ازغم نترسم بیا تاچه داری ؟

ننالم زغم گرچه بسیار باشد

ولیکن بنالم ز بی غمگساری

بسو گند گفتی که خونت بریزم

ز سو گند بگذر بقول استواری

عجب میگذارد دل پر فریبت

که زنده مرا ، درجهان میگذاری؟

نیارم که با خوی تو باز کوشم

چنان مینماید که توهم نیاری.

غزل سر آغاز این منزل کاروان از «عمادی غزنوی» بود .

این رباعی نیز ازاوست :

بازار بتان از تو شکستی دارد — عشق تو بهر دلی نشستی دارد

چشم تو بهر صومعه مستی دارد — الحق غم تو دراز دستی دارد

حالا مضامین برگزیدهٔ کاروان مارا میخوانید :

این مضامین زیبا از «نظیری» است .

تپد دل در برم از یاد زلف او چو آن مرغی

که ناگه در قفس از دور بیند آشیانش را

✡

بدوستی که ز بس محو لذت عشقم
بکائنات ندانم که دشمن است مرا ؟



ساقی بشو دو رنگی امید و بیم را
بنما بما حقیقت عهد قدیم را



از کف نمیدهد دل آسان ربوده را
دیدیم زور بازوی نا آزموده را
تا منفعل ز رنجش بیجا ، نسازمش
میارم اعتراف گناه نه بوده را



همه شب بر لب و رخسار و گیسو میزنم بوسه
گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمن است امشب
بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم
اگر خود دوست میآید بخلوت دشمن است امشب



بکینه جوئی افلاك عشق می بازیم
که هر که دشمن ما شد بدوست ما نند است
ز عیب نیست که بیگانه وار میگذری
کسیکه زود گسل نیست دیر پیوند است



هر کرا دل‌ازدرون‌شاداست بابیرون‌چکار؟
شمع‌راخلوت‌نگهبان‌است‌وصحرادشمن‌است



هیچکس نامهٔ سر بستهٔ ما فهم نکرد
نه‌همین‌خاتمه‌اش نیست که عنوانش نیست



نیست لذت ز نظر بازی بزمی که در آن
خندهٔ زیر لب و گریهٔ پنهانی نیست



محبت بیشتر قائم‌شودچون بشکند پیمان
شکوفه اول افشاند ورق آنگه ثمر گیرد

در پایان این‌منزل‌غزلی از «بابافغانی‌شیرازی» میخوانید:

کنون که باد خزان فرش‌لعل فام کشید
خوش آنکه درصف مستان نشست‌وجام کشید
خزان درآمدن آن سوار حاضر بود
که در رهش ورق زر باحترام کشید
فلك بداد مرادم چنانکه دل میخواست
ولی زهر سرمویم صد انتقام کشید
هزار جرعهٔ فیض‌است در قرابهٔ عشق
خوش آن حریف که این باده را تمام کشید
چگونه لذت ذوق وصال دریابد

ز یار هر که نه بعد ازفراق کام کشید

خوش آن فتاده که هرچند یارسر کش بود

بگرمی نفسش بر کنار بام کشید

بسیل داد فغانی روان سفینهٔ عشق

نه نام ننگ شنید و نه‌ننگ نام کشید.

منزل نود و سوم:

خواهم صنما همه جهان دشمن من پیراهن تو یکی و پیراهن من
از بازوی من قلاده در گردن تو وز گیسوی تو کمند در گردن من

رباعی سرآغاز این منزل از «مختاری غزنوی» بود:
این رباعی از «ولی دشت بیاضی» است:

از یار دلا بسی ستم خواهی دید خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
هر کس که رخش بدید جز خون نگریست چشمی داری، تو نیز هم خواهی دید

«اوحدی کرمانی» میگوید:

در حلقهٔ زلف تو چو راهی باشد هر تار بدست داد خواهی باشد
جز زلف رخت کسی نشان می ندهد یکشب که درازتر زماهی باشد

این رباعی از «طلحهٔ مروزی» است:

در عشق تو دل نکرد یاد از دگری دیده بوفا نشان نداد از دگری
گرچه ستم از تو دید و داد از دگری غمناک هم از تو به که شاد از دگری

حالا بیتی چند از ترکیب بند معروف «وحشی» میخوانید:

ای گل تازه که بوئی زوفا نیست ترا
خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
التفاتی باسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا
با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
جان من اینهمه بی باک نمی باید بود



دگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد

جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد
هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
این ستمها دگری بر من بیمار نکرد
هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم، آزار مکش از پی آزردن من



جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است
روی پر گرد براه تو نهادن غلط است
بر سر راه تو چون خاك فتادن غلط است
چشم امید بروی تو گشادن غلط است
رفتن اولی است ز کوی تو ستادن غلط است
جان شیرین بتمنای تو دادن غلط است
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاك بر آنخاك گذارت باشد



مدتی شد که در آزارم و میدانی تو
از برای تو چنین زارم و میدانی تو
بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
وزغم عشق تو بیمارم و میدانی تو
داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو

خون دل ازمژه میبارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هر گز

ازتو شرمندهٔ یك حرف نبودم هر گز

در پایان این منزل غزلی از «نظیری نیشابوری» میخوانید:

ازپی آشوب من درزلف دارد شانه‌را

شورش زنجیر درشور آورد دیوانه‌را

حسن بنیاد محبت در پریشانی نهاد

تا نشورد خاك‌را دهقان ، نریزد دانه‌را

عشق کامل نیست تادر بند مال و مسکنی

آنزمان آتش علم گردد که سوزد خانه‌را

هر که زد خودرا بر آتش عین آتش گشت و رفت

درحقیقت شعله بال‌وپر شود پروانه‌را

جای یك ناخن درستی درسراپایم نماند

هرزمان دیوانه ویران‌تر کند ویرانه‌را

گررود عشق ازمزاج پیر لذت کی رود؟

بوی می باقی بود، گر بشکنی پیمانه‌را

سر گذشت عهد گل‌را ازنظیری بشنوید

عندلیب آشفته‌تر میگوید این افسانه‌را

منزل نود و چهارم:

این‌منزل‌را باغزلی از «مرحوم حبیب میکده» متخلص به «ناهید» آغاز می کنیم:

ز کبر بر مسکین اگر گذر نکند
بگو در آینه آنمه دگر نظر نکند
براه وصل سر و جان‌دهم ولی سر و جان
براه وصل بتان کار سیم وزر نکند
اگر نه این دل‌مسکین تپد بسینه زشوق
مرا از آمدن یار کس خبر نکند
سرم فدای تو ای آب‌دیده جزتو کسی
علاج سوز دل‌و آتش جگر نکند
خوشم بجور تو صیاد دردلت ایکاش
فغان و ناله مرغ اسیر اثر نکند
گرفته خوی بجورش دل‌حزین یارب
دل حزین چکند یار جورا گر نکند
هزار پنجهٔ خارش شوند دامنگیر
بگو بخاك بیزدان خود گذر نکند
اگر که صبح وصالی نباشدش ناهید
خدا کند شب هجران‌ما سحر نکند.

اینهم یك رباعی زیبا از «سنائی غزنوی».

با ابر همیشه در عتابش بینم
جویندهٔ نور آفتابش بینم
گر مردمك دیدهٔ من نیست چرا
هر گه که نگه کنم در آبش بینم

این رباعی نیز از مرحوم «حبیب میکده» است :

درحضرت دوست با گناه آمده‌ام — باحال پریشان و تباه آمده‌ام
شادم که رخم‌زخون سر گلگون‌است — هرچندکه من نامه سیاه آمده‌ام

اینهم ابیات شورانگیز ومضامین دلنشین این منزل کاروان ما :
مضامین جالبی راکه میخوانید از«عمادی‌شهریاری»است :

بر یاد تو میخورم می ناب
هرمی که چنین خوری‌حلالست
عشق تو زبان من فرو بست
یعنی که زبان عشق لالست
گفتی بچه مانده‌ئی در این‌غم ؟
خود مشکل من همین سؤالست



دستی که میان عقل بسته است
در حلقهٔ زلف تو شکسته است
بادی که کلاه صبر بربود
از دامن طره تو جسته است
با رنگ رخ تو لالهٔ عشق
دردست زمانه دسته دسته است



بگرفت مرا غم تو آری
هر روز چو من هزار گیرد
در کوی تو هر شب آسمانرا
گیرد غم عشق و زار گیرد



بآرزو نرسد هیچکس زبوسهٔ او
زبسکه بوسه کند آرزوی خویشتنش

«ولی دشت بیاضی» میگوید:

چو بدونیك من سوخته خرمن پرسند
آه اگر آنچه که کردم همه ازمن پرسند
سبب ناله چه‌پرسی زولی لایق نیست
که زماتمزدگان باعث شیون پرسند

حالا غزلی از «مفتون همدانی» میخوانید:

ایدوست بیوفائی و من دوست دارمت
سرتاپا جفائی ومن دوست دارمت
هردم بیك خیالی و من میپرستمت
هرلحظه‌ئی بجائی و من دوست‌دارمت
بیمهر و بی‌وفا و ستمکار وسنگدل
الحق عجب بدانی و من دوست دارمت
ای عشق خانه سوز جگردوز جان گداز
تو درد بیدوائی و من دوست دارمت
چون آهوان وحشی صیاد ازقفا
شوخ و گریزپائی ومن دوست دارمت
آن نیست عشق کائی بنشانمت بچشم
عشق آن بود نیائی ومن دوست دارمت
مفتون زدرد هجر تو میگفت و میگریست
ایدوست بیوفائی ومن دوست دارمت.

منزل نود و پنجم :

زلفت بکمال دلربائیست

رویت بجمال جان فزائیست

هر حلقه ز زلف عنبرینت

آلودهٔ خون آشنائیست

بی روی تو عقل بسته دستیست

بی عشق تو جان شکسته پائیست

گفتی که دلت کجاست حالی

در زلف نگر نه دور جائیست

ابیات سرآغاز این منزل کاروان از «عمادی» بود .
این دو بیت زیبا نیز از اوست :

سروسامان ندارد عاشق تو

چه دارد گر سروسامان ندارد

فراقت را بگو آهسته تر باش،

اگر با مرگ من پیمان ندارد

حالا مضامین زیبائی را که شاعران مضمون یاب ما در قالب نظم ریخته اند بخوانید :
«نزاری قهستانی» میگوید:

من سعی میکنم بوصالت ولی چه سود

دولت مساعدت نکند بی نصیب را

✡

قیامت است سفر کردن از دیار حبیب

مرا همیشه قضا را قیامت است نصیب



آوازه در افتاد که تائب شدم ازمی

بهتان صریحست من و توبه؟ کجا؟ کی؟



اگر زمام ارادت بدست ما بودی

وجود معتکف حضرت شما بودی

بر آمدی رمقی کز حیات ما باقی است

اگرنه بوی تو ازجنبش صبا بودی

مرا فراق بکشتی اگر نبودی صبر

ترا نظیر نبودی گرت وفا بودی

«ولی دشت بیاضی» مضامین زیبائی دارد :

خرسند بامید جواب است دلم کاش

قاصد که رود جانب او دیر تر آید



گفتم بیا بجانب من، تا نبینمد

خجلت بهانه کرد و بچشم آستین کشید



منعم نمیکنی ز درش مدعی مگر

دانسته‌ئی که غیرتم آواره میکند



هرگز دلم ز دیدنت آسودگی ندید

از بسکه می‌طپد ز پی دیدن دگر

چون دیگریست باعث صلحم چه‌میکنم

صلحی که هست باعث رنجیدن دگر

با غزلی از «فضل‌الله تابش» این منزل را پایان می‌بخشیم :

روزگاری اعتباری داشتم

بادلارامی قراری داشتم

روزگاری درپناه عشق‌دوست

از بدوران حصاری داشتم

روزگاری در کمند خویشتن

طرفه صید جانشکاری داشتم

بی خبر ازمحنت فردای خویش

بانگاری روزگاری‌داشتم

نوبهاری فارغ ازبیم خزان

نوگلی بی‌نیش خاری داشتم

غافل ازنیرنگ چرخ نیلگون

بانگاری روزگاری داشتم

شور مستی بود و سوز عاشقی

گر به گیتی شوق‌کاری داشتم

درپناه عشق آن آرام جان

بردل‌وبرجان شراری داشتم

حالیا نبود بجز خاکستری
ز آتشی کز عشق یاری داشتم
تابش آن ایام شیرین یاد باد
کز جهان عشق نگاری داشتم.

منزل نود و ششم :

آخر دلم به آرزوی خویشتن رسید

وانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید

دل رفته بود و جان شده منت خدایرا

کان دل بسینه آمد و آن جان بتن رسید

دو بیت سر آغاز این منزل از «سیدحسن غزنوی» بود وحالا باین غزل از «ولی‌دشت بیاضی» توجه فرمائید :

من بی‌خبرو از پی دل عشوه گری هست

دل بی‌طپشی نیست حریفان خبری هست

اوشاد که جان دادنم ازغم شده نزدیك

پنداشت ترا بامن مسکین نظری هست

تهمت‌زده‌ام کرده بعشق دگری کاش

پرسند که: غیراز تو بعالم دگری هست

چون دید «ولی» قاعده مرحمت دوست

دانست که صدبار ز دشمن بتری هست

حالا مضامین برگزیده مارا میخوانید :

این‌ابیات دلپذیر از «ولی‌دشت بیاضی» است .

با منش تا وفا نباید کرد

بجفا هم نیازمود مرا



بوقت نامه دادن حسرتم از شوق افزون شد
مگر ناخوانده مکتوب مرا خواهد دریدامشب



بی تو صد جا دلم از داغ شکایت ریش است
اینقدر هست که شکرم ز شکایت بیش است
حسرتی شب همه شب گرد دلم میگردد
آه تا با ز چه روز سیهم در پیش است



بهر کجا گذرد نامم ، از غضب نه نشینی
ببین که پند غرض گوچگونه برده زجایت؟



من آن نیم که توان حرفی ار زبانم گفت
چگویم از تو چه دیدم چه میتوانم گفت ؟!
زبان بشکوه به بندم ولی ، باین چکنم
که هر که دید مرا حرفی از زبانم گفت ؟



گر نمیخواهی دلم را حاجت آزار نیست
من باو صد کار دارم گر ترا در کار نیست



نوید و وعده مرا کشت شوق اگر اینست
هنوز شادی روز وصال تا چه کند ؟



ترا هزار جفا در دل و مرا غم این

که زودمیرمو گوئی که بی‌وفائی کرد

در پایان این‌منزل غزلی‌از «هلالی‌جغتائی» میخوانید :

عاشقان هرچند مشتاق جمال دلبرند

دلبران برعاشقان ازعاشقان ، عاشق‌ترند

عشق مینازد بحسن وحسن مینازد بعشق

آری‌آری این‌دومعنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلد

نوعروسان چمن صدجامه برتن میدرند

جان شیرین با لبت آمیخت گویا در ازل

گوهرجان من ولعل توازیك گوهرند

ای رقیب ازمنع ما بگذر که جانبازان عشق

از سرجان بگذرند اما ز جانان نگذرند

مردم ورحمی ندیدم زین بتان سنگدل

من نمیدانم مسلمانند یا خودکافرند

باتن لاغر هلالی از غم خوبان منال

تن اگر بگداخت باکی نیست‌جان‌میپرورند.

منزل نود و هفتم:

این‌منزل کاروان را باقسمتی‌از ساقی‌نامه «ظهوری ترشیزی» آغازمیکنیم:

بروییم در خنده بستن چرا ؟
تبسم بلب در شکستن چرا ؟
چه دنبال ابرو گره کرده‌ئی .
کمان سینه توز زه کرده‌ئی .
بکوی‌ورع گر کشیدم سری
ندارد ز من توبه دشمن تری
زبان کرده این توبه خونش بحل
چه باشد درین جرم بیچاره دل ؟
زبان بار این ننگ برداشته است
بجان تو گردل خبر داشته است
خطاب تو مستغنی ماه وش
مرا نام ، بیچارهٔ آه کش
ترا توبه خود از ستم میدهم
علاجی‌ندارم . قسم میدهم
بافغان چنگ وخروش رباب
بسوز کباب و بساز شراب
بتسبیح خوانان میخانه گرد
بگلگون سرشکان رخساره زرد

بهم بختی تیره روزان دهر

بهم چشمی خوش نگاهان شهر

بجان‌بازی مرد میدان عشق

بغمازی مشك دكان عشق

بحسن جهانسوز آتش‌مزاج

بعشق تهیدست بی احتیاج

بآندل که برخیزد آهی ازاو

بچشمی که آید نگاهی ازو

که دیگر مکن پر نگاه جفا

بزنجیر نازش مفرسای پا

کسی چند باشد چنین تنگدل ؟

سرت گردم ای ساقی سنگدل

اسیر خمارم شرابی کجاست ؟

دام دربرم سوخت آبی کجاست ؟

بیا ساقیا جان فدا میکنم

تودشنام ده من دعا میکنم

حالا ابیات برگزیدهٔ مارا میخوانید :

«حزینی» میگوید :

کسیکه پیش تواظهار آشنائی کرد

ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

تمام عمرستم کرد ومن همان عاشق

بیك نگه که در آغاز دلربائی کرد



چه عادتست ؟ گرفتار تا بکی گوید
که طفل شوخی و اینها باختیار تو نیست
مرنج از گله عاشقی که در همه عمر
بیك کرشمهٔ دزدیده شرمشار تو نیست

«عبدی جنابدی» هم مضامین زیبائی دارد .

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد
جان صرف کسی شد، که ز قاصد خبر آرد



ازان بامحرمان پیوسته درمجلس سخن گوید
که میترسد کسی با او حدیث درد من گوید



برزبان دارم شب هجران پی تسکین دل
گفتگوهائیکه روز وصل بامن کرده‌ئی

«مولانا اعلی» میگوید :

دو چشمم فرش آنمنزل که سازی جلوه گاه آنجا
بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاك راه آنجا
چه خوش بزمی است رنگین، مجلس جانان چه سودا ما
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا



برفلك هرشب رسانم برق آه خویش را
تا بسوزم کو کب بخت سیاه خویش را



جفا وجور تو کم شد مگر شدی آگه

که من بجور وجفا نیز خوشدلم از تو..

اینهم غزلی از «عراقی» :

دلربائی دل زمن ناگه ربودی کاشکی

آشنائی قصه دردم شنودی کاشکی

خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی

جذبهٔ حسنش مرا ازمن ربودی کاشکی

ای دریغا دیدهٔ بختم نخفتی یك سحر

تاشبی درخواب نازم رخ نمودی کاشکی

در پی سیمرغ وصلش عالمی دلخسته‌اند

بودی اورا درهمه عالم وجودی کاشکی

چون دلم‌را درد او درمان وجان را مرهم‌است

برسر دردم دگر دردی فزودی کاشکی

حلقهٔ امید تا کی بردر وصلش زنم

دست لطفش این دربسته گشودی کاشکی

ازپی‌بود عراقی زو جدا افتاده‌ام

درهمه عالم مرا بودی نبودی کاشکی.

منزل نود و هشتم :

بر عاشقی حرام بود عشق و عاشقی

کو ترك هر دو کون نگیرد برای دوست

کردم ز عشق زیر و زبر خانمان دل

تا هیچکس دگر ننشیند بجای دوست

دوبیت آغاز این منزل کاروان از «نزاری» بود .
این غزل زیبای عارفانه نیزاز اوست :

چه بایدم دل شوریده در جهان بستن ؟

جهان، جهان و نیرزد بغصه بنشستن

اگر زمطرب ومیخانه توبه کردم دوش

هنوز توبه نکردم زتوبه بشکستن

بمذهب من اگر عارفی . تفاوت نیست

ردافکندن و زنار برمیان بستن

کمال اهل تصرف بچیست میدانی ؟

بمعرفت نه ببرجستن و فرو جستن

نزاریا ، چه کنی قصه چاره چیست؟ همین

ز خویشتن ببریدن بدوست پیوستن.

حالا مضامین برگزیدهٔ این منزل کاروان مارا میخوانید :
«ولی دشت بیاضی» میگوید :

چه صفر بود که کردم ؟ بکجا میرفتم

بی تو صبرم چوهمی بود چرا میرفتم



نومیدی من بی سبب افزونشده ترسم
کز وعدهٔ ناکرده پشیمان شده باشی



تاچند ز من رمیده باشی
با غیر من آرمیده باشی
بهر تو شنیده ام سخنها
شاید که توهمشنیده باشی
برسینهٔ چاك ما نخندی
گر پیرهنی دریده باشی

«وحشی بافقی» مضامین زیبائی دارد :

عشق‌چون برسر کس حملهٔ بیداد آرد
اولش قوت بگریختن از پا ببرد



خواب آورد ؛ افسانه و افسانهٔ عاشق
هر کس که کند گوش‌د گر خواب‌ندارد



ما را دو روزه دوری دلدار می کشد
زهریست‌این که اندك وبسیارمی کشد



دگرامشب‌است‌آنشب که زپی‌سحر ندارد
من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد

بهوای باغ مرغان همه بالها گشودند
بشکنج دام مرغی چکند که پر ندارد



ترك ما کردی برو همصحبت اغیار باش
یارما چون نیستی باهر که‌خواهی‌یار باش



طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری
غلط‌میگفت‌خودرا کشتم‌ودرمان‌خود کردم

این‌منزل‌را با غزلی شورانگیز از«بابافغانی» پایان میدهیم :

از کوی توچون باد بر آشفتم ورفتم
گردی زدل مدعیان رفتم ورفتم
خون بسته دلم‌ته بته ازداغ جدائی
ایگل زتماشای تو نشگفتم ورفتم
ایکاش که میمردم و معلوم نمیشد
این درد نهان تو که بنهفتم و رفتم
آن وعدهٔ ناچار که صدبار شکستی
یکبار دگراز تو پذیرفتم ورفتم
خوار آمده زان کوی بیادآرم و سوزم
آن پند نکو خواه که نشنفتم ورفتم
خالی نگذاری سر تابوت فغانی
ای نخل خرامان سخنی گفتم و رفتم

منزل نود و نهم:

زلف‌کشم امشب، همه شب جانم داد — چشم تر و اشک، گوهر افشانم داد
بوسی که تو گفتی ار ترا دشوار است — کن بر لب من حواله من دانم داد

رباعی آغاز این منزل از «امیر خسرو» بود و این غزل زیبا نیز از اوست:

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم
بشب دراز هجران مگر از خدات جویم
تو نه آن گلی که آرد سوی مات هیچ بادی
ز پی دل خود است اینکه من از صبات جویم
سخنت بسرو گویم خبرت ز باد پرسم
تو درون دیده و دل ز کسان چرات جویم؟
چو ز آه دردمندان سوی تو رود بلائی
بمیان سپر شوم من ره آن بلات جویم
بدل و بدیده و جان همه جا نهفته هستی
چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم
سر گم شده نجوید مگر از در تو خسرو
ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

حالا ابیات برگزیدۀ مارا میخوانید:

این مضامین زیبا از «اهلی» است:

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا
وه که خواهد کشتن آخر آرزوی او مرا

✡

یارب ز که پرسم من بیدل خبر تو

چون هر که بکوی تورود بی‌خبر آید



مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید

مرا بودی اگر صبری نگشتی کار من مشکل

«حیرتی تونی» میگوید :

حقهٔ لعل بتان را نه ز جان ساخته‌اند

بلکه جان‌را زلب لعل بتان ساخته‌اند

✡

گه دل‌ازعشق بتان گه جگرم میسوزد

عشق هر لحظه بداغ دگرم میسوزد

من زخودبی‌خبر و آتش‌هجران دردل

وه که این‌شعله شبی بی خبرم میسوزد

این‌ابیات زیبا از«امیرهمایون اسفراینی» است :

یکدم که با توأم بسوی من نظر مکن

سیرت ندیده‌ام ز خودم بی خبر مکن

✡

روز وصل‌است بکش‌تیغ وبکش‌زارمرا

بشب هجر مکن باز گرفتار مرا

✡

بدست ، آینه داد آنکه دلستان مرا

یکی دوساخت بلائیکه بود جان مرا



دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم

لیك فریاد از آن لحظه که بیدار شدم



میابرسرمرا روزیکه میرم در وفای‌تو

که ترسم‌زنده گردم بازافتم‌دربلای تو

درپایان این‌منزل چندرباعی‌جالب از«ابوسعید ابوالخیر» میخوانید:

از سادگی و سلیمی و مسکینی — وز سرکشی و تکبر و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم — بر دیده اگر نشانمت ننشینی



دردی داریم و سینهٔ بریانی — عشقی داریم و دیدهٔ گریانی
عشقی وچه عشق ، عشق عالمسوزی — دردی وچه‌درد ، درد بی‌درمانی



بختی نه‌که با دوست درآمیزم من — صبری نه‌که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من — پائی نه‌که از دست توبگریزم من



گر با غم عشق سازگار آید دل — بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبودکجا وطن سازد عشق — ور عشق نباشد به چکار آید دل

منزل صدم :

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل   وز دیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی که بمیر تا بوصلم برسی   مردن آسان ولی رسیدن مشکل

رباعی زیبائی که خواندید از «ولی دشت بیاضی» بود.
حالا بغزلی از «هلالی» توجه فرمائید :

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند
طالب دولت دیدار تو باشد چه کند
شوخی و بی‌خبر از درد گرفتاری دل
دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند
چه غم ازسینهٔ ریش ودل افگار مرا
سینه‌ریشی که دل‌افگارتو باشد چه کند
قصدجان ودل یاران بود اندیشهٔ تو
بیدلی کزدل وجان یارتو باشد چه کند
ای‌طبیب دل بیمار بگوبهرخدا
کان جگرخسته که بیمار تو باشد چه کند
گوش بر گفتهٔ احباب توان کرد ولی
هر کرا گوش بگفتار تو باشد چه کند
میکند بی‌تو هلالی همه شب نالهٔ زار
ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند؟

اینهم مضامین برگزیدهٔ این منزل‌کاروان ما :
«شرف‌الدین علی بافقی» میگوید :

نخواهم بگذرد سوی چمن باد ازسر کویش
که‌ترسم‌بوی او گیرد گل وغیری کندبویش



قطع امید من کنی دمبدم از وصال خود
تا نکنی دل حزین شاد بانتظار هم



نخواهم شمع من کآرایش هر انجمن باشد
هوس دارم که همچون روشنی درچشم من باشد

«خواجو» میگوید:

کس نیست که دردل غم عشق تو ندارد
کانرا که غم عشق کسی نیست، کسی نیست



جزغم بجهان هیچ نداریم ولیکن
گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم



پرسم زتو ، پرسیدن اگر عیب نباشد
عاشق چو نمیخواهی ، معشوق چرائی

این ابیات از «وحشی» است:

گوشهٔ ناامیدیم داد ز صد بلا امان
هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را



یاران خدای را بسوی او گذر کنید
باشد کش این خیال زخاطر بدر کنید
ازحال ما چنانکه در او کارگر شود
آن بی‌محل سفر کن ما را خبر کنید

منعش کنید از سفر و در میان منع
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
گرخود شنید جان زمن و مژده‌ازشما
ور نشنود مباد کز اینجا گذر کنید
وحشی گراین خبرنشنود وای برشما
از آتش زبانه کش او حذر کنید

درپایان این منزل غزلی بدیع از «بابافغانی شیرازی» میخوانید:

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمیرسم
جائی رسیده‌ئی که من آنجانمیرسم
خارم که دورم‌ازشرف دستبوس گل
گردم که سالهابکف پا نمیرسم
بی‌آبیم بکشت وکسی خضرره نشد
جان دادم و بجای مسیحا نمیرسم
باهر که دم‌زدم جگرم پاره میکند
هرگز بهمدمی، من شیدا نمیرسم
صدنخل آرزو زدلم سرزند ولیك
هرگز بمنتهای تمنا نمیرسم
بهرتو داغ داغم و مرهم نمی‌نهی
درد تودارم و بمداوا نمیرسم
همچون فغانیم نفسی مانده است وبس
دریاب امشبم که بفردا نمیرسم.

منزل صد و یکم :

تکیه بر حسن وجوانی میکنی

وزغم من شادمانی میکنی

شرم دارد گر بگویم کز جفا

برچه موجب زند گانی میکنی

هرزمان گوئی جفا کی می کنم؟

نیست تقصیر آنچه دانی میکنی

گل که‌یارد چیدن ازباغ رخت

چون بغمزه باغبانی میکنی.



آسمان ازدل تو آموزد

سخت گوئی و سست پیمانی

ازتو پرسم غمم خوری؟ گونه

یك نه و صدهزار آسانی!

قطعه زیبائی راکه خواندید از «عمادالدین غزنوی» بود.

حالا باین رباعی از «صالحی مشهدی» توجه فرمائید :

زان پیش دلاکه هجر زارت بکشد   زنهار چنان‌کنی که یارت بکشد

بروعدهٔ او ز سادگی دل ننهی   کاری نکنی که انتظارت بکشد

حالا بگلچینی ابیات دل‌انگیز میپردازیم :

«طاهرمشهدی» میگوید :

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب

پیش ازین منهم درین باغ آشیانی داشتم

این مضامین از «قدسی مشهدی» است :

بکدامین گل رخسار تو نظاره کنم

که زهر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست



بازم نشسته تا مژه در دل نگاه کیست

روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه کیست

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من

دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست



بیگانهٔ آشنا نما تو

بیگانه نمای آشنا من.



درجلوه گری مثل تو کس یاد ندارد

نادر شود آن پیشه که استاد ندارد



گردست شام هجران گیرد گلوی شب‌را

مشکل که تا قیامت از صبح دم برآید



مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل

یاد در آغوش و من مشتاق پیغامم هنوز



نگذاشت بخواب عدمم شیون بلبل

گل‌ریخته بودند مگر برسر خاکم

«مانی مشهدی» میگوید:

ای هجر تو یار جانی من

عمر من و زندگانی من

مردم بزبان کنند فریاد

فریاد ز بی زبانی من

اینهم غزلی از «ایرج دهقان» شاعرمعاصر:

شکست عهد من و گفت هرچه بود گذشت

بگریه گفتمش آری ولی چه‌زود گذشت

بهار بود وتوبودی و عشق بود و امید

بهار رفت و تورفتی و هرچه بود گذشت

شبی بعمر گرم خوش گذشت دیشب بود

که در کنارتو بانغمه و سرود گذشت

چه خاطرات خوشی دردلم بجای گذاشت

شبی که باتو مرا در کنار رود گذشت

گشود بس گره آنشب زکار بستهٔ ما

صبا چو از بر آن زلف مشکبو گذشت

غمین مباش و میندیش ازاین سفر که ترا

اگرچه بردل نازك غمی‌فزود، گذشت.

منزل صد ودوم:

این منزل‌را باغزلی از«سید حسن‌غزنوی» آغاز میکنیم:

آرام دل مرا بخوانید

برمردم چشم من نشانید

آوازهٔ عشق من شنیدید؟

اندازهٔ حسن او بدانید

ازدور دراو نگاه کردن

انصاف دهید کی توانید؟

ازدیده وجان وازدل وتن

این خدمت من بدو رسانید

ای خوبان او چو آفتابست

درجمله شما باو چه مانید؟

عشق اندهوحدتست وخواری

عاشق مشوید اگر توانید.

حالا به‌گلچینی ابیات دلپذیر میپردازیم:
این‌مضامین زیبا از «نزاری قهستانی»است.

بوسه بمن میده وبه گردن من کن

گر که خدایت باین گناه بگیرد



خراب کردهٔ چشمان پر خمارتوام

بهم بر آمدهٔ زلف تابدار توام

هزار بار اگر بفکنی و برداری

همان نزاری برگشته روزگارتوام



خیال را بفرست ارتو خود نمیآئی

که باخیال‌توصد گونه ماجرا دارم



نکرد با سر زلف تو هیچکار دلم

ببرد در طلب وصل روزگار دلم

درآرزوی خلاصی ز تنگنای وجود

بگرد سینه برآمد هزار بار دلم

کدام‌دل؟ز کجادل؟ کراست‌دل؟ کودل؟

که ازدو دیده برون کردی ای‌نگار دلم



بجز گیاه غم و درد در نمیآید

بهر زمین که من‌خاکسار میگذرم



گفتی که جام می بشکن‌چون توان شکست

جامی که پشت لشگر غم زان شکسته ایم



نه هست خویشم و نه نیستم نمیدانم

که من کیم؟چه کسم؟کافرم؟مسلمانم؟

اگر مسخر کفرم کجاست زنارم

اگر متابع دینم کجاست ایمانم ؟

ز هر دو هیچ ندانم که عاشقم عاشق

همین که گفتم ، اینم ! دگر نمیدانم ؟

غزلی لطیف از «امیری معزی» میخوانید :

صنما ما ز ره دور ودراز آمده‌ایم

بسر کوی تو با درد و نیاز آمده‌ایم

گر ز نزدیك تو آهسته و هشیار شدیم

مست و آشفته بنزدیك تو باز آمده‌ایم ؟

یك زمان گرم کن ازمستی ما مجلس خویش

که زمستی بر تو گرم فراز آمده‌ایم

گرچه درفرقت تو زار ونزاریم چوشمع

از پی سوزش و از بهر گداز آمده‌ایم

برامید رخ زیبای توهم با غم ورنج

همچنانست که باشادی و ناز آمده‌ایم

دست ما گر بسرزلف درازت نرسد

باسر زلف تو از دور براز آمده‌ایم

توشه وساز ز دیدار توخواهیم همی

گر بدیدارتو بی‌توشه وساز آمده‌ایم.

منزل صد و سوم :

ایام مرا چو عاشقی میآموخت / دانی که چرا شمع بلا میافروخت
یعنی که همیشه اشك میباید ریخت / یعنی که تمام عمر میباید سوخت

رباعی زیبای آغاز این منزل از «صالحی شهری» بود.
حالا باین مثنوی از مولانا «غزالی» توجه بفرمائید :

خاك دل آنروز که می بیختند
شبنمی ازعشق برو ریختند
بی‌اثرمهر، چه آب و چه گل
بی‌نمك عشق چه سنگ و چه‌دل
چند زنی قلب سیه برمحك
سنگ بود دل که ندارد نمك
ذوق جنون ازسردیوانه پرس
لذت سوز ازدل پروانه پرس
آنکه شود تخم نجاتش بود
شعله به‌ازآب حیاتش بود
دل که زعشق آتش سودا دروست
قطرۀ خونیست که دریا دروست
آهن و سنگی که شراری دروست
بهتر از آن دل که نه‌یاری دروست
نیست دل آندل که درو داغ نیست
لالۀ بی‌داغ درین باغ نیست

ناز کی دل سبب قرب تست

گر شکند کار تو گردد درست

دامن از اندیشهٔ باطل بکش

دست ز آسودگی دل بکش

روی بتان گرچه سراسر خوش است

کشتهٔ آنیم که عاشق کش است

هر بت رعنا که جفا کیش تر

میل دل ما سوی او بیشتر

لاله‌عذاری که جفاجوی نیست

همچو گلی دان که در و بوی نیست

ناله ز بیدرد نباشد پسند

چند دل و دین چو نه‌ای دردمند

حالا بگلچینی ابیات دلپذیر میپردازیم:

«غزالی مشهدی» میگوید:

عجب پرپیچ و تاب افتاده زلف همچو زنجیرش

مگر دست قضا لرزیده در هنگام تحریرش



مازمرگ خود نمیترسیم اما این بلاست

کز تماشای بتان محروم میباید شدن



چه‌میسوزی بدرد دوری خود ناتوانی را

که‌چون فانوس مشت استخوانی در بدن دارد



از بزم طرب باده گساران همه رفتند
از کوی جنون سلسله‌داران همه‌رفتند
نه کوهکن بی‌سروپا ماند نه مجنون
ما با که نشینیم که یاران همه رفتند



هنوز غافلی ایدل که گشته‌ئی ز که‌دور
اگر بوقت خود افتی زغم هلاك شوی

این دوبیت از «فطرت خراسانی» است :

درشبستان ازل شمع یکی بیش نبود
بزم‌را ازپر پروانه چراغان کردند



شب از پروانه شرح انتهای حسن پرسیدم
کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

«فغانی رضوی» میگوید :

غبارم کن خدایا دررهی‌کان مه گذر دارد
مگردامن کشان‌روزی‌مرا ازخاك بردارد



هرشب کنم اندیشه تادل زتو بر گیرم
چون صبح‌شوددروشن مهرتوزسر گیرم

این منزل را باچند رباعی جالب بپایان میرسانیم :

«ابی‌بکرنسفی» میگوید :

دل هرنفسی ز یار نیرنگی دید
هردم بدل صلح ازو جنگی دید
وزصبر چی‌بوی یار میجست نیافت
دراشك‌گریخت کاندرو رنگی دید

«شهاب‌الدین ابوالحسن ظلمه» این مضمون‌را ساخته :

چون صبر رمیده شد پیام‌توچه‌سود　　جان‌رفت‌ز پرسش وسلام توچه‌سود
درآتش هجران توای جان جهان　　دل سوخته‌شد وعدهٔ‌خام‌تو چه‌سود

این رباعی از «عمادالدین مؤید» است :

سرگشته‌مرا دوزلف پیچان توکرد　　پردرد مرا امید درمان توکرد
گفتی توکه‌کرد باتو این بیدادی　　هجران‌توهجران‌توهجران توکرد

این رباعی نیز از «شهاب‌الدین طلحه» است :

ای‌عشق پر آشوب گناهم توبی　　وی چهره یار عذر خواهم توبی
برروزجوانی‌که سیه شد ز فراق　　ای موی سپید من گواهم توبی

«هاتف» رباعی دلپذیری سروده :

قدت سرواست و سرونوخاسته‌است　　رویت ماه است وماه ناکاسته است
گرزانکه خدا نیز وفائبت دهد　　آنی‌که دل من ازخداخواسته است

منزل صد و چهارم :

پیش‌آهنگ این‌منزل کاروان ما چند رباعی‌دلپذیر ازچند شاعر هنرمند است .
«ظهیرفاریابی» میگوید :

غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست — دل‌خون‌شد ودلدار زکار آگه‌نیست
این‌باکه توان‌گفت‌که عمری‌بگذشت — درحسرت روی یار ویار آگه‌نیست

این رباعی هم از«مجیر» است :

درکوی توأم سینهٔ پر سوز افکند — وز روی‌توأم دور بدآموز افکند
امید نبودم که بدین روز افتم — شبهای غم توأم بدین روز افکند

«رضی‌نیشابوری» هم رباعی جالبی دارد :

هرنیم شبم درد تو بیدار کند — واندیشهٔ تو در دل من کار کند
رحم آر که درد دل من میترسم — روزی بچنین شبت گرفتار کند

«ابوالفرج رونی» عشق‌خودرا اینگونه توصیف میکند :

درعشق توخوشدلی زمن بیزاراست — رو شاد نشین‌که بر مرادت کار است
توکشتن من خواهی و آن آسانست — من وصل تومیجویم وآن دشواراست

حالا ابیات برگزیده مارا میخوانید :
«صابرمشهدی» میگوید :

هنگام شکر او بزبان شکوه‌ئی گذشت

بی‌طالعی‌نگر که همان را شنود ورفت

این‌مضامین‌هم از«صالحی‌مشهدی» است :

کاش‌ای اجل‌مرگ مرا امشب‌بفردا افکنی

ترسم فغان همدمان از خواب بیدارش کند



ببزم خواهم از او یك‌نگاه لطف‌آمیز

که غیر بیند و بی اختیار برخیزد



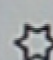
درد دل گفتم تغافل کرد خواری را ببین
گریه کردم خنده زد بی اعتباری را ببین



بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم
داشت بیداری من خواب گرانی ازپی



مرا در بیخودیها دلمده ناصح که میمیرم
ازین غیرت که پندارم باو راه سخن‌داری



همه شب دراین‌خیالم که رسم‌بوصل‌روزی
همه‌روز در امیدم که شبی بخوابم آئی

«غزالی‌مشهدی» نیزمضامین زیبائی‌دارد:

حسن شهرت عشق رسوائی تقاضا میکند
جرم معشوق و گناه عاشق‌بیچاره چیست؟



بسترشده در کوی تو خاکسترم امشب
یا سوخته از آتش دل بسترم امشب

جان دادم و فارغ‌شدم ازمحنت هجران
یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب



ای صبا آن زلف را بر عارض زیباش نه
آنچه‌بی‌رخصت زجا برداشتی برجاش نه

در ره سر گشتگان عشق ازسر کن قدم

هر که گامی‌ازتودرپیشست سردرپاش نه

درپایان این منزل مثنوی جالبی از«عمادفقیه» میخوانید :

شنیدم که شوریده‌ئی زین دیار
شد ازعشق شیرین بسی بیقرار
بذکرش دهان پرشکر داشتی
خیال رخش درنظر داشتی
شب ازشوق اوسوختی شمع وار
ز دریا گهر ریختی بر کنار
نهال غمش‌رسته ازباغ دل
نناليده پیش کس ازداغ دل
میان سرشکش تن ناتوان
چو کاهی که افتد بر آب روان
زطوفان آتش حذر کرده بود
که آهی زدل برنیاورده بود
زدنیا وعقبی مرادش همین
که با دوست گردد دمی همنشین
شبی رفت ناگه نگارین او
برسم عیادت ببالین او
بپرسید سر گشته خویش را
نهاد از وفا مرهمی ریش را
چوآواز جانان رسیدش بگوش

بر آورد مسکین بیدل خروش

که من کیستم آخر اندر جهان

که آئی تودر کلبه‌ام نا گهان ؟

مرا نیم جانیست اکنون وبس

فدای قدومت کنم این نفس

روان جان خود پیش‌جانان نهاد

ببوسید پای وی و جان نهاد

منزل صد و پنجم:

غزلی زیبا ومعروف از «یغما جندقی» زینت بخش کاروان ماست:

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
فدای چشم توساقی بهوش باش که مستم
زسنگ حادثه تا ساغرم درست بماند
بوجه خیر وتصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جمالت
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم ببست بموئی
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
نه شیخ میدهدم توبه ونه پیرمغان می
زبسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
زگریه آخرم اینشد نتیجه درپی زلفش
که درمیان دودریای خون فتاده نشستم
زقامتش چو گرفتم قیاس روزقیامت
نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم
نداشت خاطرم اندیشه‌ئی زروز قیامت
زمانه داد بدست شب فراق تودستم
حرام گشت به یغما بهشت روی تو روزی

که دل بگندم آدم‌فریب خال تو بستم

مضامین دلنشینی راکه برگزیده‌ایم میخوانید:

«یمینی سمنانی» میگوید:

صیدش طپان نه بهر خلاصی زبنداوست

میرقصد از نشاط که صید کمند اوست



هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود

به یار میل دل من هزار بار شود

«وفائی سمنائی» شاعر عهد صفوی نیز این مضامین‌را دارد:

شمع ومن هریك بکنجی ازملال خویشتن

من بحال خویش گریم او بحال خویشتن



مده‌کام ازلب لعلت رقیب سست پیمان‌را

چه داند مردهٔ افسرده قدر آب‌حیوان‌را



داغ غمت که بردل اندوهگین ماست

در بوستان عشق گل آتشین ماست

این بیت هم از «طبعی» یکی ازشاعران سمنان است.

شرح دلسوزی که‌عمری از توپنهان داشتم

گر نگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم

«غازی‌قلندری اصفهانی» میگوید :

نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید

بگذارید که بیچاره قراری گیرد

این بیت زیبا که دروصف مینا ساخته شده ازشاعری است گمنام ؛

بهر شکست لشکر غم خواستم مدد

در بزم میکشان قد مینا بلند شد

«صائب» هم دروصف مینا این مضامین‌را دارد :

اگر این بار میآید بدستم گردن مینا

چون‌دردمی نخواهم داشت دست ازدامن‌مینا

دو صبح صادقند از یك گریبان سر بر آورده

ید بیضای ساقی یا بیاض گردن مینا

دوچیزافتادخوش‌دربزم میخواران‌مراصائب

ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

از «پروین دولت‌آبادی» :

نالهٔ خاموش گشتم دردل مینا شکستم

خندهٔ تلخی شدم تا برلب ساغر نشستم

تاگره‌بند سرشکی‌بر گشاید از گلویم

با سرانگشت ملالی رشته حسرت گسستم

تاك پیچانم که پای پایداریها ندارم

درر گم گرخون می‌جوشد مپنداری که مستم

ساقیا از پا نیفتی دستگیر خستگان شو
پیش از آن کز پا درافتم باز نه ساغر بدستم
باغبانا آخر آن زحمت که بردی کن حلالم
شوربختی بین که گل کشتی و جز خاری نرستم

منزل صدوششم

غزلی راکه درآغاز برنامه میشنوید از «شهاب ترشیزی» است :

آهوی چشم ترا صید به با دام کنم
آنقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم
درخیال تومپندار که پندارم عمر
گرشبی روز کنم یا سحری شام کنم
دل یکی باشد وجز مهر نگنجد دروی
دل دیگر مگراز بهرغمت وام کنم
ساغر عشق من ازباده وصل تو تهی است
تا بکی خون دل از هجر تو درجام کنم
نیست ازنالهٔ من خلق جهانرا آرام
مگر آن لحظه که اندر برت آرام کنم
آیدم سلسلهٔ صبر بیکسوی شهاب
شب چو یاد خم آن زلف سیه فام کنم

این رباعی زیبا نیز از «واحد اصفهانی» است:

گر قصد ربودن دل مات نبود
روی چو مهت بما نبایست نمود
واکنون که نمودی وربودی دل ما
ناچار بکار مات می‌باید بود

حالا ابیات ومضامین برگزیدهٔ مارا میخوانید :
«عبدی اصفهانی» میگوید :

بود موئی براندامش کمر نام
چگویم مو کجا بودش براندام

بها افکنده گیسوی سمن سای

بلی تاریك باشد شمع را پای

این دو بیت جالب ازشاعری است بنام «عقیقی» :

سرو در جویبار باید دید

بلبل اندر بهار باید دید

درسخن بین مرا اگر خواهی

تیغ زن را سوار باید دید

دانه گوهرم جمال مرا

در بنا گوش یار باید دید

مضامین بدیعی را که میخوانید از «کلیم» است :

عزتی دیگر بود دردامن‌صحرا مرا

میگذارد هر کجا خاری است سردرپا مرا



درکنار نامهٔ اغیار یادم کرده‌ئی

تابدانم بعدازاین قدرفرامشکاریت



دل ازین عمر سیه‌روز به تنگ‌آمده است

شمع، کوتاهی شب را ز خدا میخواهد



پرپیچ وتاب تیره و بی‌امتداد بود

این‌زندگی که‌نسخه‌ئی‌از گردباد بود

در جام لاله و گل این باغ کرده‌اند
خونابهٔ غمی که ز دلها زیاد بود



سالك راه فنا را میگدازد رشك شمع
کو بیك شب راه هستی‌را بپایان میبرد



حسن وعشق از اتحاد آئینهٔ روی همند
غنچه تا نگشود لب منقار بلبل وانشد



باری ز دستبوس مکن منع ما اگر
تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو

غزل لطیفی که‌درپایان برنامه میخوانید از «هلالی جغتائی» است :

با تو از اول نبودی آشنائی کاشکی
یا نبودی آخر این داغ جدائی کاشکی
حالیا زین بخت بی‌سامان بر آشفتن چه سود
هم از اول کردمی بخت آزمائی کاشکی
میروم گفتی رقیبا چند روزی از درش
وه چه نیکو میروی هر گز نیائی کاشکی
ایکه دل بردی وجان‌را در بلا بگذاشتی
چون زمادل‌برده‌ای جان هم‌ربائی کاشکی
کار من از بی‌وفائی‌های خوبان مشکل است
خوبرویان‌را نبودی بی‌وفائی کاشکی

منزل صد وهفتم :

این منزل را با دوائر جالب ودلپذیر از «حکیم شفائی اصفهانی» آغازمیکنیم :

سخن بگوی زبان توازحیا نگذشت

میان ما وتو یك حرف آشنا نگذشت

هزار شب بخدای تو درد دل گفتم

که حرف شکوه تو بر زبان ما نگذشت

زبسکه وقت دعا خاطرم بسوی تو بود

اثر نیامد و پیرامن دعا نگذشت

سوم هلاك غیوری که از کمال حجاب

بهیچکس ننشست و بهیچ جا نگذشت

اینهم غزلی زیبا از «حکیم شفائی» :

پیوسته سوی غیر نوید وفافرست

مارا که عاشقیم پیام جفافرست

ما انتخاب لطف نمایان نمیکنیم

لطفی که کار غیر نیاید بمافرست

آندل که بس گران بنگاهی خریده‌ای

مقبول طبع نازك اگر نیست وافرست

پیغام ما بقاصد صاحب غرض مگوی

درسینهٔ خیال نه وسوی مافرست

روزی اگر سراغ غم آباد ما کنی

پیك صبا بکوچه مهروو فا فرست

بی‌سوز گریه نیست شفائی دعاقبول

سیل سرشك از پی خیل دعا فرست

این مضامین دلنشین از «کلیم کاشانی» است :

کمر از تار جان باید بر آن نازك میان بستن

کی از هر رشته‌ای این دستهٔ گل میتوان بستن

جرس این ناله را از پهلوی دلبستگی دارد

نبایستی از اول خویش را بر کاروان بستن



گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد

اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد

حرف شب وصال که عمرش دراز باد

کوته‌تر است از آنکه زدل بر زبان رسد

بی‌بال و پر چو رنگ زرخسار میپریم

روزی که وقت رفتن ازین آشیان رسد



نمك زگریه و تأثیر از فغان رفته

دعا اثر نکند گر بآسمان رفته

دل شکفته نماندست در جهان ورهست

گلیست چیدنش از یاد باغبان رفته

ز بسکه پیروی خلق گمرهی آرد

نمیدویم براهی که کاروان رفته



که‌دل بر جا توا ندداشت پیش چشم شهلایش

کندز آئینه‌بیرون‌عکس‌رامژ گان گیرایش



خودنمائی شیوه من‌نیست‌چون دیوار باغ

گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم



گرچه محتاجیم چشم‌اغنیا بردست‌ماست

هر کجا دیدیم آب از جو بدریا میرود



بسکه ازمستی بهرسو سروقدش‌مایل‌است

حیرتی دارم که میآید برم یا میرود

غزلی از «پروین دولت‌آبادی» :

خانه برموج هراس ازبادوطوفان خواستم

گوشه امن از بلاجویان دوران خواستم

سوختم درحسرت آن‌جرعه کز آن عشق خاست

صاف هستی سوز خود از دُرد خامان خواستم

همچو نیلوفر فکندم پنجه دردامان بید

از پریشان روزگاران برگ وسامان خواستم

نقش کفر ازچهره من داغ ایمان پاك کرد

بس خدائی کرده از ابلیس ایمان خواستم

بند برپا ماندهٔ آن کهنه پندارم هنوز

تازه‌جوئی‌های دل از این واز آن خواستم

پیک مارا ره بخلوتگاه اهل راز نیست

سرّ کس نشنیده را زآن پرده داران خواستم

زین زمینی پیکر خاک آفرین خاک‌جو

تابش نورجهان‌آرای کیوان خواستم

خواستم چون شعله یکدم سربرافرازم بشوق

شمع سان ازکاهش تن گرمی جان خواستم

منزل صد و هشتم :

غزلی شور انگیز از «داوری مازندرانی» زینت‌بخش این منزل‌کاروان ماست:

خرم‌آن ایام و فرخ باد یارب روز گاری
هر کسی خرم زیاری بود و مارا بود یاری
روز گار و هرچه دروی‌هست بس‌ناپایدار است
ای‌شب‌هجران توپنداری برون ازروز گاری
روز گاری مدعی چون من شود در نزد جانان
منهم اندرنزد جانان چون تو بودم روز گاری
گل دمید ازعارضش برعارضش بس گریه کردم
آب چشمم خشك شد تاسبز کردم سبزه‌زاری
شانه‌را آهسته رن مشاطه برزلفین جانان
صدهزاران دل بود وابسته درهرتار تاری
شحنه‌را باما چکار وکارما باشحنه ازچه؟
اوزدیگرشهر میآید من از دیگردیاری
آفتابا ازدر میخانه مگذرکاین حریفان
یابنوشندت که جامی یاببوسندت که یاری

اینهم ابیات برگزیدهٔ ما :

«قدسی مشهدی» میگوید :

بپای ناقه خروشان دل شکسته کیست
که این صدا بصدای جرس نمیماند



نیاسودم من ازدور فلك یك لحظه تا بودم

نیاساید فلك هرگز که من یکدم نیاسودم

این دوبیت جالب از «امینی مشهدی» است :

دل مرا کشتهٔ آن غمزهٔ پرفن میخواست

الله‌الحمد چنان شد که دل من میخواست



خوش آنکه جان سپرد شب وصل یارخویش

دیگر بروز هجر نینداخت کار خویش

حالا چند مضمون از «سنائی مشهدی» میخوانید:

کی رسد درحشر اجزای وجودما بهم

زین پریشانی که ازز لف بتان در کارماست



بدخو به‌دوای توشدم ورنه ازین پیش

دردرد کشیدن دل من تاب دگر داشت



دل گرمم چو درآتشکده غم سوزد

نفسی سرزند ازسینه که عالم سوزد

درشبستان طرب نور نخیزد ز دلم

این چراغی‌است که‌درحلقهٔ‌ماتم‌سوزد



آن مرغ ضعیفم که زشوق در و بامت

پر میزنم و قوت پرواز ندارم



خو گرفتست به‌بیداد و من اندرغم آن

که‌جفا بر که پس‌ازمرگ من‌زار کند

غزلی دلنشین از «جامی» منزل مارا پایان میبخشد:

زارم ازفرقت شیرین دهنی نوش لبی

چاره وصل‌است برانگیزخدایا سببی

جان که درموج غم‌افتاد جدا زان لب‌لعل

عاقبت خواهدش این‌موج رساند بلبی

چون نیامد ادب بزم وصال‌ازمن‌مست

دمبدم میرسد ازشحنهٔ هجرم ادبی

ساخت بانغمهٔ غم مرغ‌دلم زانکه نخاست

هرگز ازبلبل این باغ نوای طربی

سوخت ازتاب غمش جان و دلم گرچه طبیب

نکند ازتن رنجور من احساس تبی

طلب روزودعای شبم این کرد اثر

که نه‌روزی شودم وصل میسر نه‌شبی

جامی ازراه طلب ماند زهی حسرت‌ودرد

گر نه مطلوب درآید زدرش بی‌طلبی

منزل صدو نهم :

سر آغاز این منزل غزلی از «هلالی» میخوانید:

کشیده‌ئی می و بالای منظر آمده‌ئی
تو آفتابی و امروز خوش بر آمده‌ئی
چو گل بروی عرق کرده میرسی ازراه
بیا بیا که عجب تازه‌وتر آمده‌ئی
بیا که خیزم و از شوق دربرت گیرم
که نخل باغ جهانی و دربر آمده‌ئی
سر آمدند بخوبی همه‌بتان لیکن
تو نور چشمیو ازجمله برسر آمده‌ئی
چه لطف آمدن ورفتنت خوشست ای‌یار
که رفته‌ئی و زهر بار خوشتر آمده‌ئی
بخندهٔ شکرین و عبارت شیرین
هزار بار به‌از شیروشکر آمده‌ئی
زپرتو تو هلالی کنون رسد بکمال
که‌آفتابی و خوش دربرابر آمده‌ئی

حالا بمضامین برگزیدهٔ ما توجه فرمائید:
ابیاتی‌راکه میخوانید از «آذری طوسی» است:

قصه های عشق بس دور و دراز افتاده است
کاشکی نشنیدمی هرگز من این افسانه را



بدست چون‌تو بدمستی دل‌چون‌شیشه نتوان‌داد

زخوبان یادگار است این نمیخواهم شکستن‌را



دلا در گریه وصل یار درخواه

دعا هنگام باران مستجابست



اگرچه دولت وصلت بچون‌منی نرسد

دراین امید بمیرم که خوش تمنائیست



دلی که‌آه کشد در ره‌تو ازخامی است

که هر که سوخت ازو دود بر نمیآید



از می وصل تو جامی زده‌ام نوشم باد

هرچه‌غیرازمی‌وساقی‌است فراموشم‌باد



چو مستولی شود درد جائی تن بمردن‌ده

دوای‌این‌مرض‌راهیچکس‌چون‌من‌نمیداند



دل قیمت ایام وصال تو ندانست

نقصان خودوقدر کمال تو ندانست

فریاد که‌ازحال‌توهر کوخبری‌یافت

ازحال چنان‌رفت که حال‌تو ندانست



بگیر دامن جمعیتی و حاضر باش
که سنگ تفرقه‌دوران در آستین دارد



از سر کوچهٔ بلا بگذر
که از آنجا بکوی دوست دری است
آذری عشق کی توان آموخت
گرچه نزدیك عاشقان هنری است

این منزل‌را بامثنوی دلنشینی از «هلالی» پایان میدهیم :

یکی‌را بود درعهدجوانی
زوصل نوجوانی کامرانی
بصد دل رشتهٔ جان بسته بااو
زخود بگسسته و پیوسته بااو
نشاطی داشت عاشق بادل جمع
چوبلبل با گل و پروانه باشمع
چو درمعشوق خود نظاره کردی
گریبان صبوری پاره کردی
نظر برقد و بالایش گشادی
رخ خود بر کف پایش نهادی
چوباز ازشکل و قدش یاد کردی
ببالا دیدی و فریاد کردی
گرفتی تارزلف مشك فامش

دل خودرا درافکندی بدامش

نهان سوی لبش کردی نظرها

بانگشت هوس خوردی شکرها

چو بخت و دولت بیدار بودش

که نازونعمت دیدار بودش

بدیدارش چنان شد مست و مدهوش

که کرد ازشکر آن نعمت فراموش

چو قدر دولت دیدار نشناخت

خدا اورا بهجران مبتلا ساخت

دلیل راه محنت ناسپاسی است

زوال نعمت ازحق ناشناسی‌است

کنون کزهجر حال اوبر آشفت

در آن آشفته حالی شکرمیگفت

باو گفتند کین حال عجب چیست

بهجران شکرمیگوئی سبب چیست؟

بگفتا گرچه دورازوصل یارم

هنوز ازبخت خود صدشکردارم

که گریار مرا بامن سری نیست

بحمدالله که یار دیگری نیست

منزل صد و دهم:

درآغاز این‌منزل چند رباعی زیبا از «طلحهٔ مروزی» میخوانید:

درعشق‌تو دل نکرد یاد ازدگری	دیده بوفا نشان نداد از دگری
گرچه ستم ازتو دیدوداد ازدگری	غمناکم از‌تو به‌که شاد از دگری



یاقوت زدیده ریخیم تا چه‌کنی	دریای غم تو بیختم تا چه‌کنی
درهرکه زتو گریختم سود نکرد	ازتو بتو درگریختم تا چه‌کنی



گه‌کوژ چو زلف دلستان تومنم	گه نیست‌شده همچو دهان تومنم
ای قد تو همچو تیر آخر روزی	برمن‌گذری کن که کمان تو منم



زاندم‌که بگلزار خرامیدی مست	ازرنگ رخ توگل بیفتاد ازدست
دردیدن روی تو بودگل پیوست	گل‌راتوچنان‌خوشی که‌ماراگل‌هست

از «سهیلی»:

آمد سحر گه دربرم آن دلبر زیبای‌من
گفتا که حالت چون بود ای‌عاشق شیدای من
گفتم‌غمم کاهد روان لیکن شود هردم فزون
چون حسن روزافزون تو این‌عشق شوق افزای من
خواهم غمت ازسر نهم دل بربتی دیگردهم
پروانهٔ شمعی شوم کورا بود پروای من

گفت ازسخن گوئی زدل حقا که عاشق نیستی

ای آنکه گفتی نیست کس درعاشقی همتای‌من

عاشق بمعشوق اینچنین گستاخ و بدخو کی سزد

شرمت نمیآید مگر ازچهرهٔ زیبای من

انصاف خواهم دیده‌ای درخوبرویان جهان

رخ چون رخ زیبای من ، قدچون قدرعنای من

گفتم بگوشی گوش کن وز گوش دیگر کن برون

ناید غباری بردلت زین گفتهٔ بیجای من

سودائی عشق توام امانه زان سودائیان

کاین ترش روئیهای تو کمتر کند صفرای من

یك‌جان ستاند عشق تو صدجان ببخشد درعوض

گرجان زیان گردد مرا سودست درسودای من

گفتا سهیلی درسخن الحق قیامت میکنی

شیرین عبارت بینمت چون لعل شکرخای من

گفتم من ازروی مثل همچون نیم نائی توئی

من خامش بسته‌زبان تومنطق گویای من

اینهم مضامین برگزیدهٔ این منزل‌کاروان ما :

«حسن‌بیك رفیع» میگوید :

دیوانگی زفکر سرانجام خوشتراست

سودای پخته ازطمع خام خوشتراست

این بیت معروف نیز از «حسن‌بیک‌رفیع» است :

عمراگر خوش گذرد زندگی‌خضر کم است
ور بنا خوش گذرد نیم نفس بسیار است



ازوطن یاری نیامد با من شیدا برون
آمدم مانند دست ازآستین تنها برون

«اثیراومانی» این مضمون‌را ساخته :

از بوی تو باد مشکبو شد
وز روی تو هر بدی نکو شد
با تنگ دهان تو دل من
از بسکه نشست همچو اوشد

این مضمون نیزازاوست :

چواندر مرکزخاکی ندارد
بنای عمر چندان استواری
چولاله جام می‌آنگه نه ازدست
که‌چون گل‌برفشانی‌هرچه‌داری

این قطعه نیز از «اثیراومانی» است :

ببوسه‌ئی دل مسکین من بجو زان پیش
که گوی سیم زنخدانت عنبرین گردد
تو آنزمان ز پی عشق ما دریغ خوری
که بی‌وفائی حسن خودت یقین گردد

«سلمان ساوجی» میگوید:

نمیدانم که نی چون من چرا بسیار مینالد
دمادم میزند یارش ز دست یار مینالد

زبیماری چنانش تن نحیف و زار می‌بینم
که برهرجا که انگشتش نهی صدبار مینالد

منزل صد و یازدهم :

یاری که ازجدائی اویم گمان نبود

ماهیست بی‌ویم که شبی درمیان نبود

گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان

وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود

بیگانه‌وار ازسرما سایه بر گرفت

مارا ز آشنائی آن این گمان نبود

دامانش چون گذاشت حق‌صحبت قدیم

گیرم که دست هیچکسش درعنان نبود

رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ

گوئی بباغ زانهمه گلها نشان نبود

خسرو اگر گل تو ز گلزار شد منال

دانی که هیچگه چمنی بی‌خزان نبود

غزلی زیبائی که خواندید از«امیرخسرو» بود .

حالا باین قطعه بدیع از«عقیقی‌شیروانی» توجه‌نمائید ؛

بر آن گروه بخندد فلك که بر بدنی

که روح دامن ازودر کشیده میگریند

همه مسافروِ این بس عجب که طایفه‌ئی
بر آنکه زود بمنزل رسیده میگریند

حالا ابیات برگزیده ما را میخوانید:

«مانی‌شیرازی» میگوید:

آنکه بی‌یارش دمی از غم نیاساید منم
وانچه در عالم بیاد او نمیآید منم

«کلیم» هم میگوید:

یاد ما میکن گهی پر بار خاطر نیستیم
با همه دیر آمدنها زود از دل میرویم

«هجری تفرشی» این بیت را سروده:

ای یاد تو پیوسته انیس دل ناشاد
گر از تو فراموش کنم از که کنم یاد؟

«غازی قلندر اصفهانی» میگوید:

تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکنم
تمام آتشم و در دلت اثر نکنم
محبتم که فراموش کرده‌ئی از من
وفا شدم که بگرد دلت گذر نکنم

این مضامین از «شاپور تهرانی» است:

بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید
شرمنده ساخت بیخودی روی او مرا



نگهت زلف تو در خلوت جان جا دارد
و گر امروز درین سینه نفس محرم نیست

بی‌تو ازوصل تو آسودگیم بیشتر است

با الم بیخودئی هست که بامرهم نیست



گو بیا بهر تلافی بسر کشتهٔ خویش

به که این صلح به رنجیدن پائی باشد

شاعری بنام «صابر» میگوید :

گهی که تیر ترا از دل رمیده کشم

باین بهانه که پاکش کنم بدیده کشم

این‌دوبیت از «صیدی تهرانی» است:

از کوی خویش رفع رقیبان بمن گذار

خار ازبرای پاس گلستان نه‌ازگل‌است



آه از راه محبت که چه بی پایان است

بادومنزل که‌یکی‌وصل‌ویکی‌هجران‌است

خورشید وشب اثر «سیمین‌بهبهانی» :

زلف پرپیچ وخمت کو؟تازهم‌بازش کنم

بوسه برچینش‌زنم باگونه‌ها نازش کنم

غنچهٔ صبرم شکوفا میشود اما چه دیر

کوسرانگشت‌شتابی تا زهم بازش کنم

قصهٔ رسوائیم چون صبح عالمگیر شد

کی‌توانم همچوشب آبستن‌رازش کنم

درنگاه من زنی گنگ است و گنگی کامجوست

کامبخشی مهربان کو تا سخنسازش کنم

پردهٔ شرمی برخسار سکوت افکنده‌ام

برفکن این‌پرده را تاقصه پردازش کنم

خفته دارد دل بهرتاری نوائی ناشناس

زخمهٔ غم گر زنی سازی نواسازش کنم

چون غباری نرم دل دارد غمی‌غمخوار کو

کاشنای این سبکخیز سبکتازش کنم

من‌سرانگشت طلائی‌رنگ خورشیدم توشب

زلف پر پیچ و خمت کو تا زهم بازش کنم

منزل صد و دوازدهم:

اشعار این منزل را باقطعه زیبائی از «سعدی» آغازمیکنیم :

بمجنون کسی گفت کای نیك پی
چه بودت که دیگر نیائی به طی
مگر درسرت شور لیلی نماند ؟
خیالت دگر گشت ومیلی نماند ؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ایخواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمند است وریش
تو نیزم نمك برجراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیفست نام من آنجا که اوست

«جلال الدین مولوی» میگوید :

جز من اگرت عاشق شیداست بگو
ور میل دلت بجانب ماست بگو
ور هیچ مرا در دل تو جاست بگو
گر هست بگو، نیست بگو، راست بگو

«فروغی بسطامی» میگوید :

کار جنون ما بتماشا کشیده است
جانا تو هم بیا که تماشای ما کنی

تا کی در انتظار قیامت توان نشست
برخیز تا هزار قیامت بپا کنی

گوینده این بیت زیبا معلوم نیست .

اگر چه گردش چشمت بلای جان منست
مباد اینکه زمن این بلا بگردانی

«ذوقی تونی» میگوید :

گر نمیآیم بپرسش نیست در تقصیر من
کور بادا دیده‌ام بیمار چون بینم ترا

«جمال مولوی» میگوید :

از پریدنهای رنگ واز طپیدنهای دل
عاشق بیچاره هرجاهست رسوا میشود

گوینده این بیت هم شناخته نشده :

در ره عشق بسر تیشه زدن آسان نیست
کرد فرهاد دراین مرحله شیرینکاری

منزل صد و سیزدهم:

غزلی از «مولوی» رونق‌افزای کاروان ماست:

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت
وان نفسی که بی‌خودی یار چکار آیدت؟
آن نفسی که با خودی خود تو شکار پیشه‌ئی
وان نفسی که بی‌خودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که با خودی بستهٔ ابر غصه‌ئی
وان نفسی که بی‌خودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که باخودی یار کناره میکند
وان نفسی که بی خودی بادهٔ یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ئی
وان نفسی که بی‌خودی دی چو بهار آیدت
جمله بی‌قراریت ازطلب قرارتست
طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت
جملهٔ بی‌مرادیت از طلب مراد تست
ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهریار نی
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت

مضامین دلنشینی را که گلچین کرده‌ایم از «وحشی بافقی» است.

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را

سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را

گرد ننشیند بطرف دامن آزادگان

گر بر اندازد فلك بنیاد این کاشانه را

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق

کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

خواه آتش گوی خواهی قرب معنی واحداست

قرب شمع است اینکه آتش میزند پروانه را



من این کوشش که در تسخیر آن خودکام میکردم

اگر وحشی غزالی بود من او را رام میکردم

در این مدت اگر اوقات من صرف فلك میشد

با و در بزمگاه عیش می در جام میکردم



مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنه

علاج رنج تغافل دو روز پرهیزست



شاخ خشکیم بما سردی عالم چکند ؟

پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد

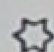


لازمهٔ عاشق است رفتن و دیدن ز دور

ورنه ز نزدیك هم رخصت دیدار هست



طی‌زمان کن‌ای فلك وعده وصل یاررا
پاره‌ئی از میان ببر این شب انتظار را
شد زتو زهرخوردنم مایهٔ‌رشک عالمی
بسکه‌بذوق میکشم‌این‌می خوشگوار را
وحشی‌اگر توعاشقی کو نفس‌ترا اثر
هست نشانه دگر سینهٔ داغدار را



بجور ترك محبت خلاف عادت ماست
وفا مصاحب دیرینهٔ محبت ماست
تو و خلاف مروت خدا نگهدارد
بما جفای تو از بخت بیمروت ماست

درپایان این‌قسمت دواثر کوتاه از «ادهم» پسر «میررضی‌ارتیمانی» میخوانید:

طلوع صبح گریبانت آفتاب ندارد
بپوش سینه که دل صبر ودیده تاب ندارد
زصد گلت نشکفته یکی هنوز کجائی؟
هلاك حسن توخواهم شدن شتاب ندارد
چه مانع‌است ز دشنام چون کنیم سلامت
سلام عاشق مسکین مگرجواب ندارد؟
حسابکی‌است مرا بالبت جواب چه گوئی
مراکه حرف حسابی بود جواب ندارد



ساقیا ازگونهٔ زردم چه‌میخواهی دگر

بادہ خوردم توبه‌هم کردم چه میخواهی دگر

ایکه گفتی رونمای من چه‌آوردی بیا ؟

تاب دیدار تو آوردم چه میخواهی دگر

گفتی‌او هم در ره ما خوار میباید شدن

خوار دهر نا جوانمردم چه میخواهی دگر

منزل صد و چهاردهم :

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند

صید را پای ببندند و رها نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل‌ما منع مکن

کاین گناهی‌است که‌درشهرشما نیر کنند

سه بیت دل انگیزی که خواندید از استاد سخن «سعدی» بود حالا باین غزل زیبا گوش کنید :

چین زلفت مشك تاتاراست گوئی‌نیست وهست

آن‌لبت هردم شکر بار است گوئی نیست ؟ هست

طره‌های زلف تو در بردن دل روز و شب

بیشك وبی شبهه طرار است گوئی نیست ؟ هست

آندو چشم فتنه‌ات جادو کند در کار ما

متصل درفکر آزار است گوئی‌نیست ؟ هست

آن لب لعلت که دارد چشمه حیوان بخود

بهتر از کوثر درانظار است گوئی نیست ؟ هست

در گلستان وجود آن طلعتت را گل چودید

پای سرو قد توخاراست گوئی‌نیست ؟ هست

بوسه از لعل لبت بفروش لاهوتی خرد

عاشق خال وخریدار است گوئی نیست ؟ هست

حالا به‌ابیات برگزیده ما گوش کنید .

از «رشید بیك» قزوینی :

خون مرا مریز که ترسم خجل شوی

چون ساقی‌ای که ریخته‌باشد شراب‌را

این‌بیت از «مخلص‌هندوستانی» است :

در مجلس خود راه مده همچومنی را

کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

بیت زیبائی از «جامی» میخوانید :

وعدهٔ لطف و کرم‌رامکن‌ای‌دوست خلاف

کز کریمان‌نسزدآنچه خلاف کرم است

«صائب‌تبریزی» هم‌چندبیت جالبی‌دارد .

غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما

کاین‌مرغ‌پرشکسته‌قفسهاشکسته‌است

«آذر بیگدلی»

از ستمهای تو هر چند شکایت نکنم

جور برمن مکن‌امروز که‌فردائی‌هست

«کلیم‌کاشانی»

جفا مکن که مکافات گریهٔ بلبل

امان نداد که گل خنده‌را تمام کند

«صفائی نراقی»

هنرم نیست بجز عشق چنان پندارم

که‌ندارد بجهان کس‌هنری بهتر از آن

«دامی همدانی»

دگرانت نگرانند ومن دل نگران

نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران

«ذوقی اصفهانی»

آنچنان نردمحبت بتوبازم که شود

عشقبازی بجهان‌ختم به‌نام من وتو

«صائب تبریزی» :

آنقدرخون زلب لعل‌تو بردل دادم

که بصد گریه مستانه نیاید بیرون

گوینده این بیت زیبا معلوم نیست .

✓ درودیوارمن آئینه شد ازشدت شوق

هر کجا مینگرم روی ترا می‌بینم

«عبرت نائینی» :

دلم چو در پی زلف تو رفت دانستم

که رفته رفته بدیوانگی کشد کارم

✓ چنان بنقش جمال تومحو گردیدم

که‌هر که‌دید گمان کردنقش‌دیوارم

زدردعشق‌تو من‌جان بدر نخواهم برد

اگر که عیسی مریم بود پرستارم

غزل زیبائی بنام برگ ریزان از «سیمین بهبهانی» :

برگ‌ریزان دلم را نوبهاری آرزوست

شاخه خشك تنم را برگ وباری آرزوست

پایمال یك تنم عمری چوفرش خوابگاه

چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست

شمع جمع خفتگانم آتشم را کس ندید

خاطرم را مونس شب زنده داری آرزوست

شوره زار انتظارم درخور گلها نبود

گو برویاند که دلرا نیش خاری آرزوست

تا بکی آهسته نالم درنهان چون چشمه‌سار

همچوموجم نعره دیوانه‌واری آرزوست

نور ماه آسمانم بسته زندان ابر

هردمم زین بستگی راه فراری آرزوست

مخمل زلف مرا غم نقره دوزی کرد وباز

بازیش با پنجه زربخش یاری آرزوست

داغ ننگی برجبین روشن سیمین بزن

زانکه اورا از توعمری یادگاری آرزوست

از «فصیحی هروی» :

هزار بار قسم خورده‌ام که نام ترا

بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

«سنائی غزنوی» :

جانا بجز ازعشق تودیگرهوسم نیست

سوگندخورم منکه بجای تو کسم نیست

نظیری نیشابوری» میگوید :

گرچه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست

هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر



اگر چه در نظرت همچو خاك ره خارم

بجان تو که ز جانت عزیزتر دارم

«مستورهٔ کردستانی» :

اگرم کشی بزاری و گرم زنی بخواری

بخدا که من نرنجم ز جفا و از عتیبت

«اهلی شیرازی» :

بجان دوست که بهرتو دشمن خویشم

کمال دوستی و حد دشمنی اینست

«سعدی» :

بدوچشم تو که شوریده‌تر از بخت من است

که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام

«محسن شمس ملك آرا» :

قسم بگریهٔ ابر و بنالهٔ بلبل

که بیحضور گلی کس ندیده لبخندم

غزلی جالب از «پژمان بختیاری» :

سالها چیزی بنام زندگانی داشتم

غفلتی از غم بنام شادمانی داشتم

وصف عیشی تهمتی خوابی خیالی قصه‌ای

یك چنین چیزی بنام زندگانی داشتم

برلب من خنده‌ای ازجهل ومستی بود آنك

شورشی درسر زرؤیای جوانی داشتم

گر امیدی داشتم درنا‌امیدی خفته بود

ورنشانی داشتم دربی‌نشانی داشتم

شکوه از بی همزبانی کم کن ای‌عارف که من

درکنار او فغان از بی‌زبانی داشتم

ای عجب عشقی زمینی هم نصیب ما نشد

گرچه روحی پاك و عشقی آسمانی داشتم

درفراخای جهان از تنگ چشمی‌های خلق

خاطری‌آسوده از بی آشیانی داشتم

زیستم باتنگدستی‌های طاقت سوزلیك

آنچه‌را آزادگان دارند ودانی داشتم

فهرست اسامی گویندگانی که در کاروان شعر آثار آنان آورده شده

الف

ب

پ

ت

ش

ص

غ

ف

ق

ک

گ

ن

و

هـ

ی

